



لوئجی پیر آندالو
ترجمہ بہمن محض

کلیں



پیراند للو

مرحوم

ماتیاس کال

ترجمه

بهمن محض



شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی - شماره ۲۸

تهران - صندوق پستی شماره ۱۴/۱۵۲۰

تلفن: ۴۴۹۹۰ - نشانی تلگرافی: کتاب جیبی

چاپ اول ، شرکت سهامی کتابهای جیبی ۱۳۴۸

چاپ این کتاب در پنج هزار نسخه به تاریخ تیرماه یکهزار و
سیمصد و چهل و هشت خورشیدی در چاپخانه داورپناه به چاپ رسید.

فهرست

صفحه	عنوان
۱	مقدمه
۵	دومین مقدمه
۱۳	خانه وراسو
۳۰	اینطور بود
۵۹	پختگی
۸۸	تاك ، تارك ، تارك ...
۱۱۷	ترن را عوض می‌کنم
۱۳۹	آدریانو مه‌ابس
۱۶۴	اندکی مه
۱۸۳	ظرف آب مقدس و جای خاك سیکار
۲۰۶	شبی ، هنگام تماشای رود
۲۴۰	چشم و پایپانو
۲۶۶	فانوس کوچك
۲۹۰	شیرینکاریهای ماکس
۳۰۸	من و سایه‌ام
۳۳۲	تصویر مینروا
۳۶۷	مسخ
۳۸۸	مرحوم ماتیا پاسکال
۴۱۷	تذکری دربارهٔ بازیهای خیال

مقدمه

از چیزهای نادر و شاید تنها چیزی که به آن اطمینان داشتم این بود که : اسمم ماتیا پاسکال بود . من هم آن را به کار می بردم . هرگاه کسی به سرش می زد که برای مشورت یا پرسشی نزدم بیاید ، خودم را جمع و جور می کردم ، چشمم را می بستم و جواب می دادم :

« من ماتیا پاسکال هستم . »

« متشکرم ، عزیزم . می دانم . »

« به نظرت خیلی کم است . »

راستش را بخواهید حتی به نظر خودم هم این چیز زیادی نبود . ولی در آن زمان هنوز نمی دانستم که حتی ندانستن همین هم چه معنایی دارد ، به این معنی که نتوانم مانند گذشته ها ، به موقعش بگویم :

«من ماتیاسکال هستم.»

چه بسا کسی پیدا شود که بخواهد برای دلسوزی بر من (این چندان ارزشش را ندارد) تصور فلاکت آن بدبختی را بکند که ناگهان کشف بکند که نه پدر دارد و نه مادر و نه می‌داند که بوده و چه نبوده، در این صورت ممکن است از فساد آداب و رسوم، از عیبه‌ها، و بدبختی زمانه که می‌تواند این همه گرفتاری و دردسر برای یک بیچاره بیگناه درست کند، بر آشفته‌گردد (این هم باز کمتر ارزشش را دارد)

باری! موضوع این هم نیست. من می‌توانم اینجا شجره‌نامه‌ای بیاورم که اصل و تبار خانواده‌ام را نشان دهد و ثابت کنم که نه تنها پدر و مادرم را شناخته‌ام بلکه نیاکانم را هم می‌شناسم.

خوب پس چه حرفی داری؟

مطلب اینجاست: سرگذشت من خیلی عجیب است و بی‌اندازه با اینها تفاوت دارد. به اندازه‌ای تفاوت دارد و عجیب است که برایتان حکایت می‌کنم: من تقریباً مدت دو سال، درست نمی‌دانم چقدر، کارم شکار موش یا کتابداری کتابخانه‌ای بود که جناب بوکامترا در سال

۱۸۰۳ ، هنگام مرگش ، به شهرداری مابخشیده بود .
البته این عالیجناب لابد همشهریانش را بسیار کم
می‌شناخته و امید آن داشته که این هدیه با گذشت زمان و
به راحتی عشق به مطالعه را در آنان روشن خواهد کرد .
می‌توانم گواهی دهم که تا به امروز چیزی روشن نشده
است . البته این را درستایش این همشهریان می‌گویم . این
هدیه آن قدر کم ارج پیدا کرد که شهرداری حتی حاضر
نشد مجسمه نیمتنه‌ای از بوکامترا برپا کند . و کتابها
را هم برای سالیان دراز در انباری وسیع و مرطوب نگه
داشت . و خودتان می‌توانید حدس بزنید که بعداً به چه
صورتی بیرونشان کشید تا در کلیسای کوچک سانتا ماریا
لیبه راله که نمی‌دانم چرا تکفیر شده بود ، جای دهد . در آن
جا بدون تشریفات و به عنوان کار خیر ، آنها را به دست
بیکاره توصیه شده‌ای سپرد که می‌بایست در مقابل روزی
دو لیر مزد مواظبتشان باشد ، و یا ابداً هم نباشد ، و فقط
چند ساعتی بوی ناه و گندیدگی را تحمل کند .

این قرعه به نام من خورد . از همان روز اول احترامم
نسبت به کتابها چه چاپی و چه خطی (چند نمونه بسیار
قدیمی در کتابخانه ما وجود داشت) چنان کم بود که اگر

آن طور که گفتم - سرگذشتم بسیار عجیب نمی بود، هرگز به نوشتن دست نمی زدم . حالا هم آن را برای خواننده کنجکاوی می نویسم که شاید روزگاری برای برآوردن آرزوی دیرین مرحوم حضرت بوکامتزا گذارش به کتابخانه - که من این دستنویس را در آن به امانت می - گذارم - بیفتد، ولی شرطش این است که آن را فقط پنجاه سال پس از « سومین و آخرین مرگ قطعی » من بخواند. چرا که من (خدا می داند چقدر متأسفم !) ، بله ، تاکنون دوبار مرده ام : اول بر اثر يك اشتباه ، و دوم حالا خواهید دید .

دومین مقدمه

(فلسفی) البته به عنوان بهانه

دوست محترم « دوناه لیجیوپه لگرنوتو » که اکنون محافظ کتابهای بوکامترا است ، هم فکر نوشتن را در من ایجاد کرد و هم مرا تشویق کرد ، و من به محض تمام شدن - اگر تمام شود - این دستنویس را به دستش می - سپارم .

در محراب کلیسای کوچك متروك كه به كتابخانه اختصاص داده شده است و ستونهای باریك و در کوتاه چوبی دارد ، مشغول نوشتن هستم و نور كم رنگی از فانوس بالای گنبد به رویم می تابد. دوناه لیجیو در زیر بار مسئولیتی که قهرمانانه قبول کرده است عرق می ریزد تا به بلبشوی کتابها سروسامانی ببخشد . می ترسم که نتواند

جان به در برد . قبل از او کسی همت نکرده بود حتی نگاهی به جلد کتابها بیاندازد تا بداند کتابهای اهدایی آن حضرت به کتابخانه از چه نوع است : گمان می کردند که همگی یا بیشترشان مربوط به مسائل مذهبی است . اکنون به لگرنوتو ، به همت و کوشش خود ، کتابهای بسیاری در مسائل مختلف در کتابخانه آن حضرت یافته بود . اما چون کتابها را از گوشه و کنار جمع کرده و در انبار به روی هم انباشته بودند ، بی نظمی شان غیر قابل تشریح است . به علت نبودن قفسه ، دوستی و نزدیکی عجیبی میان کتابها به وجود آمده بود و مثلاً دوناه لیجیوپه لگرنوتو به من گفت که : با زحمت بسیار توانسته بود سه جلد کتاب پر از هرزگی هنر دوستی با زنان اثر آنتون موتزیو پورو را که در سال ۱۵۷۱ به چاپ رسیده بود از زندگی و مرگ فاوستینو ماتروچی ، از فرقه بنه دیکتن اهل پولی رونه که گروهی مقدسش می دانند و در ۱۶۲۵ در مانتووا چاپ شده بود ، جدا کند . بر اثر رطوبت این دو کتاب برادرانه به هم چسبیده بودند ، این را هم بگوییم که جلد دوم کتاب بی عفاف بحث مفصلی دارد در باره زندگی دیرنشینی و ماجراهایی که در آنجا به وجود می آید .

دون اه لیجیوپه لگرنوتو که تمام روز را بالای
نردبان بود ، کتابهای عجیب و جالبی را در قفسه‌های
کتابخانه پیدا کرد . هر وقت کتاب جالبی می‌یافت آن را
با احتیاط از بالا ، روی میز بزرگ وسط کتابخانه می -
انداخت ، طنینش در کلیسای کوچک می‌پیچید و غباری
بر می‌خاست و دو سه عنکبوت ، ترسان می‌گریختند و من
از محراب سر می‌رسیدم ، از در کوچک می‌گذشتم ، اول
با همان کتاب عنکبوتها را روی میز غبارآلود می‌کشتم ،
سپس کتاب را باز کرده و شروع به مطالعه می‌کردم .

رفته رفته ذوق خواندن این گونه کتابها در من ایجاد
شد . دون اه لیجیو گفت که کتاب من باید مانند همان
کتابهایی باشد ، که او از لای کتابها بیرون می‌کشید . یعنی
باید بوی خاص آنها را داشته باشد . من شانهم را بالا
انداختم و گفتم این هیچ کار من نیست ولی چیز دیگری هم
هست که مانعم می‌شود .

دون اه لیجیو خیس عرق و پر از گرد و خاک از
نردبان پائین آمد تا در باغچه کوچکی که پشت محراب
ساخته است ، نفس تازه کند . او از کاهوهایش مواظبت
می‌کرد . من برسکو نشستم و چانه را به عصا تکیه داده

و گفتم :

- آه ، دوست محترم ، حالا دوره‌ای نیست که حتی برای شوخی هم انسان کتاب بنویسد . چه ادبیات باشد چه هر چیز دیگر ، ناگزیرم باز تکرار کنم : « لعنت بر کپرنیک ! »

صورت دوناه لیجیو در زیر کلاه حصیری مثل چغندر قرمز شد . کمر راست کرد و گفت : - اوه ، اوه ، به کپرنیک چه مربوط است !

- دوناه لیجیو ، او مسئولیت دارد ، چرا که وقتی زمین نمی‌چرخید ...

- دست بردار ، همیشه می‌چرخیده !

- این طور نیست . وقتی انسان خبر نداشته پس‌انگار نمی‌چرخیده است . از آن گذشته ، هنوز هم برای خیلی‌ها نمی‌چرخد . دیروز این موضوع را به دهقان پیری گفتم ، می‌دانید چه جوابم داد؟ گفت برای مستها بهانه خوبی بوده ! وانگهی ، پدر روحانی ، معذرت می‌خواهم ، شما هم نمی‌توانید تردید کنید که در سابق خوزوئه آفتاب را نگه‌داشته است ... این هم به جای خود . منظورم این است که وقتی زمین نمی‌چرخید ؛ انسان چه با لباس یونانی و چه رومی ، چنان

فاتحانه گام بر می داشت و چنان به خود می نازید که گمان می کنم قادر بود داستان را با تمام ریزه کاری های خسته کننده اش قبول کند . مگر شما به من نگفته اید که به قول کنتی لین: تاریخ را برای تعریف کردن باید نوشت نه اثبات کردن ...

دوناه لیجیو جواب داد : - انکار نمی کنم ، ولی باید قبول کرد از وقتی کتابهای دقیق با جوابهای موشکافانه نوشته شد که به قول شما زمین شروع به چرخیدن کرد .

این جور باشد! بفرمائید «آقای کنت درست سر ساعت

هشت و نیم بیدار شد ... خانم کنتس لباس سوسنی رنگی

پوشید که یخه بازش توری داشت ... تره زینا از گرسنگی

داشت می مرد لو کرسیا از آتش عشق سوخت ... »

خدایا ! آخر به من چه ؟ مگر ما روی يك فرفره نامرئی

نیستیم که کمی خورشید به آن می تابد ؟ مگر ما روی يك

دانه شن دیوانه نیستیم که می چرخد و می چرخد و می -

چرخد ، بی آن که بداند چرا و بی آن که هرگز به مقصد

برسد ؟ انگار خوشش می آید بچرخد تا ما کمی گرماحس

کنیم و بعد هم پس از پنجاه شصت سال ما را بکشد ، در

حالی که اغلب پیش وجدان خود قبول بکنیم که جز کارهای

ابلهانه کاری نکرده ایم؟

دوناه لیجیوی عزیزم، همه زیر سر کوپرنیک است، کوپرنیک طوری بشر را خراب کرد که دیگر آبادی بردار نیست. حالا که ما اندك اندك خردی بی نهایتمان را قبول کرده ایم و می دانیم که باتمام کشفیات و اختراعات قشنگمان در کیهان کمتر از هیچیم، می خواهید حالا اخباری در باره، نمی گویم بدبختی خصوصی، بلکه مصیبت عمومی ما بازهم ارزشی داشته باشد؟ ما دیگر کرم هستیم. مصیبت کوچکی که در جزایر آنتیل پیش آمد خبر دارید؟ شاید نه. زمین بیچاره - که به قول ملای لهستانی می گردد - از چرخش بی نتیجه اش خسته شد، يك لحظه بیحوصله شد، و کمی آتش از یکی از دهانه های متعددش بیرون ریخت. خدا می داند چه چیز عصبانی اش کرده بود. شاید علنش حماقت انسان بود که در هیچ دوره ای مثل حالا خسته کننده نبوده است. بله. هزارها کرم کباب شدند. باز همان آتش است و همان کاسه. ولی آیا کسی دیگر حرفش را می زند؟

دوناه لیجیو متوجه ام می کند که با تمام کوشش بیرحمانه مان موفق نمی شویم خیال و فریبی را که طبیعت

به نفع مان خلق کرده است درهم شکنیم . خوشبختانه
انسان فراموش کار است .

این کاملاً درست است . شهرداری ما هم در چند
شب معین از روی تقویم چراغ روشن نمی کند و اگر هوا
هم ابری باشد ، ما در تاریکی می مانیم .

معنی این کار آن است که هنوز هم گمان می بریم فلسفه
وجود ماه در آسمان آن است که در شب چراغ ما باشد ، همان
گونه که خورشید در روز . و اگر ستاره ها در آسمان هستند برای
آن است که منظره زیبایی پیش چشم ما درست کنند .
بله ! اغلب هم با کمال میل فراموش می کنیم که ما ذره
هایی ناچیز هستیم پس به هم احترام می گذاریم ، و ناگهان
برای يك قطعه زمین با هم می جنگیم و برای مسائلی ناراحت
می شویم که اگر واقعاً به وجودمان آگاه بودیم ، می بایست
به نظرمان ناچیز جلوه کند .

بسیار خوب . از صدقه سر این فراموشی که سرنوشت
به ما داده است ، و نیز غرابت سرگذشتم ، من تا جایی که
بتوانم از خودم به اختصار حرف خواهم زد ، و فقط
مواردی را خواهم گفت که به نظر من لازم باشد .

واضح است که بعضی از آنها باعث افتخارم نمی -

شوند ، ولی من اکنون در چنان وضع عجیبی هستم که
می‌توانم خود را از زندگی بیرون بدانم و بنا براین نه
واهمه‌ای داشته باشم و نه هیچ‌گونه اجبار .
برویم سر مطلب .

خانه وراسو

پیش از هر چیز باید فوری بگویم که من پدرم را دیده بودم . او را نشناختم . چهار سال ونیم داشتم که مرد . با یکی از کشتی‌های يك دكله خود به جزیره کورس رفته بود تا معامله‌ای انجام دهد ولی گرفتار تب مالاریا شد و در سی و هشت سالگی مرد . اما برای زن و دو فرزندش : ماتیآ (که من باشم و بودم) و روبرتو که دو سال از من بزرگتر است ، زندگی راحتی گذاشت .

هنوز خیلی از پیرهای شهر ما خوششان می‌آید بگویند ثروت پدرم (که دیگر نباید اسباب اضطراب کسی شود چه از مدتی پیش به دست دیگران افتاده) - به اصطلاح - از جای مرموزی آمده بود .

پاره‌ای دلشان می‌خواهد بگویند که این ثروت نتبحهٔ
 قماری باشد که پدرم در ماریسی با ناخدای يك کشتی تجارتي
 انگلیسی کرده بود. ناخدا پس از باختن همه پول نقدش
 سه که لابد کم هم نبوده - بار کشتی را که گوگرد بوده و از
 سیسیل دور دست می‌کشیده، باخته است. کشتی هم در
 اجاره تاجری از اهل لیورپول بوده است (از این مطلب
 هم خبر دارند! ولی اسمش چه بوده؟ کسی نمی‌داند.)
 ناخدا سرانجام بر اثر نومیدی، لنگر می‌کشد و خود را
 به دریا انداخته و غرق می‌کند. به این ترتیب کشتی که هم
 بارش را از دست داده بود و هم ناخدایش، را در لیورپول
 لنگرانداخته است. مرگ ناخدا شانس بود برای پوشاندن
 بدجنسی همشهریان من.

زمین‌ها و خانه‌هایی داشتیم. پدرم که سمج و حادثه‌جو
 بود هرگز برای تجارتش محل معینی نداشت و همیشه با
 کشتی خود در گشت بود، هر جا که چیزی بنفعش می‌یافت
 می‌خرید و همه رقم جنسی را می‌فروخت، و چون وسوسه
 تجارت بزرگ نداشت درآمد را کم‌کم در شهر خود به
 زمین و خانه بدل می‌کرد و شاید می‌خواست به زودی در
 آسودگی که با زحمت به دست آورده بود در کنار زن

و فرزندش استراحت کند .

این بود که باغ زیتون و توستان «دو آب» را خرید و سپس کشتکار بسیار آباد استیا را با چشمه آبش - که برای آسیاب از آن استفاده می شد - و سپس شش دانگ - اسپه رونه را که بهترین تاکستان شهرما بود و در آخر نیز سان دو کینورا که در آن ویلای بسیار زیبایی ساخت. در شهر علاوه بر خانه مسکونی خودمان ، دو خانه دیگر نیز خرید ، باتمام محوطه ای که اکنون انبار بند راست .

مرگ ناگهانی اش ما را خانه خراب کرد . مادرم به علت بی تجربگی در اداره اموال مجبور شد آن را به کسی بسپارد که پدرم در حقش خوبیها کرده بود و گمان می کرد که دست کم حقشناسی ای نسبت به خانواده ما دارد. چرا که گذشته از غیرت و پاکدامنی اداره اموال احتیاج به کمترین فداکاری نداشت به خصوص که اجر زحماتش را حسابی می گرفت .

مادر ، چه زن پاکی بود ! طبیعتی آرام و خوددار داشت و نسبت به آدمها و زندگی عجیب بی تجربه بود ! وقتی حرف می زد انگار دختر بچه ای بود. تو دماغی حرف می زد و تو دماغی می خندید و هربار انگار که از خنده اش

نخجل باشد ، لبش را گاز می گرفت . چون طبیعتش بسیار ظریف بود ، پس از مرگ پدرم سلامتی اش را از دست داد ولی هرگز از بیماری اش ننالید و گمان می کنم که نزد خود نیز شکایتی نداشت و آن را نتیجه طبیعی مصیبتش می دانست و با تسلیم و رضا قبولش کرده بود . شاید منتظر بود که بر اثر این مصیبت بمیرد و خدا را شکر می کرد که وی را - گرچه بیمار و ناسالم - به خاطر فرزندانش نگهداشته است .

نسبت به ما محبتی بیمارگونه داشت ، پراضاظراب و ناراحتی : همیشه می خواست نزدش باشیم و انگار می - ترسید که ما را گم کند و همین که یکی از ما دور می شدیم در آن خانه دنگال خدمتکار را پی مان می فرستاد .

چون کوری خود را به دست شوهر سپرده بود و با مردن او خود را در دنیا گمگشته یافت . دیگر از منزل خارج نمی شد و فقط روزهای یکشنبه به کلیسای نزدیک می رفت و دو خدمتکار پیر که وی با آنان چون خویشاوند رفتار می کرد همراهی اش می کردند . در منزل نیز به زندگی در سه اتاق قناعت کرد و باقی اطاقها را به بی توجهی خدمتکاران و شیطنت ما سپرد .

در آن اتاقهای پراز اثاث قدیمی و پرده‌های رنگ
باخته بویی به مشام می‌رسید که خاص اشیای قدیمی است
و بوی زمان گذشته و خاطره می‌دهد. بارها با تعجب به
اطراف نگاه می‌کردم. سبب تعجبم آن اشیای کهنه‌بی
استفاده و بی‌زندگی بود.

از میان کسانی که به دیدن مادرم می‌آمدند، یکی
از خواهران پدرم بود، دختر ترشیده موبور سخن‌چین و
مغروری که چشمانی چون سمور داشت. اسمش اسکولاستیکا
بود. همیشه کم می‌ماند، چرا که ناگهان عصبانی
می‌شد و بی‌خدا حافظی می‌رفت. من که بچه بودم از وی
می‌ترسیدم. با چشمانی وحشتزده نگاهش می‌کردم،
مخصوصاً وقتی که عصبانی بر می‌خاست و پا می‌کوبید و
به مادرم فریاد می‌زد:

— جای خالی را حس نمی‌کنی؟ راسو است!

راسو!

منظورش مباشرمان مالانیا بود که یعنی زیرزمین را
می‌کند و زیرپایمان را خالی می‌کرد.

این را بعدها فهمیدم که عمه اسکولاستیکا می‌خواست
به هر قیمتی شده، مادرم دوباره شوهر کند. معمولاً خواهر

شوهرها نه چنین فکری دارند و نه چنین توصیه‌ای می‌کنند. ولی او حس تلخ و توهین آمیزی نسبت به عدالت داشت و بیشتر به جهت علاقه‌اش به ما، نمی‌توانست ببیند که آن مرد این گونه آزادانه اموال ما را می‌دزدد. اکنون با توجه به بی‌حالی و غافل بودن مادرم راهی جز يك ازدواج دوم نمی‌دید. حتی شخصش را نیز تعیین کرده بود: مرد بیچاره‌ای را به نام پومینو.

او هم زن مرده بود و پسری داشت که هنوز زنده است و مثل پدرش جدرو لامو نام دارد. و چنان که خواهیم دید با من بسیار دوست بود. از کودکی به منزل ما می‌آمد و من و برادرم بر تو^۱ را بیچاره می‌کرد.

پدرش در جوانی خواهان عمه اسکولاستیکا بود، این زن به او نیز چون سایر مردان کوچکترین توجهی نداشت. ولی نه این که نمی‌توانست دوست داشته باشد بلکه این خیال که ممکن است مرد مورد علاقه‌اش حتی در فکر به او خیانت کند سبب شده بود تا - به قول خودش - جنایتی مرتکب شود. برایش تمام مردان خاین و حقه‌باز بودند. حتی پومینو؟ نه. پومینو، نه. ولی این را دیر متوجه شده

(۱) بر تو مخفف روبرتو است.

بود . عمه اسکولا ستیکا موفق به کشف خیانت چند نفر از خواستگاران پیش خود شده بود و از این کشفش وحشیانه لذت برده بود . فقط پومینو بود که کاری نکرده بود و برعکس بیچاره شهید زنش شده بود .

خوب پس چرا خودش با او ازدواج نمی کرد؟ حالا دیگر نه . چون او مردی بیوه بود ! و به زن دیگری تعلق داشت و شاید يك وقت به او فکر کند . از این هم گذشته برای آن که ... آره ! با وجود کمرویی از صد فرسخی پیدا بود که عاشق است ، عاشق است ... دیگر معلوم است که آقای پومینوی بیچاره عاشق چه کسی بود !

فکرش را بکنید اگر مادرم به چنین کاری رضایت می داد به نظرش گناهی نابخشودنی کرده بود . شاید بیچاره حتی تصور هم نمی کرد که عمه اسکولا ستیکا جدی می - گوید و با خنده مخصوص خودش به عصبانیت خواهر شوهر و ابراز علاقه آقای پومینوی بیچاره که گاهی در مباحثات حاضر بود می خندید . دختر ترشیده به طور اغراق آمیزی از وی مدح می کرد .

می توانم تصور کنم چقدر روی صندلی خود - انگار که بر آلت شکنجه ای باشد - جا به جا شده و گفته بود :

– اوه ، اختیار دارید !

مردی کم جثه و مرتب بود و گمان می کنم به خودش
پودر هم می زد و عینک داشت و این ضعف را هم داشت
که به گونه اش سرخاب بمالد . واضح است بسیار می بالید
که در آن سن و سال همه موهایش را حفظ کرده است .
به دقت آنها را شانه می زد و از وسط فرق باز می کرد و
مرتب با دست در حال صاف کردنشان بود .

نمی دانم اگر مادرم – واضح است نه برای خود بلکه
به خاطر فرزندانش -- نصیحت عمه اسکو لا ستیکا را پذیرفته
و با آقای پومینو ازدواج می کرد ، چه وضعی می داشتیم
ولی بی شك بدتر از آن نمی شد که به دست مالانیا (راسو)
افتاده بودیم .

وقتی من و برتو بزرگ شدیم گرچه قسمت بیشتر
اموالمان دود شده بود ولی می توانستیم دست کم بقیه را
از چنگ آن دزد بیرون بیاوریم و گرچه دیگر رفاه سابق را
نمی داشتیم ولی می توانستیم در زندگی به کسی محتاج
نباشیم . اما هر دو و لخرج بودیم و نمی خواستیم به چیزی
فکر کنیم : در بزرگی آنگونه زندگی می کردیم که مادر
در کودکی به ما آموخته بود .

مادر حتی نخواسته بود ما را به مدرسه بفرستد .
 کسی را به نام گازانبر برای تعلیم ما استخدام کرده بود .
 اسم واقعی اش فرانچسکو ، یا ، جووانی دلچینکواه بود
 ولی همه وی را گازانبر صدا می کردند و خودش هم چنان
 عادت کرده بود که خود را گازانبر معرفی می کرد .
 چنان لاغر بود که آدم ناراحت می شد . قدش بسیار
 بلند بود . اوه خدایا ، می توانست خیلی بلندتر هم باشد ،
 ولی بالا تنه ضعیفش - انگار که از بالا رفتن - خسته شده
 باشد - ناگهان به پس گردن نرسیده شروع به خم شدن کرده
 و گوژی ظریف درست کرده بود و باعث این توهم می شد
 که گردنش به زور بیرون آمده است . سیب آدمش بسیار
 بزرگ بود و دایم بالا و پائین می رفت . گازانبر اغلب
 می کوشید که لبان را در میان دندانها فشار دهد . انگار که
 گاز بگیرد و مجازات کند و بپوشاند - تا لبخند خاص خود
 را نگهدارد . ولی کوشش بیهوده ای بود ، چرا که لبخند
 وقتی نمی توانست از زندان لب بگریزد ، با گستاخی و
 تمسخری بیشتر از چشمش فرار می کرد .
 او در خانه ما با چشمان ریزش چیزهایی را می دید
 که نه ما می دیدیم و نه مادر . اما چیزی نمی گفت . شاید

وظیفه خود نمی دانست - که این به نظرم بیشتر احتمال دارد - و یا شاید بدجنس زیر زیر کی از آن لذت می برد . هرچه دلمان می خواست با او می کردیم و حرفی نمی زد . ولی بعد ، انگار که بخواهد وجدانش را آسوده کند ، آنجا که انتظار نداشتیم به ما خیانت می کرد .

مثلا روزی مادر گفت ما را به کلیسا ببرد . عید پاک نزدیک بود و می بایست اعتراف می کردیم . پس از اعتراف نیز می بایست عبادت کوتاهی از زن علیل مالانیا کرده و سپس به خانه برگردیم . می توانید تصور کنید چه تفریحی داشت ! همینکه بیرون آمدیم به گازانبر پیشنهاد کردیم که شراب حسابی ای به وی خواهیم داد اگر به جای کلیسا و خانه مالانیا ، ما را به استیا ببرد تا لانه پرندگان را خراب کنیم . دستها را بهم مالید و چشمش درخشید . نوشید و به مزرعه رفتیم . سه ساعت با ما بازی کرد ، در بالا رفتن از درخت کمکمان نمود ، خودش از درخت بالا رفت ، ولی در بازگشت به منزل همینکه مادر پرسید آیا اعتراف کرده و به دیدار مالانیا رفته ایم بانهایت پررویی جواب داد :

- حالا می گویم ... و تمام جریان را موبه موبه برایش تعریف کرد .

و انتقامی که از خیانتش می گرفتیم بی نتیجه بود .
با این همه اگر هم دست به کار می شدیم، برای شوخی نبود.
مثلاً چون من و برتو می دانستیم که معمولاً به انتظار شام
روی نیمکت هال می نشیند و چرتی می زند، به سرعت از
رختخواب بیرون پریدیم - به عنوان مجازات ما را قبل از
ساعت مقرر خوابانده بودند - ونثی را که برای اماله از آن
استفاده می شد از آب صابون رختشوئی پر کردیم . مسلح
به آن باسرپنجه به سویش رفتیم، نی را در سوراخ بینی اش
گذاشته و دمیدیم ! تا سقف جهید .

تصور اندازه پیشرفت در درسها با داشتن چنین
معلمی مشکل نیست . ولی همه تقصیرها به گردن گازانبر
نبود . برای تعلیممان به روش و انضباطی توجه نداشت و
برای جلب علاقه ما به هزار وسیله متوسل می شد . اغلب
درباره من موفق می شد ، چرا که طبیعتاً ترسو تر بودم .
روش تعلیمی عجیب و خاص خود داشت . در جدول بسیار
ماهر بود . اشعار فیدنتزی^۱ و انواع هجویات و بحرطویل

(۱) فیدنتزیو گلو توت ریزیو - که اسم واقعی اش کامیلو
اسکروفا بود - به سال ۱۵۵۰ در هجوزبان لاتین اشعاری به روش
دائمه منتشر کرد و همچنین زبان زمان خود را به مسخره گرفت . - م .

را می‌دانست و اشعار شاعران بیمایه را با ذکر نام هر يك می‌خواند و خودش نیز شعر می‌گفت .

یاد دارم که در سان رو کینو چندین بار مجبورم کرد تا شعر « انعکاس » را که خودش سروده بود تکرار کنم :

دوام عشق در قلب زن چقدر است ؟
- (یکساعت)

وقتی دوستش داشتم او نیز مرا دوست داشت ؟
- (هرگز)

تو که هستی که اکنون از این موضوع نالانی ؟
- (انعکاس)

و ادا رمان می‌کرد تا تمام اشعار هشت هجایی کروچه را تجزیه و ترکیب کنیم ، همچنین اشعار موفه‌تی و شاعر بیمایه دیگری را که نام کاتون بر خود نهاده بود . اشعار وی را با مرکب کمرنگ در دفترچه کهنه‌ای یادداشت کرده بود .

- گوش کنید . این شعر استیلیانی را گوش کنید .

قشنگ است !

گوش کنید :

در يك آن هم يك و هم دو بودم .
 آن که اول بود ، دوم شد .
 کسی مرا با پنج خود به کار می برد
 و با بی نهایتی که مردم در خیال دارند می آمیزد .
 از کمر به بالا فقط دهانم
 بیشتر با لثه گاز می گیرم تا با دندان
 دو ناف در مقابل هم دارم
 چشمم در پا است و انگشتم در چشم .
 انگار هنوز می بینمش که غرق لذت این اشعار چشمان
 را نیم بسته و انگشتان را جمع کرده است .
 مادر معتقد بود که تعلیمات گازانبر برای احتیاجات
 ما کافی است وقتی می شنید که اشعار کروچه یا استیلیانی
 را می خوانیم حتی گمان می برد خیلی جلورفته ایم . ولی عمه
 اسکولاستیکا چنین نبود . وی پس از ناامید شدن از ازدواج
 پومینوی عزیزش با مادرم ، به من و برتو پيله کرده بود . اما
 ما که به حمایت مادر اطمینان داشتیم به او اعتنا نمی کردیم .
 چنان به ما پيله کرده بود که اگر می توانست بی آن که دیده بشود
 و بی سروصدا گیرمان بیاورد ، بیشك پوستمان را می کند . یاد
 دارم روزی که داشت با عصبانیت همیشگی اش از خانه ما

می‌رفت ، در یکی از اطاقهای خالی منزل به من برخورد ،
چانه‌ام را گرفت و محکم فشرد و در حالی که بیش از پیش
صورتش را به من نزدیکتر می‌کرد ، گفت : «خوشگلک !
خوشگلک ! خوشگلک !» و همچنان که چشم در چشم
دوخته بود شروع به غریدن کرد و ناگهان رهایم کرد و
گفت :

- مثل سگی !

پيله‌اش به من زیادت‌تر بود . با این که در فراگرفتن
تعلیمات مزخرف گزانبیر ، بر تو با من قابل مقایسه نبود ،
گمان می‌کنم علتش قیافه آرام و عصبانی کننده‌ام و آن
عینک گرد بزرگی بود که به زور به چشمم زده بودند تا
چشمم راست شود . آخر نمی‌دانم چرا يك چشمم همیشه
میل داشت که به حساب خودش نگاه کند .

آن عینک بلای جان من بود . بالاخره دورش
انداختم و چشمم را آزاد گذاشتم تا به هر جا که مایل است
نگاه کند . زیرا که اگر هم چشمم راست می‌شد ، بازبیا
نبودم . سالم بودم و همین برایم کافی بود .

در هیجده سالگی ریش قرمز و مجعد صورتم را
پوشانید و بینی کوچکم در میان ریش و پیشانی فراخ و

با وقارم گم شد .

اگر در قدرت آدمیزاد بود که بینی مناسب چهره‌اش انتخاب کند و یا اگر می‌توانستیم بدبختی را ببینیم که بینی‌ای بزرگ‌تر از چهره‌اش دارد و باو بگوئیم : - این بینی مناسب من است و به من بده - من با کمال میل بینی و چشم و خیلی چیزهای دیگر بدنم را عوض می‌کردم . اما چون می‌دانستم امکان ندارد ، تسلیم شده بودم و به آن توجهی نمی‌کردم .

برعکس من ، برتو (لااقل در مقایسه با من) چهره و بدنی زیبا داشت . از آئینه جدا نمی‌شد و دایم مشغول ور رفتن به خود بود و برای کراوات تازه و عطر و پیراهن و لباس ، پولهای خود را هدر می‌داد . روزی برای اذیتش ژاکت کاملاً نو و جلیقهٔ مخمل بسیار زیبا و کلاه سیلندری را از گنج‌هایش برداشتم و پوشیدم و به شکار رفتم .

با این همه باتا مالانیا مرتب به نزد مادرم می‌آمد و از بدی محصول که وادارش کرده بود قرض کند ، می‌نالید و می‌گفت این وامها برای زندگی ما و مخارج سنگین عمرانی دهات ، که همیشه آزرگار لازم دارند خیلی زیان‌بار است .

هر بار که وارد می‌شد می‌گفت : - باز هم يك گرفتاری دیگر !

برف جوانه‌های زیتون دو آب را از بین برده بود، انگورها را آفت زده بود ، می‌بایست تاك آمریکایی بکارند تا در مقابل آفت مقاومت کند . پس باز هم قرض . بعد هم توصیه فروختن ده به «لاشخورهایی» که دورش را گرفته بودند . سپس دو آب و آخر سر هم سانرو کینو . مادرم منتظر آن بود که روزی هم او بیاید و خبر دهد که قنات خشك شده است .

درست است که ما ولخرج بودیم ، بی‌حساب خرج می‌کردیم، ولی دزدی چون باتا مالانیا هرگز به دنیا نخواهد آمد . به ملاحظه خویشاوندی‌ای که به گردنم افتاد ، این کمترین چیزی است که می‌توانم درباره او بگویم .

تا مادرمان زنده بود ، او رعایت ما را می‌کرد و نمی‌گذاشت چیزی کم داشته باشیم . ولی زندگی مرفه و آزادی که تاحد هوسبازی بود و سبب لذت‌مان می‌شد، برای پنهان کردن گودالی به کار می‌رفت که پس از مرگ مادر ، فقط مرا در خود فرو برد چرا که برادرم به موقع وصلت پر استفاده‌ای کرده بود .

— دوناه لیجیو ، مگر نباید از عروسی خودم هم
حرفی بزنم ؟

دونا ه لیجیو از بالای نردبان به من جواب می دهد :
— چرا نه ؟ البته . ولی با ملاحظه ...

.. ملاحظه چه چیزی ؟ خودتان خوب می دانید که ...
دونا ه لیجیو و با او تمام کلیسا می خندد و بعد
توصیه می کند :

.. آقای پاسکال ، اگر من جای شما بودم اول چند
داستان از بوکاچو یا بانده لو می خواندم . فقط برای لحنش ،
برای لحن ...

دونا ه لیجیو به لحن پیله کرده است . سرش را
بخورد من هرطور که به قلمم بیاید می نویسم .
پس بزنیم برویم !

اینطور بود

روزی در شکار ، در برابر يك بسته علف کوتاه و شکم
گنده که روی زمین سرپا گذاشته بودند متحیر ماندم. دیگری
بر بالای دیرك میانی آن گذاشته بودند .

به آن مترسك گفتم : -- می شناسمت، می شناسمت ..
و ناگهان گفتم :

-- اوه ! باتا مالانیا .

سه شاخه ای را از زمین برداشتم و با تمام قوت چنان
به شکمش فرو بردم که کم مانده بود دیگر به زمین بیفتد.
درست باتا مالانیا بود وقتی که خسته و عرقریزان کلاه بر
سر داشت .

همه چیز از او می ریخت: چشم و ابرو به روی بینی،
بینی به روی سبیل و ریش بزی ، شانه از مفصل گردن به

روی شکم ، و شکم بر زمین . شکمش چنان به پاها چسبیده بود که خیاط برای پوشاندن پاها مجبور بود شلوارش را آنقدر گشاد بدوزد که از دور به لباس یکپارچه‌ای می‌مانست . شکمش به زمین می‌رسید .

نمی‌دانم چگونه باتامالانیا با چنین قیافه و هیکل می‌توانست اینقدر دزد باشد. گمان می‌کنم دزد باید هیکلی داشته باشد که او نداشت. آهسته می‌رفت و همیشه دستش را به پشت می‌گذاشت و به زحمت صدای خسته‌اش را - که چون میومبوی گربه بود - بیرون می‌داد ! دلم می‌خواهد بدانم دربارهٔ دزدیدن اموالمان چگونه با وجدانش کنار می‌آمد . چون کمترین احتیاجی نداشت ، پس لابد دلیل یا بهانه‌ای برای کارش داشت. شاید بیچاره برای سرگرمی خود می‌دزدید .

اشتباهش در ازدواج با زنی برتر از طبقهٔ خود بود. اگر این زن با مردی هم طبقهٔ خود ازدواج می‌کرد چنین غیرقابل تحمل نمی‌شد و مجبور نبود در هر موقعیتی به شوهرش نشان دهد که از طبقهٔ برتری است و در خانه پدرش چنین و چنان می‌کردند . باتامالانیا برای چنین و چنان کردن از زنش اطاعت می‌کرد ولی برایش بسیار گران تمام

می شد ! عرق می ریخت . همیشه عرق می ریخت .
بدتر از همه این که خانم گواپندالینا ، کمی پس از
ازدواج مبتلا به بیماری بدی شد که برای او علاج ناپذیر
بود ، زیرا برای بهبودی بایستی به فداکاری فوق طاقت
خود تن دهد : یعنی از خوردن نان قندی و شیرمال و
نوشیدن شراب خودداری کند . نه آن که زیاد بنوشد .
ابداً ! خانم گواپندالینا نجیب زاده بود و افراط نمی کرد ،
منتها نبایستی حتی يك قطره هم بنوشد .

من و برتو که بچه بودیم چند بار به منزل مالانیا
دعوت شده بودیم . خواهشهای مؤدبانه ای که از خانمش
می کرد تادر خوردن غذا احتیاط کند ، تماشایی بود . هم
چنان که با حرص تمام چربترین خورشها را فرو می داد .
می گفت : - من مخالف آنم که برای لذت آنی گلو
در پایین بردن لقمه به این شکل (و لقمه را فرو می داد)
آدم يك روز تمام درد بکشد . معنی ندارد ! من اگر باشم
عمیقاً از چنین ناپرهیزی سرافکنده خواهم شد . روزینا
(خدمتکار را صدا می زد) باز هم کمی برایم بیاور . این
مان یونز خیلی خوشمزه است !

زنش با عصبانیت می گفت : - دیگر بس است !

اگر خدا بهت می‌فهماند که دل درد یعنی چه ، آن وقت
رعایت حال زنت را می‌کردی .
مالانیا هم چنان که گیلاس خود را پر می‌کرد ،
می‌گفت :

-- چطور گوايندالینا ، رعایت نمی‌کنم ؟
زنش به جای جواب ، بلند می‌شد ، لیوان را از
دستش می‌گرفت و شراب را از پنجره بیرون می‌ریخت .
مالانیا به خود می‌پیچید و می‌گفت : آخر چرا ؟
-- چون برای من زهر است ! هر وقت دیدی يك
قطره شراب برای خودم می‌ریزم ، لیوان را از دستم بگیر
و از پنجره بیرون بیاورد ، همانطور که من کردم . می‌فهمی ؟
مالانیا شرمنده و لبخند زنان به من و برتو و پنجره
و لیوان خالی نگاه می‌کرد و سپس می‌گفت :

- خدایا ، مگر بچه‌ای ؟ باید من از دستت بquam ؟
نه عزیزم ، تو با عقل خودت باید جلویت را بگیری ...
زنش فریاد می‌زد : -- چطور ؟ با وسوسه‌ای که داریم
زیر چشمم است ؟ مگر نمی‌بینمت که این همه می‌نوشی ،
مزمزه می‌کنی ، برای سوزاندن دلم حتی لیوان را جلو
چراغ هم می‌گیری ؟ بتومی گویم برو اگر يك شوهر دیگری

بود ، برای این که اذیتم نکند ...

جریان که به اینجا می رسید مالانیا دیگر شراب نمی-
نوشید تا هم زنش را رنج ندهد هم برایش سرمشق خود-
داری باشد .

تا این که خبردار شد خانم گوايند الينا مخفیانه
شراب می نوشد . گویی برای آن که شراب اذیتش نکند
کافی بود که شوهرش خبر نشود . پس شوهر هم شروع
به نوشیدن کرد ولی خارج از منزل تا زنش را دلقور نکرده
باشد . دزدکی می خورد .

درست است که به دزدی ادامه می داد . ولی من
می دانم که از صمیم دل آرزو داشت زنش به ازای این
درد سردایمی که برایش فراهم کرده بود پاداشی به او دهد .
یعنی آرزو داشت که زنش سرانجام تصمیم بگیرد فرزندی
برایش بیاورد . همین ! در این صورت بود که میگساری
دزدکی منظور و دلیلی پیدا می کرد . آدم برای خیر
فرزندانش چه کارها که نمی کند ! ولی زن روز به روز بیمارتر
می شد و مالانیا حتی جرئت ابراز این خواهش را هم
نداشت . شاید اصلا زنش عقیم بوده باشد . پس باید خیلی
رعایت بیماری اش را کرد . تا مبادا خدا نکرده زیرایمان

برود ... وانگهی این خطر هم وجود دارد که بچه سالم به دنیا نیاید .

پس تن به رضا داده بود .

آیا صادق بود ؟ در مزگ گوايندالینا هیچ چنین چیزی را ثابت نکرد . گریه کرد ، خیلی هم گریه کرد و با احترام و ابراز بندگی از او یاد کرد و گفت که نمی -- خواهد زن دیگری را به جای او به خانه بیاورد . -- عجب ! عجب ! خوب هم می توانست و کرد . چون دیگر ثروتمند شده بود ، دختر کدخدای ده را گرفت که سالم و رسیده و ترگل و خندان بود و دلیلش هم این بود که بچه می -- خواست . درست است که کمی عجله گرد ولی ... آخر می بایست توجه داشت که جوان نبود و نمی توانست وقت تلف کند .

من اولیوا دختر کدخدای دوآب را از کودکی می شناختم .

به لطف او بود که مادرم به من امیدواریها پیدا کرده بود که شاید جدی بشوم و به ده علاقه پیدا کنم ! از این نوید ، بیچاره عرش را سیر می کرد ! تا آن که روزی عمه اسکولا ستمیکای وحشتناك چشمش را باز کرد :

-- احمق مگر نمی بینی هرروز به دو آب می رود ؟
 -- بله . برای چیدن زیتون .
 -- احمق ، فقط برای يك زیتون . يك زیتون . يك
 زیتون و بس !^۱
 آن گاه مادرم هشدار به جایی داد :
 خوب مواظب باش که وسوسه آلوده ات نکند و دختر
 بیچاره ای را خانه خراب کنی و ... اله و بله .
 ولی خطری در کار نبود . اولیوا نجیب بود ، نجابتی
 استوار داشت . چرا که در وجدانش این فکر ریشه دو انده بود
 که با این کار فقط به خودش بد می کند . این وجدان تمام
 عفت ساختگی و کمرویی بیجا را از او گرفته و راحت و
 پر هیجانش کرده بود .
 چه خنده ای ! لبش مثل گیللاس بود . چه دندانی !
 از آن لب حتی يك بوسه هم نگرفتم . ولی از
 دندانه ها چرا ! گاهی بازویش را می گرفتم و تا گیسویش
 را نمی بوسیدم ، رهایش نمی کردم و او مرا گاز می گرفت .
 دیگر هیچ .

(۱) اولیوا یعنی زیتون ، که در اینجا اسم دختر کدخدا نیز

حالا به این قشنگی و جوانی زن مالانیا می‌شد ...
آه ! کی همت آن دارد که به دارایی پشت کند ؟ گر چه
اولیوا می‌دانست که ثروت مالانیا چگونه به دست آمده
است ! چقدر از او نزد من بد گفته بود ولی سرانجام به
خاطر همین ثروت بود که با او عروسی کرد .
مالانیا پس از عروسی يك سال صبر کرد . دو سال
صبر کرد . و از فرزند خبری نشد .

او از دیرباز معتقد شده بود که از زن اولش بچه‌ای
ندارد تنها به علت سترون بودن آن زن و بیماریهایی بود
که همیشه گریبانگیرش بود . و کوچکترین گمانی نمی‌برد
که ممکن است عیب از خودش باشد . تا جایی که به
ترشروی به اولیوا شروع کرد .

باز هم سالی صبر کرد . سال سوم ، و خبری نشد .
پس شروع به بد رفتاری کرد و سرانجام پس از
چهار سال انتظار بیهوده ، ناامید شد و در نهایت نومیدی
بدون کمترین دلیلی زنش را کتک می‌زد و فریادمی کشید
که برخلاف ظاهر سالمش او را فریب داده است ، فریب
داده است ، فریب داده است . زیرا تنها به امید داشتن
فرزند به وی مقامی بخشیده بود که پیش از این متعلق به

يك خانم و يك خانم واقعی بود و اگر به خاطر فرزند نبود
هرگز و هرگز به پاس احترام او این زن را نمی گرفت.

اولیوای بیچاره جواب نمی داد. نمی دانست چه
بگوید. اغلب به خانه ما می آمد و نزد مادرم درددل می -
کرد. مادرم با سخنان خوش دلداری اش می داد که باز
نباید نومید شود و هنوز جوان است و خیلی جوان!

-- بیست سال داری؟

-- نه، بیست و دو ...

چیزی نیست! اتفاق افتاده است که حتی ده یا
پانزده سال بعد از عروسی بچه دار شده اند.

-- پانزده سال دیگر؟ آخر، او؟ او دیگر پیر است

و اگر ...

از همان سال اول این شك در اولیوا ایجاد شده بود که
بله ... چطور می شود گفت؟ - که میان او و شوهر، نقص
از شوهر است. گرچه مالانیا نقص را از خود نمی دانست
ولی مگر می توانست امتحان کند؟ اولیوا به هنگام ازدواج
قسم خورده بود که پاك بماند ولی می خواست حتی به قیمت
آرامش زندگی، سوگندش را بشکند.

من چگونه خبردار شدم؟ خیلی بامزه است! ...

گفتم که اولیوا برای درد دل به منزل ما می آمد . همچنین گفتم که از کودکی می شناختمش و حالا می دیدم که به علت رفتار نابجا و خودخواهی ناهنجار آن پیرمرد مردنی، رنج می برد و می گریست و ... واقعاً باید همه چیز را بگویم ؟ خلاصه کاری نشد .

با این همه من زود آرام شدم . در آن وقت خیلی خیالها به سر داشتم و یا گمان می کردم که دارم . (هر دو یکی هستند) پول هم داشتم ، که گذشته از هرچیز، سبب خیالهایی می شوند که بدون پول امکان ندارد . در خرجش هم پومینو که هرگز به نصایح عاقلانه پدرش گوش نداده بود ، حسابی کمکم می کرد .

پومینو انگار سایه ما بود : البته گاه سایه من و گاه سایه برتو . مثل میمون قدرت تقلید داشت . وقتی با برتو بود ، مانکن می شد و پدر نیز کهضعفی برای خوشپوشی داشت سرکیسه را می گشود . ولی با برتو زیاد نمی ماند . برادرم وقتی می دید که حتی راه رفتنش را نیز تقلید می کند، عصبانی می شد - شاید می ترسید مردم مسخره اش کنند - و آنقدر با او بدرفتار می کرد تا از دستش خلاص می شد. پس پومینو به من می چسبید و پدر نیز سرکیسه را می بست.

من با او بیشتر مدارا می‌کردم چرا که باعث
تفریح می‌شد ولی همیشه بعد پشیمان می‌شدم. می‌دیدم که
به خاطر او طبیعت خود را به کارهای برخلاف واداشته‌ام
و یا احساساتم را به راه گزاف کشانده‌ام تا از گیج کردنش
لذت برم و یا او را به دردسرهایی بیندازم که طبیعتاً بعداً
خودم هم از آن ناراحت می‌شدم.

روزی در شکار وقتی جریان مالانیا و زنش را تعریف
کردم پومینو به من گفت به دختر خاله مالانیا نظر دارد و
به خاطر او حاضر است به هر کار ابلهانه‌ای تن دهد. به راستی
هم از او برمی‌آمد به خصوص چون دخترک خوش نبود. منتها
تا آن لحظه فرصت حرف زدن با دختر را پیدا نکرده بود.
خنده کنان گفتم: - برو بابا! غیرتش را نداری.
پومینو انکار کرد، ولی سرخ شد و خندید و فوری
گفت:

- با خدمتکار حرف زدم و خیلی چیزها فهمیدم. به من
گفت که مالانیای تو در خانه آنهاست ولی از ریختش
پیدا است که با دختر عمویش که پیر گفتاری است کاسه‌ای
زیر نیمکاسه دارد.
- چه نیمکاسه‌ای؟

خدمتکار گفت : - چه می دانم . مالانیا برای درددل
از بدبختی خود که اجاقش کور است ، نزد دختر عمویش
می رود . پیرزن بدجنس نیز به او می گوید حقت است .
چرا که پس از مرگ زن اولت خیال داشتم دختر خود را
به تو بدهم و برای سرگرفتن جریان به هر کاری دست زدم .
حالا که پیرمرد از نگرفتن دختر عمو پشیمان است ، خدا
می داند پیرزن گفتار چه نقشه هایی در سر دارد .
گوشم را گرفتم و به پومینو فریاد زدم :
- خفه شو !

برخلاف ظاهرم ، آن وقت باطناً بسیار بی گناه بودم .
ولی -- با اطلاعاتی که از جریانهای خانه مالانیا داشتم --
فکر کردم گفته های خدمتکار نباید چندان بی اساس باشد
و خواستم به نفع اولیوا کاری کرده باشم و چه بهتر اگر
موفق شوم . نشانی پیرکفتار را از پومینو گرفتم و پومینو
هم درباره دختر از من زیرپاکشی کرد .
جواب دادم : -- فکرش را نکن . مال تو . پناه بر
خدا .

فردای آن روز به بهانه سفته ای که اتفاقاً همان روز
موعدش سر می رسید و مادر به من داده بود ، به جستجوی

مالانیا به منزل بیوه پسکاتوره رفتم .
عمداً دویده بودم و خیس از عرق و با عجله وارد
منزل شدم .

— مالانیا ، سفته !

اگر قبلاً هم از نادرستی اش خبردار نشده بودم همان
روز دستگیرم می شد . چون دیدم . رنگ باخت و ناراحت
از جا پرید و با لکنت گفت :

— چه ... چه سف ... چه سفته ای ؟

— این سفته که امروز موعدهش سر می آید ... مادرم

مرا فرستاده است و خیالش پریشان است !

مالانیا باز برصندلی افتاد ، با يك « آه » کشیده
و طولانی خود را از دست ترسی که يك لحظه ناراحتش
کرده بود ، خلاص کرد :

— ترتیبش را داده ام ! ... همه چیز را درست کرده ام !

عجب ! چقدر ترسیدم ! ... تمديدش کردم ، می دانی ؟ سه
ماه دیگر تمديدش کردم . البته باید نزولش را داد . واقعاً

برای موضوع به این بی اهمیتی این طور دويدی ؟

خندید و خندید و شکمش را تکان داد و مرا روی

صندلی نشانید و به خانمها معرفی کرد :

- ماتیا پاسکال . ماریان دوندی ، خانم مرحوم
پسکاتوره ، و دختر عموی من ، و رومیلدا دختر او ...
تعارفم کرد که برای رفع خستگی چیزی بیاشامم .
- رومیلدا ... بیزحمت ...

انگار خانه خودش بود .
رومیلدا برخاست ، با نگاه مادرش مشورت کرد
و با وجود اصرار و تعارف من رفت ، کمی بعد سینی به
دست برگشت . در آن يك لیوان و يك بطری ورموت قرار
داشت . به محض دیدن سینی مادرش بلند شد و به دختر
گفت :

-- نه ! بده به من ! بده به من !
سینی را گرفت و رفت و کمی بعد با يك سینی
کائوچویی نو برگشت که سرویس لیکور خوری زیبایی در
آن بود .

يك فیل نقره‌ای که يك چلیك بلورین بر پشت داشت
و به دور و برش چندتا گیلان آویزان بود که به هم می--
خوردند .

دلم ورموت را می‌خواست . ولی شراب نوشیدم .
مالانیا و مادر هم نوشیدند . رومیلدا ننوشید .

آن بار کم ماندم تا برای باز آمدن بهانه داشته باشم.
گفتم باید زودتر بروم که خیال مادرم از بابت سفته راحت
شود. برای چند روز دیگر برخواهم گشت تا بادل راحت
از مصاحبت خانمها مستفیض بشوم.

از طرز خدا حافظی ماریانا دوندی خانم مرحوم
پسکاتوره، چنین برمی آمد که از شنیدن وعده باز گشتم چندان
خوشحال نشده بود، چون فقط دست سرد و خشک و گره دار
و زردش را کمی به سویم دراز کرد و چشم خود را به زیر
انداخت و لبش را فشرد. ولی به جبران آن، لبخند خوشایند
دختر بود که با نگاهش وعده پذیرایی بهتری را می داد :
نگاهی شیرین و گرم، چشمی که عجیب بر من تأثیر کرده
بود : چشمش رنگ سبز تیره ای داشت و مژگانی بلند بر آن
سایه می انداخت. چشمی شب گونه بود و میان دو گیسوی
سیاه آبنوسی قرار داشت که پرشکن از دوسوی پیشانی پایین
می ریخت و انگار می خواست سفیدی زنده پوست را
نمایانتر کند.

خانه شان ساده بود. ولی در میان مبلهای کهنه چند
تکه تازه به چشم می خورد که مغرور به تازگی خود، جلوه
می فروختند : دو چراغ بزرگ چینی با حباب شیشه ای بود

که هیچ وقت به کار نیفتاده بودند و بر روی کمدی محقر با صفحه مرمر زرد رنگ ، قرار داشتند . آینه ای کدر با قابی گرد که گله به گله رنگش ریخته بود . در آن اطاق به دهن دره شخصی گرسنه می مانست . در مقابل کاناپه کهنه ، میز پایه طلایی کوچکی قرار داشت که رویه اش چینی رنگارنگ بود ... نگاه مالانیا با خوشایندی آشکار روی سرویسی قرار گرفت که دختر عمویش ، زن بیوه پسکاتوره آورده بود .

تقریباً تمام دیوار اطاق از تصاویر کهنه ای پوشیده بود که زیاد هم زشت نبودند ، و مالانیا برای برانگیختن تحسین من نسبت به بعضی از آنها ، گفت که اثر پسر عمویش فرانچسکو آنتونیو پسکاتوره است که حكاك پر مایه ای بود و آهسته گفت که (دیوانه شد و در تودینو مرد) سپس خواست تصویر صورت او را نیز به من نشان دهد. گفت : به دست خودش جلو آینه از خودش کشیده است. همین چند دقیقه پیش که رومیلدارا دیدم سپس نگاهی به مادرش کرده و باخود گفته بودم : « بیشك به پدرش رفته ! » ولی اکنون که تصویر پدرش را می دیدم ، نمی دانستم چه جوری باید فکر کنم .

نمی‌خواهم تصویری دور از نزاکت کرده باشم .
گرچه ماری آنادوندی ، بیوهٔ پسکاتوره به نظر من به هر
کاری قادر بود ، ولی چگونه می‌توان تصور کرد که مردی
عاشق وی شده باشد ؟ چنین کسی حتی باید از مرحوم
پسکاتوره هم دیوانه‌تر باشد .

برداشتم را از اولین ملاقات به پومینو گفتم . دربارۀ
رومیلدا چنان با حرارت حرف زدم که وی بینهایت خوشحال
شد که من دختر را پسندیده‌ام و با او هم سلیقه‌ام .

پرسیدم حالا چه قصدی داری . اگر چه مادر چون
جادوگران است ولی می‌توانم به پاکی دختر قسم بخورم .
دربارۀ مقاصد بیشتر ماندهٔ مالانیا نیز شکمی نبود پس می‌بایست
به هر قیمتی شده هرچه زودتر دختر را نجات داد .

پومینو که چشمهایش را به دهان من دوخته بود با
نگرانی پرسید :

-- چه جور ؟

-- چه جور ؟ خواهیم دید . اول باید خیلی چیزها را
بررسی کرد و تا آخرش را خوب خواند . به يك چشم بر
هم زدن که نمی‌شود تصمیم گرفت . به من واگذار کن .
کمکت خواهم کرد . این جریان مورد علاقهٔ من است .

پومینو که مرا چنین مشتاق دید ناراحت شد و با
کمرویی پرسید: ولی ... آخر ... مگر می‌خواهی بگویی
... ازدواج کنم؟

-- حالا چیزی نمی‌گویم . مگر می‌ترسی ؟
-- نه ، چطور ؟

-- چون می‌بینم زیاد عجله داری . یواش یواش ،
باغوررسی . اگر یقین پیدا کنم که دختر واقعاً خوب و عاقل
و کدبانو است . . . (در زیبایی اش که شك نیست و توهم که
خوشت می‌آید . اینطور نیست ؟) - اوه ! فرض کنیم که
دختر به سبب شیادی مادر و آن پیرمرد پست فطرت واقعاً
در معرض مخاطره و کلاهبرداری و تجارت بی‌شرمانه‌ای
قرار دارد . . . آیا می‌توانی در عمل مقدس نجات تردیدی
به خود راه دهی ؟

پومینو گفت : من ؟ نه ... نه ! آخر ... پدرم ؟
- مخالفت خواهد کرد؟ به چه دلیل؟ برای جهیزیه،
این‌طور نیست؟ می‌دانی؟ دخترك فرزند يك هنرمند است،
فرزند يك حكاك با ارزش است كه . . . كه در - تورینو
مرد . . . پدرت ثروتمند است و جز تو کسی را ندارد ، پس
می‌تواند بدون توجه به جهیزیه به دلخواه تو رفتار کند !

اگر هم نتوانستی با زبان خوش موفق شوی ابدأ نترس :
با يك ضربه به نقطه ضعفش همه چیز درست می شود .
پومینو آیا جرئت داری ؟

پومینو خندید . من به او گفتم دو دو تا می شود چهار
تا . تو شوهر به دنیا آمده ای همان طور که کسی شاعر به
دنیا می آید . در باغ سبز و وسوسه انگیز زندگی زناشویی
با رومیلدای عزیزش را نشانش دادم و تعریف کردم که
نسبت به تو که نجات دهنده اش خواهی بود چقدر مهر و
مراقبت و حق شناسی به خرج خواهد داد . و در پایان گفتم :
- حالا باید به ترتیبی توجه دخترک را جلب کنی .
یا با او حرف بزنی ، یا دست کم برایش نامه بنویسی .
بین ، در حال حاضر يك نامه از تو برای او که در خطر
حمله آن عنکبوت قرار دارد ، چون وسیله نجاتی است .
من به خانه اش سر خواهم زد ، اوضاع را خواهم دید ،
سعی خواهم کرد وسیله ای پیدا کرده و ترا معرفی کنم .
موافقی ؟

- موافق .

چرا این همه دلم می خواست رومیلدا را شوهر دهم ؟
هیچ . تکرار می کنم . تنها برای گیج کردن پومینو .

می گفتم و می گفتم و تمام مشکلات از بین می رفتند. خودسر بودم و هر چیز را سرسری می گرفتم. شاید به این سبب بود که با وجود داشتن این چشم لوچ و اندام بیقواره، زنان دوستم داشتند. ولی اقرار می کنم که این بار محرك اصلی ام برهم زدن نقشه های آن پیر خبیث بود و سوزاندن دماغش و فکر اولیوای طفلی و امید آن که کمکی به این دختر کرده باشم که راستی روی من اثر گذاشته بود. چرا نه؟ گناه من چیست اگر پومینو به سبب کمرویی زیاد اندرزهای مرا به کار نبست؟ واگر رومیلدا به جای پومینو عاشق من شد، من چه تقصیر دارم؟ باری اگر ماری آنادوندی گفتار - بیوهٔ پسکاتوره - معتقدم کرد که در اندک زمانی نه تنها توانسته ام بی اعتمادی وی را از بین ببرم، بلکه معجزه هم بکنم: یعنی گاهی بخندانمش، من چه تقصیر دارم؟ از من خوب پذیرائی می شد و گمان کردم که بودن جوانی چون من که هم ثروتمندم (هنوز خود را ثروتمند می پنداشتم) و هم به دخترش تعلق خاطری نشان می دهم، سرانجام از افکار نادرست خود - اگر چنین افکاری هم داشته باشد - دست برخواهد داشت: بله، بالاخره دو دل شدم!

درست است که می باید متوجه می شدم که در این خانه دیگر با مالانیا برخورد نمی کنم ، و بی دلیل نیست که تنها صبح ها مرا می پذیرند. ولی که به این توجه داشت؟ وانگهی این هم طبیعی بود ، چون من برای آزادی بیشتر همیشه پیشنهاد می کردم برویم صحرا بگردیم ، و معمولا صبح ها این پیشنهاد می شد . از این گذشته ، رفته رفته من هم فریفته رومیلدا شدم. همچنان که پیوسته از عشق پومینو به او حرف می زدم و می گفتم او دیوانه چشمان تو ، بینی تو ، این دهان ، و همه چیز تست ، حتی عاشق خالی است که در وسط سرداری و حتی عاشق این جای بریدگی نامریی روی دستت . آن گاه از طرف پومینو دستش را می بوسیدم و می بوسیدم و می بوسیدم .

با این همه ممکن بود هیچ اتفاقی نیفتد اگر آن صبح که در «آستیا» بودیم و مادرش به تماشای آسیاب مشغول بود آن ماجرا پیش نمی آمد. رومیلدا پس از آن که عاشق کمرویش را مثل همیشه مسخره کرد ، ناگهان زیر گریه زد و دست به گردنم انداخت و لرزان از من خواست که رحم کنم و فوری و فوری به هر ترتیب باشد او را از مادر بدجنس و آن خانه و کسان دور کنم

دور؟ چگونه می توانستم به این سرعت دورش کنم؟
تا چند روزی که مستش بودم آماده بودم به هر شکل
باشد راهی پیدا کنم ، منتها شرافتمندانه . داشتم مادرم را
برای شنیدن خبر عروسی نزدیکم که به علت های وجدانی
اجتناب ناپذیر بود ، آماده می کردم که ناگهان ، نامه خشکی
از رومیلدا رسید که دیگر به هیچ رو فکر او را نکنم و به
خانه اش پانگذارم ، به ملاحظه آن که رابطه ما برای همیشه
تمام شده است .

— عجب ؟ برای چه ؟ چه اتفاقی افتاده بود ؟

همان روز اولیوا گریان به خانه ما آمد تا پیش مادرم
درد دل کند : من بدبخت ترین زن روی زمینم و آرامش
زندگی ام برای همیشه برباد رفته : مردك موفق شد نشان
دهد که می تواند بچه دار شود . آن وقت این خبر را
پیروزمندانه برای من آورده است . «

من در این صحنه حاضر بودم . نمی دانم چگونه
توانستم خودداری کنم . به احترام مادرم . از خشم خفه
شدم ، حال استفراغ داشتم ، به اطاقم فرار کردم ، به مویم
چنگ زدم و از خود پرسیدم چگونه رومیلدا پس از روابط
ما توانست چنین ننگی را بپذیرد . آه ، به راستی که دختر

همان مادر بود ! نه تنها آن پير مرد بلکه مرا ، مرا هم
بی‌شرمانه فریب داده بودند . پس اوهم مانند مادرش ، از
من برای هدف پست و دزدی‌اش استفاده کرده بود ! بیچاره
اولیوا ! خانه خراب شد . خانه خراب . . .

طرفهای عصر خشمناك به خانه اولیوا رفتم . کاغذ
رومبلدا در جیبم بود .

اولیوا گریه کنان اثاثش را جمع می‌کرد . می‌خواست
نزد پدرش برگردد . از روی احتیاط تاکنون از
درد نازائی خود چیزی به او نگفته بود .

به من گفت : دیگر اینجا بمانم چه کار ؟ تمام شد !
اگر شوهرم با کس دیگری غیر از او خوابیده بود ،
شاید

پرسیدم : آه ، هیچ خبر داری که شوهرت با که
خوابیده ؟

حق‌حق کنان چند بار سر را خم کرد و صورتش را
با دست پوشانید .

سپس هم‌چنان که دستهایش را بلند می‌کرد گفت :
با يك دختر ! آن هم با اطلاع مادرش ! می‌فهمی ؟
گفتم :

– داری به من می‌گویی ؟ بگیر بخوان !

نامه را به او دادم .

اولیوا که سردرنمی‌آورد به نامه نگاه کرد . گرفت

و از من پرسید :

– منظور ؟

به زحمت می‌توانست بخواند . با چشم از من پرسید

دیگر با این وضع چرا بیهوده زحمت خواندن به خودم
بدهم .

اصرار کردم : بخوان .

چشمش را خشک کرد ، نامه را گشود و کوشید

جمله‌ها را سرهم کند . آهسته کلمات را هجی کرد . پس از

اولین جمله چشمش به سوی امضاء دوید . به من نگاه
کرد .

-- تو ؟

گفتم : بده . تمامش را برایت می‌خوانم .

نامه را به سینه‌اش فشرد و فریاد زد :

– نه ! دیگر به تو نخواهم داد ! لازمش دارم !

به تلخی لبخند زدم و پرسیدم :

– به چه دردت می‌خورد . می‌خواهی به او نشان

بدهی؟ در سراسر نامه حتی يك كلمه هم نیست تا اعتقاد شوهرت راست کند. خوب حقه ای به تو زدند. دست بردار!

اولیوا گریان گفت:

— آه، راست است! راست است! شوهرم يك بار کتکی هم به من زد و سرم فریاد کشید که حق ندارم به عفت دختر عمویم شك کنم!

به تلخی خندیدم و گفتم: خوب؟ می بینی؟ با انکار پاکی او چیزی عاید تو نخواهد شد. باید مواظب باشی! برعکس باید بگویی بله، درست است. درست است، شوهرت می تواند بچه دار شود... می فهمی؟



پس چرا يك ماه بعد مالانیا دیوانه وار زنش را کتک زد و در حالی که هنوز دهانش از خشم کف آلود بود به خانه ما دوید و فریاد زد که باید فوراً رفع اهانت شود. زیرا تو دختر عموی یتیم و بیچاره ام را بی آبرو کرده ای؟ بعد هم اضافه کرد: فقط برای این که افتضاحی به پا نشود سکوت خواهم کرد. چون خودم فرزندی نداشتم حاضر

بودم از راه ترحم نوزاد او را پس از به دنیا آمدن به
فرزندى بپذیرم . ولى اکنون که خداوند بزرگ عنایت
فرموده و پسرى از زن قانونى ام به من بخشیده ، دیگر
نمى توانم پدر بچه دختر عموزاده ام نیز باشم .

در پایان خشمناك گفتم : ماتيا كارى بكن ! ماتيا
جبران بكن ! فوراً ! فوراً اطاعت بكن ! نگذار زیاد حرف
بزنم يا دست به كار احمقانه اى بزنم !

حالا كه صحبت به اینجا رسید كمى منطقی صحبت
كنیم . همه بلاها به سر من آمده است و بنابراین باكى
ندارم كه به من پست فطرت یابد تر از آن هم بگویند .
برایم اهمیت ندارد . تکرار مى كنم : من انگار خارج از
زندگى هستم و هیچ چیز برایم مهم نیست . اکنون كه به
اینجا رسیدیم و مى خواهم منطقی صحبت كنم ، فقط به
خاطر نفس منطقی است .

برایم روشن است كه دست كم رومیلدا برای فریفتن
پیرمرد كارى نكرده بود و گرنه چه دلیل داشت كه مالانیا هم
خیانت را به رخ زنش بكشد و هم مرا به تجاوز به دختر
عموزاده اش متهم كند ؟

رومیلدا تصدیق كرد كه كمى پس از گردش آن روز

در « استیا » ، مادر همینکه اعتراف عشقی او را می شنود و می فهمد که دیگر ناچار او به من تعلق یافته آتشی می - شود و فریاد می زند که هرگز ، هرگز با ازدواج رومیلدا با جوان و لخرجی چون من که در حال سقوط است ، موافقت نخواهد کرد . ولی چون رومیلدا با دست خود بزرگترین بدبختی ای را که ممکن است نصیب دختری شود ، به سر خود آورده و چون او هم مادر بسیار محتاطی است ، پس چاره ای ندارد جز آن که از این زیان نهایت استفاده را بکند . دیگر روشن است چه استفاده ای . وقتی مالانیا سر ساعت معمولی به خانه شان می آید ، مادر به بهانه ای بیرون می - رود و دختر را با پیرمرد تنهامی گذارد . رومیلدا می گوید که خود را گریه کنان به پای عمو انداخته و از بدبختی خود و همچنین قصد مادر برای او تعریف کرده و از عمو خواست که به مادرش نصیحت کند ، زیرا من متعلق به مرد دیگری هستم و می خواهم به او وفادار بمانم .

مالانیا تا حدی دلش می سوزد . به او می گوید که تو هنوز صغیری و تحت حمایت مادرت هستی ، پس می - توانی علیه او - که من باشم - به مقامات قضایی نیز شکایت کنی . من وجداناً نمی توانم ازدواج با کسی را توصیه

کنم که عقل درستی ندارد ، و لخرج است ، بنابراین نمی-
توانم حرفی در این باره به مادرت بزنم . ولی مالانیا
می بایست در مقابل ناراحتی مادر که کاملاً بیجا بود لااقل
فداکاری ای بکند که در ضمن به صلاح خودش نیز باشد .
پس چنین نتیجه می گیرد « فقط می توانم در باره نوزاد
کاری انجام دهم آن هم به شرطی که کسی با خبر نگردد ،
یعنی چون خود فرزندی ندارم و مدتها آرزوی بچه را
کشیده ام ، نوزاد را به فرزندی می پذیرم . »

از شما می پرسم دیگر از این باشرفتر می توان بود ؟
بله ، قضیه این جور شد که آنچه را از پدر دزدیده
بود می خواست به پسری بسپرد که قرار بود به دنیا آید .
اگر من حق ناشناس بودم ورشته هایش را پنبه کردم
گناه او چه بود ؟

ای بابا ! هر دو ، نه ! هر دو ، نه !

به نظرش دوزن زیاد بود . شاید چون- همانطور که
گفتم - روبرتو وصلت پر استفاده ای کرده بود دیگر مالانیا
حساب می کرد که دیگر تلافی به زحمتش نمی ارزد...
نتیجه اینکه چون اطرافیانم مردمی بسیار نیک بودند،
پس تمام بدیها را من کرده بودم و من می باید کفاره همه

را بدهم .

اول اعتراض کردم . ولی بعد به خاطر مادرم تسلیم
شدم چون معتقد بود خانمان ما دارد نابود می شود و امید
داشت که من با عروسی دختر عموزاده دشمنش به طریقی
بتوانم خود را نجات دهم ، از این رو عروسی کردم .
و خشم هولناک ماری آنادوندی بیوه پسکاتوره
بالای سرم دور می زد .

پختگی

پیر گفتار آرام نداشت .

از من می پرسید : چه عایدت شد ؟ بگو . کافی نبود
که مثل دزد به خانه ام آمدی و دخترم را بیچاره کردی ؟
برایت کافی نبود ؟

جواب می دادم :

نه ، مادر زن عزیزم ! نه ، چون اگر دنبالش را
نمی گرفتم ، انگار به رضای شما رضایت می دادم ، انگار
خدمتی کرده بودم ...

به سر دختر داد می زد :

می شنوی ؟ افتخار هم می کند ، به دسته گلی که آب
داده ... افتخار هم می کند ...

در اینجا يك كتاب فحش نثار اولیوا می شد و سپس
 دست را به کمر زره و آرنج را جلو می داد :
 - چه عایدت شد ؟ مگر با این کار پسر خودت را
 هم بیچاره نکردی ؟ حسابش را که بکنی برای او چه اهمیت
 دارد ؟ : آن یکی بچه هم از اوست ، و همین بسش است
 چون می دانست رومیلدا نسبت به فرزند اولیوا
 که در ناز و نعمت به دنیا می آمد ، بسیار حسود است هرگز
 این سمپاشی دست آخر را فراموش نمی کرد . رومیلدا
 می دانست که فرزندش در میان دعوا و جدال و بدبختی و
 فردای نامطمئن به دنیا خواهد آمد . این حسادت را زندهای
 با وجدان دیگر نیز دامن می زدند . وقتی به خانه ما می آمدند
 انگار که چیزی ندارند بگویند جز این گونه حرفها : زن
 ما لایا بینهایت راضی و خوشبخت است ، بالاخره خدا
 بچه دارش کرد . آه ، مثل يك دسته گل شده ، هرگز این قدر
 زیبا و سر حال دیده نشده است !
 رومیلدا روی صندلی راحت افتاده است فراغ می کرد ،
 رنگ پریده ، زشت و شکست خورده بود . يك لحظه خوش
 نبود . دلش نمی خواست چشم باز کند یا حرف بزند .
 آیا این هم تقصیر من بود ؟ انگار ، بله . دیگر نه

میخواست مرا ببیند و نه حاضر بود صدایم را بشنود .
بدتر از این وقتی شد که برای نجات ملك استیا و آسیاب
آن مجبور به فروش خانه‌ها شدیم و مادر بیچاره‌ام ناچار
شد به منزل جهنمی من بیاید .

این فروش هم بیفایده بود. نزدیک شدن تولد فرزند
مالانیا را چنان مست کرده بود که دیگر رعایت کسی را
نمی‌کرد . آخرین کار را انجام داد: با رباخواران توافق
کرد و خانه‌ها را به مفت خرید . بدهی های سنگین استیا
برملاء شد و طلبکاران ملك و آسیاب را با نظر دادگاه
توقیف کردند. همه دارایی ما حراج شد .

حالا چه بکنم ؟ بی امید ، دنبال کار - هرچه باشد -
می‌گشتم تا لازمترین احتیاجات خانه را برآورم . کاری از
من ساخته نبود و شهرتی که به علت و لخرجی و کارهای
جوانی ام فراهم آورده بود ، سبب می‌شد تا کسی به من
کار نسپارد . آنچه را هم که مجبور بودم هر روز در خانه
بینم و یا در آن شرکت کنم آرامشی را که برای تفکر در
باره کارم لازم بود از من سلب می‌کرد .

تماشای مادرم در برخورد با بیوهٔ پسکاتوره واقعاً
رنج‌آور بود . پیر زن مقدس من از او جاهل‌تر نبود . ولی

در چشم من مسئول اشتباهاتش نبود، چرا که هرگز نتوانسته بود با این همه دلایلها، به سرشت زشت آدمی معتقد شود. در گوشه‌ای می‌نشست، دستها را در پیش بند فرو می‌برد، و به زمین چشم می‌دوخت و در خود فرو می‌رفت، انگار به ماندن در آنجا اطمینانی نداشت، انگار هر لحظه منتظر حرکت بود. اگر خدا می‌خواست، حرکت فوری. آزارش حتی به هوای آن پیرامون نمی‌رسید، گاهی از روی ترحم به رومیلدا لبخندی می‌زد، ولی دیگر جرئت نداشت به او نزدیک شود، چون يك بار - چند روز پس از آمدن به خانه ما - خواسته بود به او کمک کند ولی بانهایت بی-ادبی از آنجا رانده بودش.

- خودم می‌کنم. خودم می‌کنم. می‌دانم چه بکنم.

چون رومیلدا واقعاً محتاج کمک بود، آن بار چیزی نگفتم و ساکت ماندم ولی پس از آن مواظب بودم کسی به مادرم بی‌احترامی نکند.

متوجه بودم که مواظبت از مادرم، جادوگر و حتی زنم را خشمناک می‌کرد و می‌ترسیدم وقتی در خانه نیستم، آنان برای خالی کردن عقده خشمشان باوی بدرفتاری کنند.

مطمئن بودم که مادرم چیزی به من نخواهد گفت. این فکر شکنجه‌ام می‌داد. بارها به چشمش نگاه کردم تا بدانم آیا گریسته است! به من لبخند می‌زد و با نگاه نوازشم می‌کرد و سپس می‌پرسید:

- چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟

- مامان حالت خوب است؟

بادست به من اشاره می‌کرد و می‌گفت.

- خوبم. مگر نمی‌بینی؟ برو پهلوی زنت. برو،

بیچاره ناراحت است.

فکر کردم به روبرتو برادرم بنویسم که مادر را به خانه خود ببرد. نه برای آن که باری ازدو شم برداشته باشم که حتی در تنگدستی هم بارضای خاطر حملش می‌کردم، بلکه - شاید در آنجا راحت باشد.

روبرتو جواب داد. نمی‌توانم چون وضعم درمقابل خانواده زن و زنم رقت‌بار است و پس ازخانه خرابی مان، من فقط با جهیز زنم زندگی می‌کنم و بنا براین نمی‌توانم بارمادر شوهر را نیز برگزینیهای موجود اضافه کنم. وانگهی ممکن است به مادرمان، نزد من هم مانندخانه تو بد بگذرد، زیرا من نیز با مادرزنم بسر می‌برم،

که گرچه زن خوبی است ، ولی می تواند به علت حسادت و برخورد اجتناب ناپذیری که در میان مادر شوهر و مادرزن به وجود می آید ، بد رفتار شود . بنابراین همان بهتر که مادر در خانه تو بماند زیرا که گذشته از هر چیز مجبور نیست در آخر عمر از شهرش آواره شود و زندگی و عادتش را عوض کند . در پایان هم اضافه کرده بود که بانهایت تأسف نمی توانم کوچکترین کمکی به تو بکنم گرچه با تمام قلب آرزوی چنین کمکی را دارم .

من این نامه را از مادر پنهان کردم . شاید اگر ناامیدی آن وقت حس قضاوت را در من نکشته بود ، آنقدر از نامه ناراحت نمی شدم ، و بنا بر طبیعت و یا وضع روحی ام مثلاً چنین توجیه می کردم که اگر دم بلبلی را بکنند می تواند بگوید: نعمت آواز را دارم . ولی اگر دم طاووسی را بکنند دیگر چه دارد؟ برهم زدن آرامشی که شاید در نتیجه زحمات زیاد به دست آورده بود ، آرامشی که با آن می توانست نجیبانه و شاید هم کمی شرافتمندانه از صدقه سرزن زندگی کند ، به چشم روبر تو فداکاری بزرگ و باختی جبران - ناپذیر بود . از زیبایی و رفتار مؤدبانه و خوش پوشی آقایانه گذشته ، چیزی نداشت به زنش بدهد ، حتی دریغ

از ذره‌ای قلب که شاید می‌توانست جبران زحمتی باشد که
احتمالاً وجود مادرم سبب آن می‌شد. خوب! خدا او را
این‌طور ساخته بود و بیش از اندکی قلب به وی نداده بود.
روبرتوی بیچاره چه می‌توانست بکند؟

با این همه، گرفتاری رو به افزایش بود و من قادر
به جلوگیری نبودم. طلاهای مادرم که یادگاری عزیز بود
به فروش رفت. رفتار بیوه پسکاتوره روز به روز بدتر
می‌شد زیرا می‌ترسید مبادا من و مادرم ناچار شویم به‌زودی
سربار چهل و دو لیر در آمد ماهانه‌اش بشویم که از بابت
جهیزش دریافت می‌داشت. هر روز انتظار انفجار خشمی
را می‌کشیدم که شاید تا کنون برای وجود یا رعایت حال
مادرم روی آن سرپوش گذاشته بود. این زن پتیاره وقتی
می‌دید که من چون مگسی سرکنده در خانه می‌گردم، به
من چنان نگاه می‌کرد که انگار تندر پیش از طوفان بود.
بیرون می‌رفتم تا جریان را قطع کنم و مانع جرقه شوم.
ولی بعداً دلم برای مادرم شور می‌افتاد و به خانه برمی‌-
گشتم.

با این همه، روزی دیرجنبیدم. طوفان به این بهانه
بسیار ناچیز منفجر شده بود که دو خدمتکار قدیم از مادرم

دیدن کرده بودند .

یکیشان نتوانسته بود پس اندازی داشته باشد چون ناچار بود دختر بیوه اش را با سه بیچه نگهداری کند ، و فوراً جای دیگری به خدمت مشغول شده بود ، اما دیگری مارگریتا - که خوشبختانه کسی را در دنیا نداشت ، می - توانست با پس انداز کمی که بر اثر سالها خدمت در خانه مادرم انداخته بود ، در پیری استراحت کند . گمان می کنم مادرم با این دو زن بیچاره که سالها مونس وفادارش بوده اند ، از بدبختی خود نالیده بود . مارگریتا - این پیرزن خوب - که به یقین از بدبختی وی باخبر شده بود ولی جرئت اظهارش را نداشت ، فوراً به مادرم پیشنهاد می کند به خانه او برود : خانه من دو اتاق تمیز و بالکن پر گلی رو به دریا دارد . با هم آسوده زندگی خواهیم کرد و من خوشبخت خواهم بود که باز هم برای شما خدمت کنم و باز هم حق شناسی و علاقه خود را نشان دهم .

ولی آیا مادرم می توانست لطف آن پیرزن بیچاره را بپذیرد ؟ همین بیوه پشکاتوره را به خشم آورده بود . در بازگشت به منزل دیدم که مادرزن به سوی مارگریتا مشت گره کرده بود و پیرزن خوب هم شجاعانه باوی برابری

می کرد . مادرم هم ترسان و گریان و لرزان با هر دو دست
به پیرزن دیگر چسبیده بود ، انگار پناهی می جست .

دیدن مادرم همان بود و تیره شدن دنیا همان . يك
دست بیوهٔ پسکاتوره را گرفتم و به گوشه‌ای پرتش کردم .
فوراً بلند شد تا خودش را روی من اندازد ، جلو آمد ولی
برابر من ایستاد . فریاد زد :

- برو بیرون ! تو و مادرت بروید ! از خانهٔ من
برو !

صدایم از زحمتی که برای فرو خوردن خشم به کار
می بردم ، می لرزید . گفتم :

- گوش کن . گوش کن . تو برو ، با پای خودت
راه بیفت و دیگر جلو چشمم نیا . گمشو که به نفع خودت
است ! گمشو !

رومیلدا فریادکنان و گریان از صندلی راحتی بلند
شد و خود را در آغوش مادرش انداخت :

- نه ! ماما مرا هم ببر ! مرا اینجا نگذار . مرا تنها
نگذار !

ولی آن مادر شایسته خشمناك وی را کنار زد :
- خودت اورا خواستی ؟ پس پهلوی این دزد بمان !

من تنها می‌روم !

واضح است که نرفت .

گمان می‌کنم دو روز بعد نزد مارگریتا رفته بود
چون عمه اسکولاستیکا با خشم همیشگی‌اش آمد تا مادرم
را با خود ببرد . این صحنه ارزش دارد که وصف شود :
آن روز صبح ، بیوهٔ پسکاتوره با آستینهای
بالا زده و دامن به کمر بسته داشت نان درست می‌کرد .
به‌دیدن عمه اسکولاستیکا کمی سر بر گرداند چنان که انگار
اتفاقی نیفتاده مشغول خمیرگیری شد . عمه اعتنایی نکرد :
تازه خودش هم وقتی وارد شده بود ، به کسی سلام نکرده
و یکسر به سوی مادرم رفته بود ، انگار در آن خانه کسی
دیگر جز مادرم وجود نداشت .

- یالله ، زود لباس بپوش ! با من بیا . گوشم زنگ

زده بود . زود، یالله ، بقیچه‌ات را بردار !

بریده بریده حرف می‌زد . بینی مغرور و منقاری‌اش
در صورت قهوه‌ای رنگ بیمارگونه‌اش می‌لرزید و گاه‌گاه
چین می‌خورد و چشمش می‌درخشید .

بیوهٔ پسکاتوره کلمه‌ای به زبان نیاورد .

کار خمیرگیری را تمام کرده و مشغول عمل

آوردن شده بود . خمیر را در هوا بلند می کرد و در پاسخ حرفهای عمه آن را محکمتر در تغار می کوبید .

عمه هم مایه را زیادتر کرد . بیوه هم محکمتر کوبید و در ضمن می گفت : « خوب بله ، خوب مسلم است ! چرا نه ؟ البته ! » بعدگویی کافی نباشد ، رفت و نوردخمیر را برداشت و پهلوی خودروی چانه خمیر گذاشت ، انگار بگوید : « این را هم دارم . »

كاشك هرگز این کار را نمی کرد ! عمه اسكولاستیکا ناگهان جهید و شال کوچکی را که روی دوش انداخته بود برداشت و به سوی مادرم پرت کرد :

— راه بیفت ! همه چیز را بگذار . فوری بیا .

و رفت و جلو بیوه پسکاتوره ایستاد . او ، برای این که عمه این جور سینه به سینه برابر چشمش نباشد ، تهدیدکنان عقب رفت و شاید هم می خواست نوردخمیر را به کار ببرد ، که عمه اسكولاستیکا با دو دست تخته بزرگ خمیر را ازتوی لاوك برداشت و بر سر بیوه پسکاتوره کوبید و از روی سر به پایین ، روی صورت و چشم و بینی و دهان — هر جا که پیش می آمد کشید و سپس بازوی مادرم را گرفت و به دنبال خود بیرون برد .

تنها کاسه کوزه‌ها سر من شکست . بیوه پسکاتوره
 که از خشم می‌غرید ، خمیر را از موها و صورتش کند و
 آمد به صورت من زد . درحالی که من داشتم از خنده
 روده‌بر می‌شدم . ریشم را گرفت و صورتم را چنگ زد ؛
 سپس مثل دیوانه‌ها لباسش را پاره کرد خود را بر زمین
 افکند و شروع به غلتیدن کرد . از آن سو زخم با فریادهای
 گوش‌خراش اوغ می‌زد . و من به بیوه پسکاتوره داد
 می‌زدم :

– رانها ! رانها ! ترا به خدا رانهایت را نشانم

نده !



می‌توانم بگویم از آن وقت به خندیدن به بدبختی‌ها
 و شکنجه‌هایم لذت بردم . در آن لحظه بازیگر تراژدی
 بودم که لوده‌تر از من هنرپیشه‌ای نمی‌شد تصور کرد .
 مادرم با آن دیوانه‌گریخت و زخم ... بگذریم ! ماری‌آنا-
 پسکاتوره روی زمین افتاده بود و من برای فردایم نان
 نداشتم و باریش پر خمیر و صورت خراشیده ایستاده بودم .
 نمی‌دانم صورتم خیس خون بود یا اشکی که از خنده زیاد
 می‌ریختم . برابر آینه رفتم تا مطمئن شوم . اشک بود .

ولی صورتم را خوب خراشیده بود. آه، چقدر در آن لحظه از آن چشمم خوشم آمد! از فرط نومیدی بیش از هر وقت به جای دیگر و به سی خودش نگاه می کرد. با این قصد پا به فرار گذاشتم که تا وقتی چیزی - هرچند ناچیز - برای زندگی خود و زنم به دست نیاورم، به خانه برنگردم.

با همه کین خشمناکی که در آن لحظه، به بیخیالی سالهای زندگی ام پیدا کرده بودم، باز توجیه می کردم که بیچارگی من نه تنها نباید همدردی کسی را برانگیزد بلکه هیچ کس حتی نباید به آن توجه کنند. حقم بود. فقط يك نفر می توانست برایم دلسوزی کند: همان که هستی ما را ربوده بود. ولی تصورش را بکنید پس از آنچه که میان من و مالانیا گذشته بود دیگر او چگونه می توانست درباره دستگیری من احساس تکلیفی داشته باشد؟

کسی کمکم کرد که کمتر از همه انتظارش را داشتم.

پس از آن که سراسر روز را بیرون از خانه گذراندم، طرف عصر اتفاقاً به پومینو برخوردم. خواست مرا ندیده گرفته و راه کج کند.

- پومینو !
ناراحت رو بر گرداند ایستاد و چشم به زمین دوخت .
- چه می‌خواهی ؟
شانه‌اش را تکان دادم و به اخمش خندیدم و قوی‌تر
گفتم :

- پومینو ! جدی قه‌ری ؟
آه ، آدمیزاد چقدر حق شناس است ! پومینو به
خیال خود مرا خائن می‌دانست . موفق نشدم قانعش کنم که
او به من خیانت کرده بود و اکنون نه تنها باید ممنونم
باشد ، بلکه باید به خاک بیفتد و جای قدم مرا ببوسد .
هنوز مست شادی‌ای بودم که از دیدن خود در آینه ،
به من دست داده بود .

به او گفتم :
- این خراشها را می‌بینی ؟ کار او است !
.. او یعنی زنت ؟
- مادرش !

جریان را برایش گفتم : بی‌حال لب‌خند زد . شاید فکر
کرد که بیوه پسکاتوره صورت او را نمی‌خراشید چون
وضعش کاملاً با من فرق می‌کرد و روح و قلبش نیز نوعی

دیگر بود .

وسوسه‌ام گرفت از او پرسم اگر واقعاً این قدر غصه می‌خوری ، پس چرا خودت به موقع با رومیلدا ازدواج نکردی و با طبق توصیه من کاری انجام ندادی تا من به علت کمرویی احمقانه و بی‌تصمیمی تو گرفتار بدبختی عشق او نشوم . در آن ناراحتی می‌خواستم خیلی چیزهای دیگر به او بگویم ، ولی خودداری کردم . دستش را گرفتم و پرسیدم با چه کسی رابطه داری

آهی کشید و گفت :

- هیچ کس ! هیچ کس ! پکرم ، خیلی پکرم !
با آن دلخوری که حرف زد ناگهان توانستم علت ماتمزدگی‌اش را بفهمم . بله : از دست دادن رومیلدا آنقدر پومینو را ناراحت نکرده بود که نداشتن همدم . روبرتو دیگر آنجا نبود ، با من هم نمی‌توانست دوستی کند ، چون پای رومیلدا در میان بود . پس بیچاره پومینو چه می‌توانست بکند ؟

گفتم : عزیزم ، زن بگیر ! خواهی دید چقدر خوب است !

چشمش را بست و خیلی جدی سر تکان داد و يك

دست را بلند کرد و گفت :

- هرگز ! هرگز !

- آفرین پومینو ! پشتکار داشته باش ! اگر به

همصحبتی احتیاج داری ، تمام شب را در اختیار تو خواهم بود . شرطی را که وقت بیرون آمدن از خانه با خود بسته بودم ، به او گفتم . وضع یأس آورم را برایش شرح دادم . پومینو چون دوستی حقیقی متأثر شد . پول کمی را که در جیب داشت ، به من داد . صمیمانه تشکر کردم و گفتم این کمک تو دردی را دوا نمی کند و فردا باز هم همین بساط است . احتیاج به کاری دایمی دارم .

پومینو گفت :

- صبر کن ! می دانی که پدرم در شهرداری کار می کند؟

-- نه . ولی می توانم تصور کنم .

-- معاون فرهنگی شهرداری است .

- این را نمی توانستم تصور کنم .

- صبر کن دیشب سر شام ! رومی تهلی را

می شناسی ؟

-- نه .

-- چطور نه ! کتابدار کتابخانه بوکامترا است . کر

است . تقریباً کور شده است . خرف شده است . روی پا نمی تواند بایستد . دیشب وقت شام ، پدرم می گفت که وضع کتابخانه بسیار خراب است و باید هر چه زودتر فکری کرد . این شغل مال تو است .

- کتابخانه ؟ آخر من

- چرا نه ؟ وقتی رومی ته لی می تواند آنجا کار

کند

دلیلش قانعم کرد .

پومینوبه من توصیه کرد ، و ادارم تا عمه اسکولاستیکا با پدرش صحبت کند . خیلی بهتر است .

فردا به دیدن مادرم رفتم و جریان را به او گفتم ، چون عمه اسکولاستیکا به من رونشان نمی داد . چهارروز بعد کتابدار شدم ، ماهی شصت لیر . از بیوه پسکاتوره خیلی پولدارتر بودم . می توانستم جشن بگیرم .

ماههای اول تقریباً تفریحی بود ، چون نتوانستم به رومی ته لی بفهمانم که بازنشسته شده و دیگر نمی باید به کتابخانه بیاید . هر صبح سر ساعت ، بدون دقیقه ای کم یا زیاد ، با چهار پا جلوییم سبزمی شد (به هر دست عصایی داشت که خیلی بهتر از پا به کارش می آمد) به محض آمدن

ساعت کهنه را از جیب جلیقه بیرون می کشید و با نهایت دقت ، با زنجیر تماشایی اش به دیوار می آویخت ، می نشست و عصاها را میان پا می گذاشت . از جیب عرقچین جعبهٔ سیگارش را بیرون می آورد ، دستمال پیمیزی بزرگی را که خانه های سرخ و سیاه داشت باز می کرد . انفیهای به مشام می کشید. عرقش را خشک می کرد ، و سپس کشوی میز را می گشود و از آن کتابی را که متعلق به کتابخانه بود بیرون می کشید : فهرست تاریخی موسیقی دانان و هنرمندان و هنردوستان مرده و زنده ، چاپ و نیز در سال ۱۷۵۸ .

این کارها با نهایت آسودگی انجام می شد ، وانگار نه انگار که من وجود دارم . فریاد می زدم :
- آقای رومی ته لی !

باکی حرف می زدم ! صدای توپ را هم نمی شنید. دستش را می کشیدم ، برمی گشت و چشمش را تنگ می کرد و رویش را برمی گرداند و دندان زردش را به من نشان می داد . شاید می خواست لبخند بزند . آنگاه سرش را بر کتاب چون بر بالشی خم می کرد ! به فاصلهٔ دو انگشت و با يك چشم می خواند و آن هم به صدای بلند :

بیرن باوم ، جووانی ابرامو . . . بیرن باوم ،
 جووانی ابرامو در ۱۷۳۸ . . . بیرن باوم ، جووانی ابرامو
 در ۱۷۳۸ در لپسیا جزوهای . . . بیرن باوم ، جووانی ابرامو
 در ۱۷۳۸ در لپسیا . . . در لپسیا جزوهای . . . جزوهای
 چاپ کرد به نام : مطالعه غیر ضروری درباره موارد
 ظریف موسیقی دان ناشی . میتزلدرا این جزوه را . . .
 میتزلدرا این جزوه را . . . این جزوه را . . . در سال ۱۷۳۹ در
 جلد اول کتاب موسیقی اش آورده است . . .

هر اسم و تاریخی را چندین بار تکرار می کرد .
 انگار می خواست از بر کند . نمی دانم چرا اینقدر بلند
 می خواند . تکرار می کنم صدای توپ را هم نمی شنید .

من متحیر نگاهش می کردم . آخر برای آدمی چون
 او که به آن روز افتاده و پایش لب گور بود (چهار ماه پس
 از انتصابم مرد) چه اهمیت داشت که بیرن باوم ، جووانی
 آبرامو در سال ۱۷۳۸ در لپسیا جزوهای چاپ کرده است ؟
 کاشك دست کم این خواندنش سبب آن همه ناراحتی
 نمی شد . باید قبول کرد که نمی توانست بدون آن تاریخها
 و موسیقی دانها و هنرمندان و هنردوستان زنده و مرده ۱۷۵۸
 زندگی کند . آخر کر بود . شاید گمان می کرد چون

کتابخانه برای کتاب خواندن ساخته شده است ، پس يك
کتابدار مجبور است کتاب بخواند و چون هیچ موج-ود
زنده دیگری از آنجا عبور نمی کرد ... آیا آن کتاب را
اتفاقاً به دست گرفته بود ؟ چنان خرف شده بود که احتمالش
از حدس اول بیشتر است .

قشر گرد و غبار روی میز وسط کتابخانه تقریباً يك
انگشت بود : به حدی که برای جبران حق ناشناسی همشهریانم
توانستم بر روی آن با حروف درشت چنین بنویسم :

به یاد
حضرت بوسامترا
اهدا کننده عالیقدر
همشهریان
به عنوان حق شناسی
این لوحه را نصب کردند

گاه گاه موش هایی که به بزرگی يك خرگوش بودند
دو سه کتاب را از قفسه ها پایین می انداختند
برایم حکم سیب نیوتن را داشتند .
باخوشحالی گفتم :
- یافتم !

وقتی رومی ته‌لی ، «بیرون با اوم» خود را می‌خواند
کار من معلوم بود .

ابتدا به عنوان جِه رولامو پومینو ، شوالیهٔ محترم و
معاون فرهنگی شهرداری نامه‌ای نوشتم تا هر چه زود تریک
جفت گربه برای کتابخانهٔ بوکامترا یا سانتاماریا لیبراله
فراهم کند ، با ضمانت این که نگهداری‌شان کمترین خرجی
متوجه بودجهٔ شهرداری نخواهد کرد چون جانوران فوق-
الذکر می‌توانستند به آسودگی از راه شکار امرار معاش
کنند . بعد اضافه کردم مفید خواهد بود اگر نیم دوجین
تله موش و «طعمه لازم» در اختیار کتابخانه بگذارند .
نخواستم اسم «پنیر» را ببرم چون به نظرم شایسته نبود
چنین کلمه‌ای را از زیر نظر معاون فرهنگی شهرداری
بگذرانم .

ابتداءً برایم دو گربه فرستادند . چنان بینوا بودند که
از دیدن موش‌های درشت می‌ترسیدند و از فرط گرسنگی
طعمهٔ تله را می‌خوردند و در آن می‌افتادند . هر صبح میان
تله می‌یافتمشان . چنان زشت و لاغر و بی‌حال بودند که حتی
نیروی میو کردن نداشتند .

اعتراض کردم . دو گربهٔ چابک و جدی فرستادند که

بدون تلف کردن وقت به انجام وظیفه مشغول شدند. تله هم لازم بود. موش زنده می گرفتیم. شبی ناراحت از این که تلاش و پیروزی ام کمترین اثری بر رومی ته لی نگذاشته است، و انگار وظیفه او خواندن و وظیفه موش ها خوردن کتاب است، تصمیم گرفتم دو موش زنده را در کشومیزش بگذارم. امیدوار بودم که فردا صبح برنامه معمولی و نخسته کننده اش را به هم بزنم. ولی چه! همین که کشو را باز کرد و دید دو حیوان جلو چشمش بیرون جهیدند، به من که نمی توانستم از خنده خودداری کنم رو کرد و پرسید:

.. چه بود؟

.. موش. آقای رومی ته لی!

آسوده گفت:

.. آه. موش!...

و انگار که اتفاقی نیفته ده است به خواندنش ادامه داد. حیوانات خانگی بودند و برایش عادی بود. در کتاب رساله درختان اثر جیووان ویتوریوسوده رینی آمده است که میوه جات «بعضی بر اثر گرما می رسند و برخی بر اثر سرما. چون بر همه آشکار است که گرما را خاصیت بر این باشد که می پزند و علت اصلی پختگی است.»

جوان ویتوریو سوده رینی نمی دانست که علاوه بر گرما، پختگی را علتی دیگر نیز هست که میوه فروشان تجربه کرده اند برای نوبر آوردن به بازار و گران فروختن، سیب و هلو و گلابی را قبل از رسیدن و لذیذ شدن می چینند و با خوشرویی آنها را می پزایند.

روح نارس من نیز چنین پخته شد.

در مدت کوتاهی جز آنچه بودم، شدم. پس از مرگ رومی تهلی خود را در آن کلیسا و میان آن همه کتاب تنها یافتم. به شدت تنها بودم و خستگی مرا می خورد و با این همه میل به هم صحبتی نداشتم. گرچه می توانستم فقط چند ساعت روز را آنجا بمانم ولی از بیچارگی خود و نشان دادنش در خیابانهای شهر خجالت می کشیدم. از خانه خود نیز چون زندانی می گریختم و ناچار به خود می گفتم: اینجا بهتر است. ولی چه بکنم؟ موش می کشم. بله. ولی آیا کافی بود؟

اولین بار که اتفاقاً کتابی را از قفسه برداشتم، از ترس به خود لرزیدم. آیا به روز رومی تهلی می افتادم و چون کتابدار بودم می باید به حساب تمام کسانی که به کتابخانه نمی آمدند، کتاب می خواندم؟ کتاب را به زمین انداختم.

ولی بعد برداشتمش و - بله آقایان- من هم ، من هم بایک چشم شروع به خواندن کردم ، زیرا آن چشم دیگرم زیر بار نمی رفت .

از هر چیز کمی خواندم بدون نظم . مخصوصاً کتاب- های فلسفی را . خیلی سنگینند با این همه اگر کسی آنها را تغذیه و یا جذبشان کند ، میان ابرها پرواز می کند . مغزم را که اصولاً تکان خورده بود ، مغشوش تر کردند . وقتی که سرم درد می گرفت کتابخانه را می بستم و جاده سنگلاخی را پیش می گرفتم و به گوشه خلوت ساحل می رفتم .

دیدن دریا چنان ناراحت می کرد که کم کم بدل به کسالتی تحمل ناپذیر می شد . بر ساحل می نشستم و سر را پایین می گرفتم تا دریا را نبینم . اما صدایش را در ساحل می شنیدم . آهسته آهسته شن مرطوب را از لای انگشتان می ریختم و زمزمه می کردم :

- پس تا دم مرگ همین طور، بدون هیچ تغییری... در آن زمان ، سکون زندگی افکار عجیبی در من ایجاد کرده بود که چون علایم جنون بود ، از جا جهیدم ، انگار می خواستم آنها را از دوشم بریزم . کنار ساحل قدم می زدم و دریا را می دیدم که بدون وقفه امواج خواب آلودش

را از ته افق به جلو می راند و روی شن های ساحل می ریزد.
بامشت گره کرده و خشمناك فریاد می زدم :

- چرا ؟ آخر چرا ؟

نتیجه اش این بود که پایم ترمی شد .
انگار دریا چند موج را جلو تر می فرستاد تا به من
تذکر دهد :

« بین عزیزم ، از این چراها چه چیزی عایدت
می شود ؟ پایت تر می شود . به کتابخانه ات برگرد ! آب
شور کفش را خراب می کند . پول هم که نداری . برو ،
برو به کتابخانه ات و کتابهای فلسفی را هم کنار بگذار .
برو ، برو ، تو همان بیرن باوم (جووانی آبرامو) را بخوان
که در ۱۷۳۸ جزوه ای در لایپسیك چاپ کرد . بیشتر به-
دردت می خورد .»

بالاخره يك روز به من خبر دادند که زنم دچار درد
زائیمان شده است . من فوراً به خانه دویدم . چون گرازی
گریختم بیشتر از خودم فرار کردم ، تا لحظه ای باخود تنها
نمانم و نیندیشم که پدر می شوم . من ، با آن وضع و يك
بچه !

همین که دم در رسیدم ، مادر زن شانهام را گرفت

برم گرداند و گفت :

- دکتر برسان ! زود باش ! رو میلدا می میرد !

با شنیدن چنین خبری انسان باید بایستد . نه ؟ ولی
«می دود» پایم را حس نمی کردم و نمی دانستم از چه طرف
بروم و همین طور دوان دوان ، از خود بیخود می گفتم :
« دکتر برسان ! دکتر برسان ! » مردم دم کوچه می ایستادند
و متوقع بودند من هم بایستم و جریان را برایشان شرح
دهم . حس می کردم که آستینم را می کشند . در مقابل خود
صورت های رنگ پریده و متعجب می دیدم . به همه می گفتم :
« يك دکتر ! يك دکتر ! » ، وقتی بیحال و بیچاره پس
از سر زدن به تمام داروخانه ها ، نو مید و خشمگین به خانه
برگشتم دیدم دکتر آنجاست و دختر اول به دنیا آمده بود
و داشتند بچه دوم را می گرفتند .

- دو تا !

انگار هنوز هم می بینمشان که پهلوی هم بادهای
ناز کشان چون حیوانات یکدیگر را چنگ می زدند . کارشان
سبب رحم و ناراحتی می شد . بینواتر و بینواتر و بینواتر
از دو گربه ای بودند که هر روز در تله می یافتمشان . قدرت
حرکت نداشتند و حتی مانند آن دو گربه نمی توانستند میو

کنند . با این همه یکدیگر را چنگ می‌زدند .
به آنها نزدیک شدم و با اولین برخورد با گوش
ظریف و سردشان ، لرزشی تار و ترسی مهربان حس
کردم : - مال من بودند !

یکی‌شان چند روز بعد مرد . اما دیگری به من فرصت
داد تا با تمام علاقه و اشتیاق پدری که در زندگی چیزی
نداشته و فرزندش تنها هدف زندگی او می‌شود ، دوستش
بدارم . و او هم این بیرحمی را در حقم روا داشت و سال
بعد مرد . پس از این که زیبا شده بود و من حلقه طلایی مویش
را به دور انگشتم می‌پیچیدم و هرگز از بسوسیدنش سیر
نمی‌شدم . به من می‌گفت : - بابا - و من جوابش می‌دادم :
- دخترم - و او باز هم می‌گفت : - بابا - چون پرندگان
همدیگر را صدا می‌کردیم .

با مادرم مرد . در يك روز و تقریباً در يك ساعت .
نمی‌دانستم چگونه به دردم برسم . كودك خود را رها کرده
به سراغ مادرم می‌رفتم که به خود نمی‌رسید و از نوه‌اش
جواب می‌شد و ناراحت بود که نمی‌تواند برای آخرین بار
ببیندش . این عذاب ۹ روز طول کشید . پس از ۹ روز و ۹
شب بیخوابی و بی آنکه چشم ببندم ... باید بگویم ؟ ممکن

است خیلی یا چنین اعترافی نکنند ولی انسانی است ، انسانی است ، انسانی است - ناراحت نشدم . ابتدا غمی گنگ دیوانه‌ام کرد و سپس آسوده خوابیدم . پیش از هر چیز لازم بود بخوابم . وقتی بیدار شدم دردی وحشی و دیوانه برای دختر و مادری که دیگر وجود نداشتند ، مرا در خود گرفت داشتم دیوانه می‌شدم . يك شب تمام در شهر و ده سرگردان بودم و نمی‌دانم چه فکری داشتم . از ملك استیا و آسیابش سر در آوردم . آسیابانی پیر به اسم فیلیپ مرا نزد خود زیر درخت نشانید و مدتی از مادر و پدر و زمان‌های خوشبخت گذشته حرف زد . گفت نباید چنین گریان و ناامید باشی زیرا مادرت برای مواظبت از كودك تو به دنیای دیگر رفته است . مادر بزرگ مهربانی که او را بر زانو می‌نشاند و همیشه از من با وی حرف می‌زد و يك لحظه تنه‌ایش نمی‌گذاشت .

سه روز بعد روبرتو پانصد لیر فرستاد . انگار بخواهد بهای اشکهایم را بپردازد .

می‌خواست تدفین مادرم آبرومند باشد . ولی عمه اسکولاستیکا ترتیب همه چیز را داده بود .

آن پانصد لیر مدتی لای یکی از کتابهای کتابخانه

باقی ماند.

بعد به کارم خورد و به طوری که خواهم گفت، سبب
«نخستین» مرگم شد.

تاك ، تاك ، تاك

گوی عاج، تنها وظریف روی میز «رولت» به جهت
مخالف می گردید :
- تاك تاك تاك

فقط او تنها بود ، نه کسانی که تماشایش می کردند
و به هوشش آویخته بودند . چه دستهایی که برای چهار-
خانه های زرد روی میز نیاز طلا می آورد و چه دستهایی که
در اضطرابش می لرزید و طلا را لمس می کرد و باز داو
می گذاشت . گویی چشمان پر تمنا می گفتند : گوی ظریف
عاج ، الهه بیرحم ما ! هر کجا که دلت می خواهد ، بیفت !
اتفاقاً گذرم به مونت کارلو افتاده بود .
پس از آن صحنه های معمولی که میان مادر زن و

مادرم داشتم ، و پس ازدو مصیبت تحمل ناپذیر اخیر از این زندگی بینوا و بی امید سخت دل به هم خوردگی داشتم . تنها آرامشی که داشتم دختر کم بود که آن را هم از دست داده بودم . هیچ چیز جبرانش را نمی کرد هیچ دلخوشی نداشتم . تلخکامی ، ناکامی ، نومیدی وحشتناک و ادارم کرد بایک تصمیم ناگهانی ، پای پیاده با پانصد لیر و بر تو فرار کنم .

در میان راه فکر کردم از ایستگاه شهر مجاور یا راه آهن به ماریسی بروم . و از آن جا بابلیت درجه سوم کشتی به آمریکا بروم .

مگر از آنچه تا کنون به سرم آمده بود ، بدتر می شد ؟ درست است که دچار ناراحتی های دیگری می شدم ولی به نظرم بدتر از آنچه تا کنون داشتم نبود . وانگهی ، شهرها و مردم و زندگی دیگری می دیدم و دست کم از ناراحتی ای که مرا خرد می کرد ، رها می شدم .

ولی درنیس سرد شدم . شور جوانی مدتها پیش از بین رفته و بیحوصلگی سخت دور قلبم تنیده و غیرت را از من گرفته بود . سبب بیشتر سرد شدنم ، پولی بود که با آن باید در تاریکی تقدیر ماجراجویی کنم و به مقابله زندگی

ناشناس بروم که آمادگی اش را نداشتم .

پس از رسیدن به نیس هنوز مصمم به بازگشت نبودم .
بیهدف در شهر می گشتم و اتفاقاً مقابل مغازه‌ای در خیابان
« ماشین » ایستادم که بر تابلو اش باخط طلایی نوشته شده
بود :

« انبار رولتهای دقیق » .

همه گونه رولت به اندازه‌های مختلف در آن به نمایش
گذاشته شده بود و جزوه‌هایی که طرح « رولت » داشتند .
واضح است که بیچارگان زود خرافی می شوند گو
آن که عاقبت به خوشبختی دیگری می خندند ولی خرافات
امیدی را که هیچ وقت تحقق نمی پذیرد در دلشان روشن
می کند .

یاد دارم پس از خواندن عنوان یکی از این جزوه‌ها
به نام « شیوه بردن در بازی رولت » با لبخندی از تحقیر و
دلسوزی از مغازه دور شدم . ولی پس از چند قدم برگشتم
(البته به منظور کنجکاوی نه چیز دیگر !) و با همان لبخند
تحقیر و دلسوزی وارد مغازه شدم و جزوه را خریدم .
نمی دانستم جریان از چه قرار و مبنای بازی بر چه
چیز و چگونه است .

شروع به خواندن کردم اما چیزی نفهمیدم .
فکر کردم : «شاید علتش آن است که زبان فرانسه را
خوب نمی دانم .»

کسی به من نیاموخته بود و خودم چیزهایی از مطالعه
کتابهای کتابخانه یاد گرفته بودم ، ولی می ترسیدم هنگام
صحبت سبب خنده دیگران شوم .

این ترس ابتدا مرا در رفتن دو دل کرد ولی بعد فکر
کردم : «دست خالی می خواستم به آمریکا بروم در حالی که
هرگز نه يك انگلیسی دیده بودم و نه يك اسپانیولی » پس
یا اله . با این جزوه و با فرانسه کمی که می دانی لا اقل می-
توانی تامونت کارلو ماجراجویی کنی .

در تون باخود می گفتم «از این پول نه زنم خبر دارد
ونه مادر زنم . می روم و در آنجا دورش می ریزم تا هر
وسوسه ای را در خود کشته باشم . امیدوارم کمی پول برای
بازگشت به خانه نگهدارم . وگرنه ...»

شنیده بودم که کسی بادرختان اطراف قمارخانه کاری
ندارد . در آخر می توانستم در نهایت صرفه جویی خود را
با کمربند به یکی از آنها بیاویزم . صورت خوشی هم داشت
می گفتند :

— خدا می‌داند بیچاره چقدر باخته !

راستش را بخواهید انتظار بهتری داشتم. دروازه‌اش
بد نبود. پیدا است که می‌خواستند با آن هشت ستون مرمرین
معبدی برای اقبال برپا کنند. يك در بزرگ و دودر كوچك.
روی این دو در نوشته شده بود « بکشید » تا اینجا سوادم
قد می‌داد. رسیدم به « فشار دهید » در بزرگ. حتماً باید
معنی‌اش برعکس « بکشید » باشد. فشار دادم و وارد شدم.
چه سلیقه زننده و زشتی ! ناراحت کننده بود. لااقل
می‌توانستند برای کسانی که آنجا آن همه پول می‌ریختند،
جایی کم جلال‌تر ولی زیباتر بسازند. در زمانه‌ها همه شهرهای
بزرگ به‌خود می‌بالند که کشتارگاه زیبایی برای دامهای
بیچاره دارند، در صورتی که دامهای بی‌معرفت از زیبایی
لذتی نمی‌توانند ببرند. مردمی هم که به مونت کارلو می-
آیند حواسشان جای دیگر است و به‌طور ذکوراسیون پنج
تالار توجه و کاری ندارند. همچنان که کسانی که روی
نیمکتهای دورتالارها می‌نشینند اغلب حال آن را ندارند که
به‌ظرافت مشکوک قالی‌ها و پرده‌ها بنگرند.

معمولاً بر آن مبلهای راحت تیره‌بختانی می‌نشینند،
که عشق قمار، مغزشان را عجیب دگرگون کرده است :

می‌نشینند و به اصطلاح «موازنه شانس» را بررسی می‌کنند، خیلی جدی به دل به دریا زدن‌ها و ساختمان بازی می‌اندیشند، روی شماره‌ها مطالعه می‌کنند و خلاصه می‌خواهند منطق را با اتفاق، چون خون و سنگ بیامیزند و اطمینان دارند که سرانجام روزی موفق خواهند شد.

چه خوب است که انسان هیچ‌گاه از چیزی تعجب نکند.

آقای اهل لوگانو که چنان چاق بود که دیدنش سبب آرامش هر نیروی مقاوم بشری می‌شد، به من می‌گفت:

— آه، ۱۲، ۱۲، ۱۲، شاه‌شماردها است. شماره من است. هرگز به من خیانت نمی‌کند! گرچه اغلب هوس می‌کند مرا اذیت کند، ولی سرآخر تلافی می‌کند، اجر وفاداری‌ام را می‌دهد.

مردك چاق، عاشق نمره دوازده بود و از چیز دیگری حرف نمی‌زد. برایم تعریف کرد که دیروز این شماره حتی يك بار هم نخو است در آید، ولی من باز هم خود را باخته حساب نکردم و پافشاری‌ام روی نمره ۱۲ بیشتر شد، تا آخرین لحظه، داو پشت داو روی ۱۲ گذاشتم. دوبار، سه بار، تا آن که آخر سر اعلام شد: ... دوازده!

همچنان که چشمانش از شادی می‌درخشید چنین نتیجه گرفت :

- ۱۲ بامن حرف زد! ۱۲ بامن حرف زد!
گرچه تمام روز را باخته بود و در آخرین بازی چند سکه بیشتر برایش نمانده بود که داو بگذارد و بنابراین با این برد هم نتوانسته بود باخته‌ها را در بیاورد، ولی برایش چه اهمیت داشت؟ نمره دوازده باوی حرف زده بود!
از شنیدن این حرف‌ها چهار بیت شعر «پینزون» بیچاره یاد آمد که جزوه اشعارش را در اسباب‌کشی پیدا کرده بودم و اکنون در کتابخانه است. خواستم برای آن آقا بخوانم :

از پی اقبال شنافتن
خسته بودم . الهه هوسباز
روزی هم از کویم می‌گنشت
سرانجام آمد ولی بینوا بود .
آنوقت آقا سرش را میان دودست گرفت و چهره‌اش
از درد درهم رفت . نخست از روی تعجب نگاهش کردم
و سپس ناراحت پرسیدم:
- چه شده است ؟

جواب داد :

- چیزی نیست ، می خندم .

این خنده اش بود! سرش چنان درد می کرد که تحمل
خنده را نداشت .

بروید و عاشق نمره ۱۲ بشوید !

* * *

با اینکه خیالات بیهوده ای درباره اقبال نداشتم ولی
خواستم قبل از آزمایشش مدتی مطالعه کنم تا گردش بازی
را دریابم.

برخلاف تصویری که آن جزوه در من ایجاد کرده
بود بازی رولات ابداً بفرنج نبود .

در وسط میز به روی پوشش سبز پر شماره ای، دستگاه
رولت قرار داشت .

در اطراف میز، زن و مرد و پیر و جوان از هر کشور
و هر موقعیت اجتماعی، نشسته و یا ایستاده بودند و عصبانی
و شتابان دسته های اسکناس و سکه را روی نمره های زرد
چهارخانه می گذاشتند و آنان که موفق به یافتن جایی در کنار
میز نمی شدند و یا نمی خواستند در جمع باشند ، نمره ها و
رنگ دلخواه خود را به کارگردان رولات می گفتند و او با

پاروك خود با مهارت عجیبی داو را در جایی که خواسته بودند می گذاشت سپس همه ساکت می شدند : سکوتی عجیب و ناراحت بود که خشمی مهار شده در آن می لرزید و گاه گاه به صدای یکنواخت و خواب آلود « آقایان ، داو بگذارید ! » درهم می شکست .

در همین زمان صداهای یکنواخت از سرمیزهای دیگر به گوش می آمد:

- بازی تمام ! دیگر نمی شود پول گذاشت !
آن وقت کارگردان رولت گوی را به گردش می آورد .

- تاك ، تاك ، تاك ...

همه چشمها در پی اش می دویدند : ناراحت ، مضطرب ، مبارز و ترسان بودند . آنان که در پشت کسانی ایستاده بودند که خوشبختانه جایی پیدا کرده و نشسته بودند ، به جلو خم می شدند تا داو خود را قبل از این که با سرپاروی کارگردان جمع شود ، ببینند .

سرانجام گوی روی صفحه می افتاد و کارگردان با همان صدای یکنواخت نمره و رنگ برنده را با جمله معمول اعلام می کرد .

اولین داوم چند سکه بود که روی میز دست چپ
تالار اول گذاشتم و اتفاقاً سکه‌ها را روی شماره بیست و پنج
گذاشتم و من هم به تماشای گوی لعنتی ایستادم . ولی بعلت
نوعی هیجان عجیب درونی لبخند می‌زدم .
گوی روی صفحه افتاد و کارگردان اعلام کرد :
- بیست و پنج . سرخ . طاق .
برده بودم !

داشتم سکه‌های مختصری را که روی مال من جمع
شده بود پیش می‌کشیدم که آقای بلند قامت با شانه‌های
مردانه که کمی بالا رفته بود جلو آمد . سری کوچک و عینکی
طلایی بربینی پت و پهن داشت با پیشانی تورفته و مویی
بلند و صاف به رنگ بور و خاکستری ، که مانند ریش بزی
در وسط سرش روییده بود . سیل هم داشت . بدون تعارف
مرا عقب زد و پولم را برداشت .

با فرانسه ضعیفم خواستم بفهمانم که گرچه شما تعمداً
نداشته‌اید ، ولی اشتباه کرده‌اید .

آلمانی بود . فرانسه‌اش از من بدتر بود . شجاعانه
و چون شیر خود را به رویم انداخت ، معتقد بود که من اشتباه
می‌کردم و پول متعلق به او بود .

مبهوت به اطرافم نگاه کردم . هیچ کس دم نمی زد .
نه ، حتی آن که پهلویم بود و دیده بود که آن چند سکه را
من روی بیست و پنج گذاشته بودم چیزی نگفت . به
کارگردان های قمارخانه نگاه کردم: چون مجسمه بی تفاوت
و بی حرکت بودند . با خود گفتم :- عجب ! با خیال راحت
چند سکه دیگری را که روی میز گذاشته بودم، برداشتم و
دور شدم .

با خود گفتم « این هم راهی است که در جزوه به آن
اشاره ای نشده است . از کجا که در اصل تنهاروش نباشد! »
نمی دانم به چه دلیل پنهانی، اقبال خواست بانهایت
شکوه و بطرزی فراموش نشدنی نظرم را تکذیب کند .

به میز دیگری نزدیک شدم که بر آن بازی کلان می شد
و اول خواستم مدتی مردم اطرافش را تماشا کنم : بیشتر
آقایان فراك پوش بودند ؟ چند تا خانم هم بودند ، به قیافه
مرد کوتاهی بدین شدم . بور بود . چشمان بزرگ و آبی و
خون آلود و مژه بلند و تقریباً سفیدی داشت . در اولین نظر
اطمینانم را جلب نکرد . اوهم فراك پوشیده بود ولی معلوم
بود که عادت ندارد . خواستم در حال بازی بینممش : پول
بیشتری گذاشت: باخت: تغییر نکرد . بیشتر گذاشت : برد!

پس به پول مختصرم نظری نداشت . از بی اعتمادی و بد گمانی اولم خجل شدم . دیگران بی واهمه آن همه طلا و نقره می ریختند و من برای چندرغاز خود می ترسیدم ؟
در میان جمعیت جوانی بود چون موم رنگ پریده . عینک بزرگی بر چشم چپ داشت که حالی بی تفاوت و خواب آلود به وی می داد . ناراحت نشسته بود و از جیب شلوار سکه های طلا و نقره را بیرون می کشید و بی آنکه نگاه کند اتفاقی روی شماره ها می گذاشت و موی سبیل تازه رویده اش را می کشید و به انتظار افتادن گوی می نشست و سپس از پهلوی دستی اش می پرسید آیا باختم ؟
همیشه می باخت .

پهلوی دستی اش آقای لاغر و بسیار خوش پوش و چهل ساله بود . گردنش بسیار دراز و شکستنی بود و تقریباً چانه نداشت و چشمش سیاه و کوچک و زنده و مویش پر پشت و سیاه و زیبا که به سوی بالا شانه شده بود . آشکار بود که از جواب مثبت به جوان خوشحال است . خودش گاهی می برد .

کنار آقای تنومندی قرار گرفتم که از فرط سبزه گی انگار دور پلک چشمش را دوده مالیده بودند . مویش

خاکستری و مجمد و ریش بزی اش تقریباً سیاه بود. سلامتی ازش می‌بارید. با این همه انگار گردش گوی عاج سبب تنگی نفسش می‌شد: هر بار به سختی نفس می‌کشید. مردم برگشته و نگاهش می‌کردند ولی خودش اغلب متوجه نمی‌شد: لحظه‌ای آرام می‌گرفت، با لبخندی عصبانی به اطراف نگاه می‌کرد، دوباره خرخرش شروع می‌شد. چون کار دیگری نمی‌توانست بکند. سرانجام گوی روی صفحه می‌افتاد.

کم‌کم به زور نگاه تب بازی به من هم سرایت کرد. اولین بازیها را باختم. سپس خود را در حالت مستی و رؤیایی و عجیب یافتم: بی‌اراده و تقریباً بالهامی ناگهانی و ناآگاه عمل می‌کردم: هر بار پس از دیگران روی آخرین شماره بازی می‌کردم و فوراً آگاهی و اطمینان به بردن را می‌یافتم و می‌بردم. اول کم می‌گذاشتم و بعد زیاده‌تر و بی‌شمارش. سستی بردن متزایدم با چند باخت از بین نمی‌رفت و انگار پیش‌بینی می‌کردم. باخود می‌گفتم: «این را می‌بازم. باید ببازم» چون صاعقه زدگان بودم. ناگهان به من الهام شد همه را به خطر بیاندازم. انداختم بردم. گوشم صدا می‌کرد خیس عرق بودم. یخ کرده

بودم . گمان می کنم یکی از مأموران شگفت زده مشغول تماشای من بود . درچنین وضع باور نکردنی ، درنگاه آن مرد مبارزه ای خواندم و دوباره همه را به خطر انداختم : هرچه مال خودم بود و هرچه برده بودم . بی آنکه دوباره فکر کنم ، دستم به سوی همان شماره اول رفت : ۳۵ خواستم دستم را پس بکشم ، ولی نه : همانجا ، همانجا ، انگار کسی به من امر می کرد .

چشمم را بستم . رنگم پریده بود . سکوتی عظیم برقرار شد . انگار مال من بود . انگار همه به اضطراب وحشتناکم آویخته بودند . گوی گشت و گشت و گشت . باکندی جاوید می چرخید و به شکنجه تحمل ناپذیرم پیایی افزود . سرانجام افتاد .

انگار می دانستم که کارگردان باصدای خود (که به نظرم بسیار دور می آمد) باید اعلام کند :
- سی و پنج ، سیاه ، طاق .

پول را برداشتم و چون مستی دور شدم . بیحال برکانابه ای افتادم . سرم را برپشتی اش تکیه دادم و به سبب احتیاج ناگهانی و مقاومت ناپذیر خواب ، کمی استراحت کردم . تقریباً می خوا بیدم که حس کردم سنگینی اش مرا

تکان می‌دهد . چقدر برده بودم ؟ چشم باز کردم ولی فوراً
به بستنش مجبور شدم : سرم گیج می‌رفت . شب شده بود ؟
نور چراغ را دیده بودم . چه مدت بازی کرده بودم ؟
آهسته برخاسته و خارج شدم . بیرون دیگر روز بود .
هوای خنک مرا به حال آورد .

مردم زیادی گردش می‌کردند : بعضی متفکر و تنها
بودند و بعضی دیگر دوسه نفری حرف می‌زدند ، سیگار
می‌کشیدند .

همه چیز را نگاه می‌کردم . تازه وارد و ناراحت
بودم . دلم می‌خواست من نیز چون آنان باشم . به آنهایی
که به نظرم راحتتر بودند نگاه می‌کردم ، ولی هنگامی که
انتظار نداشتم ، بعضی رنگ می‌باختند و خیره می‌شدند و
سپس سیگار را انداخته و در میان خنده دیگران به تالار
بازی داخل می‌شدند . چرا دیگران می‌خندیدند؟ من هم به
طور غریزی لبخند می‌زدم و احمقانه نگاهشان می‌کردم .
صدایی زنانه که کمی گرفته بود به گوشم خورد :

- عزیزم ، برای تو !

برگشتم و دیدم یکی از آن زنهایی بود که کنار من
سرمیزنشسته بودند، لبخند زنان گل سرخی را به من تعارف

می کرد . یکی هم خودش داشت . تازه از گل فروشی هال
قمارخانه خریده بود .

آیا به راستی من حال احمقانه‌ای پیدا کرده بودم ؟
خشمی شدید مرا فرا گرفت و بی تشکر هدیه‌اش را
رد کردم و خواستم دورشوم که خنده کنان بازویم را گرفت ،
در مقابل دیگران بامن خیلی صمیمی شد و با صدایی آهسته
ولی شتابزده بامن حرف زد . به نظرم پیشنهاد می کرد که
بروم با وی بازی کنم چون شاهد بخت یاری من بود و
می خواست باراهنمایی من هم برای خودش ، هم برای من
بازی کند .

شانه‌ها را بالا انداختم ، خود را از دستش رها کردم
و با اندك تحقیری برجای خود کاشتمش .

کمی بعد ، هنگام ورود به تالار بازی دیدمش که
با آقای کوتاه قد و ریشو و سبزه و نزدیک بین که اسپانیولی
می نمود ، حرف می زدند . گل سرخی را که قبلا به من داده
بود ، به او تقدیم می کرد . از حرکاتشان فهمیدم که موضوع
صحبت من هستم و مواظب خود شدم .

بدون قصد بازی به تالار دیگری رفتم و به اولین میز
نزدیک شدم . آن آقای اسپانیائی هم کنار میز آمد ، انگار

متوجه من نبود .

به او نگاه کردم که بفهمانم که متوجه همه چیز شده‌ام و دربارهم اشتباه می‌کند . اما ابداً ظاهر کلاهبردارها را نداشت . دیدمش که زیاد بازی می‌کرد: سه بار پشت سرهم باخت . دایم مژه می‌زد: شاید می‌خواست به‌زور ناراحتی‌اش را پنهان کند . در سومین باخت به من نگاه کرد و لبخند زد . رهایش کردم و به تالار دیگر ، مقابل میزی رفتم که برده بودم .

مأموران و کارگردانان عوض شده بودند . آن زن سر جای خودش بود . کناری ماندم تا متوجه‌ام نشود و دیدمش که در بازی کم می‌خواند آن‌هم بافاصله . خودی‌نشان دادم . آن وقت مرا دید . می‌خواست بازی کند ولی خودداری کرد . پیدا بود منتظر است من داو بگذارم و روی هر شماره‌ای که من می‌گذارم بگذارد . ولی تلاشش بیهوده بود . هنگامی که کارگردان بازی گفت: «بازی تمام ! دیگر نمی‌شود پول گذاشت .» نگاهش کردم . او هم با انگشت تهدیدم کرد . اطوارش دوست‌داشتنی بود . چند دور بازی نکردم ولی از دیدن بازی دیگران تحریک شدم و حس کردم الهام بار اول دوباره در اندرونم جان می‌گیرد ، دیگر به

آن زن هیچ توجه نکردم و بازی را شروع کردم .
 به کدامین تلقین مرموز ، این گونه شکست ناپذیر ،
 اختلاف پیش بینی نشدنی ارقام و رنگهارا تعقیب می کردم ؟
 آیا فقط الهامی الهی در ضمیر نا آگاه من بود ؟ و گرنه چگونه
 ممکن است بعضی از سماجتهای دیوانه وار را - که هنوز
 از یاد آوری اش می لرزم توجیه کرد ، اگر در نظر گیریم که
 من حتی شاید همه زندگی ام را آنجا داو بازی گذاشتم ، و
 سرنوشت را به مبارزه طلبیدم ؟ نه ، نه . در آن لحظات
 نیرویی شیطانی داشتم ، که با آن اقبال را رام و شیفته می-
 کردم ؛ و هوسبازی اش را به هوس خود می بستم . این
 اطمینان تنها در من نبود . به سرعت به دیگران نیز سرایت
 کرده بود : دیگر همه خود را به خطر انداخته و بازی مرا
 می کردند . نمی دانم قرمز - که من با سرسختی رویش بازی
 می کردم - چند بار گذشت : روی صفر بازی می کردم و
 صفر می آمد . جوانکی که از جیب شلوارش سکه های
 طلا بیرون می آورد ، به شدت تحریک شده بود و آن آقای
 سبزه رو بیش از همیشه خرنخر می کرد . هیجان در اطراف
 میز لحظه به لحظه زیادتر می شد : بیحوصلگی بود و حرکات
 تند و عصبانیت و خشمی مهار شده و مضطرب و وحشتناک .

حتی کارگردانها نیز بی تفاوتی و سردی شان را ازدست داده بودند .

دريك لحظه ، وقتی داوکلانی گذاشته بودم ، سرم گیج رفت . حس کردم مسئولیتی هولناك بر من سنگینی می کند . از صبح گرسنه بودم . از شدت هیجان طولانی و شدید می لرزیدم . نتوانستم مقاومت کنم و پس از آن بازی با بیحالی دور شدم . حس کردم کسی بازویم را می گیرد . آن اسپانیولی ریشو بود ، پریشان و باچشمانی شعله ور . می خواست به هر قیمتی نگهم دارد : یازده و ربع بود و کارگردانها مردم را به سه بازی آخر دعوت می کردند : می توانستیم بانك را ببریم .

به ایتالیایی غلط و مضحکی حرف می زد و چون حوصله اش را نداشتم ، مصر بودم که به زبان خود جواب دهم :

— نه ، نه . کافی است ! دیگر نمی توانم ! آقای عزیز ، بگذارید بروم .

رهایم کرد ، ولی با من آمد . بامن سوار ترن نیس شد و اصرار داشت که با وی شام بخورم و در همان مهمان-خانه ای که او هست ، منزل کنم .

در برخورد اول از این که شادمان می شد مرا به عنوان يك صاحب معجزه بستانید چندان بدم نیامد . خود-خواهی آدمیزاده گاهی دریغ نمی کند که پایه ای برای ستایشهای توهین آمیز دیگران باشد . کندی تلخ و جهنمی با بخوری بیشرفانه و پست می تواند آدم را به غرور بیاورد . چون فرماندهی بودم که اتفاقاً جنگی سخت و نومیدانه را فتح کرده باشد و دلش را نداند . من رفته رفته داشتم به خود غره می شدم و با این همه ناراحتی معاشرت او پیوسته افزایش پیدا می کرد . با همه اینها ، به محضر رسیدن به نیس هر چه کردم نتوانستم از دستش رهاشوم : مجبور شدم با وی شام بخورم . عاقبت اعتراف کرد که من آن زن خندان را در سالن کازینو نزد شما فرستاده بودم : سه روز بود که به او بال و پر می دادم تا هر قدر پست هم که باشد بپرد بسا بال اسکناس . به این معنی که چند صد لیوی به وی می دادم تا بخت خود را بیازماید . حتی دیشب لابد زنك به پیروی از بازی خوب شما ، برده به این دلیل که هنگام خروج دیگر به من رو نشان نداد .

- چه بکنم ؟ حتماً بیچاره یکی بهتر را یافته است .

من دیگر پیر شده ام .

چه بهتر ، خواست خدا بوده که من خلاص شوم .
گفت يك هفته است در نيس هستم و هر صبح به
مونت کارلو می‌روم و تا دیشب به طور باور نکردنی بد
شانسی آورده‌ام . می‌خواست بدانند من چه می‌کنم که
می‌برم . حتما بازی را فهمیده‌ام و قاعده‌های مطمئنی دارم .
خندیدم و جوابش دادم که تا امروز صبح حتی عکس
يك رولت را ندیده بودم و نه تنها بازی بلد نبودم بلکه خیال
هم نمی‌کردم که بازی کنم و ببرم . از تو هم گیج و گول‌تر
بودم .

قانع نشد . با مهارت موضوع صحبت را برگرداند
(حتماً گمان می‌برد با آدم بسیار موزی ای سرو کار دارد)
و با بی‌اعتنایی بسیار ماهرانه‌ای با زبان نصف اسپانیولی
اش خدا می‌داند چه حرفها زد و باز پیشنهاد چیزی را کرد
که در صبح سعی داشت با قلاب آن زن به دست بیاورد .
سعی کردم با لبخند ، ناراحتی را ملایم‌تر کنم و
گفتم :

- نه ، معذرت می‌خواهم ، واقعاً شما هنوز گمان
می‌کنید که برای بازی روش و رازی وجود دارد ؟ فقط
اقبال لازم است ! امروز با من بود و ممکن است فردا نباشد

و یا به امید خدا ، باز هم باشد !

پرسید : - پس چرا امروز نخواستید از اقبال‌تان استفاده کنید ؟

- استفا

- بله . استفاده !

- آقای عزیز ، هر کس به اندازه خودش

- پس من باشما هستم . شما اقبال دارید و من پول .

خندان گفتم :- در این صورت خواهیم باخت . نه ،

نه اگر واقعاً گمان می کنید خیلی اقبال دارم - که در

بازی این طور است نه در زندگی - بی آن که قوی بدهم و

یا مسئولیتی قبول کنم حاضر به این کار هستم : شما پول

زیادتان را همانجایی بگذارید که من پول کم خود را

می گذارم : همانطور که امروز کردید . اگر بردید

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با خنده ای بدجنسانه

گفت :

- نه آقای من ! درست است که امروز این کار را

کردم ولی مسلماً فردا نخواهم کرد ! اگر با من کلان بازی

می کنید ، بسیار خوب ! و گر نه ، ابداً . خیلی متشکرم !

به زحمت نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم . بی

شك در حرف و خنده اش ، شكی لعنتی نسبت به من وجود داشت . ناراحت شدم و از او توضیح خواستم .
خنده اش را قطع کرد ولی سایه آن بر صورتش باقی ماند .

تکرار کرد : می گویم نه . این کار را نمی کنم .
دیگر هم چیزی نمی گویم ! به میز کوبیدم و بلند گفتم :
- نه ! برعکس باید بگویند . باید توضیح دهید که منظور این حرفها و خنده های بیشر فانه تان چه بود ! من نمی فهمم !
دیدمش که بر اثر حرفم رنگ باخت و کوچك شد .
حتماً می خواست معذرت بخواهد . توهین شده برخاستم و به وی تنه زدم .

- من از شما و این بدگمانی تان که حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم ، نفرت دارم .

حسابم را پرداختم و خارج شدم .
مردی محترم را شناختم که می باید برای هوش نادرش مورد تحسین قرار گیرد نه به جهت شلوار چهارخانه ای که در پوشیدنش اصرار داشت و زیاده از حد به پایش چسبیده بود . برش و رنگ لباسی که می پوشیم می تواند عجیب ترین خیالات را از ما در ذهن دیگران برانگیزاند .

اکنون درباره لباسم بسیار بدگمان بودم . درست است که فراك نداشتم ولی لباسم سیاه بود ، همان لباس عزای بسیار فرسوده . وانگهی اگر به دلیل همین لباس آن آلمانی لعنتی مرا به جای ابلهی گرفت و راحت پولهایم را برداشت ، چرا اکنون این یکی مرا به جای آدمی زیرك می گرفت ؟

در حال رفتن فکر کردم: شاید به علت این ریش بزی است یا مویم که زیاد کوتاه است . . .

جویای مهمانخانه ای بودم تا در را برویم ببندم و بینم چقدر برده ام . پر از پول بودم : در تمام جیبهایم پول بود: در جیب نیم تنه و شلوار و جلیقه ، طلا و نقره و اسکناس بود . خیلی بود ، خیلی !

ساعت دو صبح بود . شهر خلوت بود . يك درشكه خالی گذشت . سوار شدم .

از هیچ نزدك یازده هزار لیر ساخته بودم ! ابتدا گمان بردم مبلغ کلانی است . ولی بعد وقتی به زندگی گذشته اندیشیدم ، احساس پستی و خواری عمیقی کردم . آه ، دو سال خدمت کتابخانه و مصیبت های دیگر قلب مرا تا این حد بینوا کرده بود ؟

از هر تازهای که در قلبم جا گرفته بود همینکه هتلی
یافتم و جایی گرفتم شروع به خوردنم کرد . به پولی که
روی تختخواب ریخته بودم نگاه می کردم :

- برو ، مرد خوب و کتابدار وظیفه شناس ، برو ،
به خانه ات برگرد و با این گنج بیوه پسکاتوره را سرجایش
بنشان . او گمان خواهد برد که دزدیده ای و احترام بسیاری
برایت قابل خواهد شد . یا اگر گمان می بری که پاداش
شایسته ای برای زحمات نیست بنا بر دلخواهت به آمریکا
برو . با این پول ، حالا می توانی . یازده هزار لیر ! چه
ثروتی !

پول ها را جمع کردم و در کشو میز انداختم و
خوابیدم . ولی خوابم نبرد . بالاخره چه بایست بکنم ؟ به
مونت کارلو برگردم و این برد خارق العاده را پس بدهم ؟
یا به آن راضی شده و با فروتنی زندگی کنم ؟ ولی چطور ؟
آیا می توانستم با خانواده ای که برای خود درست کرده
بودم ، زندگی کنم ؟ آیا می توانستم برای زنم لباسهای
بهتری بخرم ، زنی که نه تنها نمی کوشید مورد علاقه ام باشد
بلکه انگار سعی داشت هر چه بیشتر نفرت انگیزتر باشد
و مویش را شانه نمی کرد و کمرست نمی بست و لباسی

می پوشید که به تنش زار می زد ؟ آیا معتقد بود شوهری چون من به زحمت خود آرایی نمی ارزد ؟ وانگهی پس از رفع خطر آن زایمان دیگر سالم نبود و روز به روز نه تنها نسبت به من بلکه به همه تلختر می شد . این نفرت و فقدان محبت زنده و واقعی انگار در وی ایجاد تنبلی بیمارگونه ای کرده بود . حتی نسبت به بچه هم علاقه ای نداشت و مرگش پس از چندروز عمر برای مادرش شکستی شده بود ، در برابر بچه زیبای « اولیوا » که يك ماه بعد ، پس از زایمانی موفق ، سالم به دنیا آمد . همه این مسایل به اضافه آنچه که زاده فقر است ، و چون گربه ای سیاه و شوم بر خاکستر اجاقی خاموش می خوابد ، زندگی مشترك را برای هر دو نفرمان نفرت بار کرده بود . با یازده هزار لیر ، می توانستم به خانه آرامش ببخشم و عشقی را زنده کنم که به محض زادن به دست بیوه پسکاتوره کشته شده بود ؟ دیوانگی است ! پس چه کنم ؟ به آمریکا بروم ؟ آخر چرا در جستجوی اقبال آنقدر دور بروم حال آن که بخت خواسته بود - بی آنکه حتی فکرش را بکنم - در نیس و در آستانه این قمارخانه ، جلویم را بگیرد ؟ پس باید خود را لایق او و لایق الطافی که شاید می خواهد واقعاً در حقم

روا دارد ، نشان دهم . بله ! بله ! یا هیچ یا همه چیز دست
 آخر مثل اول باز می گردم . مگر یازده هزار لیر چه هست؟
 روز بعد به مونت کارلو برگشتم . دوازده روز پشت
 هم رفتم . نه توانستم و نه وقت کردم تا از لطف افسانه مانند
 اقبالم تعجب کنم . از خود بیخود بودم . دیوانه بودم . و
 حالا هم که متأسفانه می دانم با آن الطافش چه نقشه ای برایم
 فراهم کرده بود ، باز متعجب نمی شوم . در ظرف نه روز
 بازی دیوانه وار مبلغی هنگفت به دست آوردم . پس از روز
 نهم باخت شروع شد . سقوط بود . انگار نیروی خارق -
 العاده دیگر نمی توانست از قوه ناتوان و عصبی ام تغذیه کند
 و شروع به کاهش کرد . ندانستم و یا بهتر ، نتوانستم به موقع
 بایستم . متوقف شدم ولی نه بخواست خود ، بلکه به مشاهده
 نمایش هولناکی که در آن محل زیاد دیده می شود .

صبح روز دوازدهم هنگام ورود به تالار بازی ، آقای
 اهل لوگانو و عاشق نمره ۱۲ نفس زنان خود را به من رسانده
 و بیشتر با اشاره تا حرف به من فهماند که کسی در باغ خود
 را کشته است . فوراً فکر کردم شاید اسپانیولی باشد و
 ناراحت شدم . حتم داشتم که وی در برد به من کمک کرده
 بود . روز پس از دعوا نخواسته بود روی نمره های من

بازی کند و مرتب باخته بود. وقتی دیده بود که دایم می‌برم دوباره خواسته بود بانمره‌های من بازی کند ولی این بار من نمی‌خواستم و انگار که دست نامریی اقبال هدایت می‌کرد، از میزی به میز دیگر می‌رفتم. دو روز بود وی را ندیده بودم. درست از وقتی که شروع به باخت کرده بودم.

حتم داشتم که در محل مرده او را خواهم یافت، ولی در عوض آن جوان رنگ پریده را دیدم که حالی خواب‌آلود و بی تفاوت داشت و از جیب شلوارش سکه‌های طلا بیرون می‌آورد و بی اعتنا به روی میز می‌ریخت.

در وسط باغ، کوچکتر به نظرم رسید. پاهایش به هم چسبیده بود. انگار از پیش خوابیده بود تا وقتی می‌افتد اذیت نشود. يك دستش به بدن چسبیده بود و دست دیگر کمی جما به جما شده و پنجه‌اش مشت شده بود و انگشتش هنوز ماشه هفت تیر را می‌فشرد. هفت تیر نزدیک دست بود، کلاه کمی دورتر. به علت خونی که بر صورت جاری بود، گمان بردم که گلوله از چشم چپ خارج شده است. ولی نه: خون از آنجا و از سوراخ بینی ترشح کرده بود. خون اصلی از سوراخ کوچکی در شقیقه راست روی شنه‌های زرد

خیابان باغ می ریخت. زنبورها دورش می گشتند و چندتایی
بادرنگی برچشمش می نشستند. از آن همه مردمی که
نگاهش می کردند کسی فکر نکرد زنبورها را براند.
دستمالی از جیب در آوردم و برچهره آن تیره بخت گذاشتم
که وحشتناك دگرگون شده بود. هیچ کس متشکر نشد :
بهترین قسمت نمایش را حذف کرده بودم .
گریختم و به نیس آمدم تا همان روز بازگردم .
نزدیک هشتاد و دوهزار لیر همراه داشتم .
همه چیز برایم قابل تصور بود جز اتفاقی که شب
همان روز رخ داد ، و از سر من چیزی گذشت نزدیک همان
واقعہ .

ترن را عوض می کنم

فکر می کردم :

« استیا را خواهم خرید ، به ده خواهم رفت ،
آسیابان خواهم شد . زندگی روی زمین خوب است و شاید
زیر زمین بهتر از آن .

« هر شغلی برای خود دلخوشکنکی دارد ، حتی
گورکنی . شاید مال آسیابان سروصدای آسیاب باشد و
غبار آردی که برمی خیزد و سرو رویش را می پوشاند .

« حتماً حالا يك کیسه سوراخ هم در آنجا وجود
ندارد، ولی همین که برسم و آسیاب را پس بگیرم، باز سر
گرفتاریها باز شود :

– آقای ماتیا تیر شکست ! آقای ماتیا پیچ و مهره
شکست ! آقای ماتیا چرخ آسیاب شکست !
« درست آنطوری که مالانیا با مادر مرحوم رفتار
می کرد .

« شاید وقتی من سرگرم آسیابم ، مباشر میوه را
بدزدد اگر مواظب میوه باشم ، آسیابان آسیاب را بدزدد .
خلاصه آسیابان و مباشر باهمدیگر دستش ده بازی خواهند
کرد و من هم در آن میان چرخ خواهم خورد .

« بهتر است از گنجۀ مادر زنم يك دست لباس
جنت مکان فرانچسکو آنتونیو پسکاتوره را که بیوه اش از
آنها چون استخوان مقدس ، با فلفل و کافور مواظبت می کند ،
بدزد و به تن ماری آنادوندی بپوشانم و این زن را به
سرپرستی آسیاب و نظارت مباشر بگمارم .»

« حتماً هوای ده برای زنم مفید است . شاید به
دیدنش پرندگان خاموش شوند ، برگ درخت بریزد ولی
امیدوارم که چشمه خشك نشود . من هم بتوانم تنها و تنها ،
کتابدار سانتاماریا لیراله باشم .»

ترن می رفت و من فکر می کردم . نمی توانستم
چشم ببندم چون فوراً جسد جوانی در نظرم مجسم می شد

که کوچك و مرتب، در هوای خنك صبحگاه ، زیر درختان
بزرگ بی حرکت افتاده بود . پس ناچار بودم با کابوسی
که کمتر خونین بود بسازم : کابوس زن و مادر زنم . از
تجسم صحنه ورودم به منزل ، پس از سیزده روز غیبت
مرموزم لذت می بردم .

مطمئن بودم (انگار می دیدم) که هردو ، هنگام ورودم
با توهین آمیزترین بی تفاوتی ها با من رو به رو می شوند .
از گوشه چشم به من نگاه می کنند ، انگار بگویند :
- باز هم پیدایت شد ؟ گردنت نشکسته ؟

آنها ساکت و من هم ساکت .

ولی بی شك بیوه پسکاتوره طاقت نمی آورد و شروع
به زهر ریختن می کند و کارم را که احتمالا از دست داده ام
به رخم می کشد .

کلید کتابخانه را با خود دارم . پس بر اثر خبر ناپدید
شدنم ، به فرمان شهربانی در را شکسته اند و چون جسد مرا
نیافته و کمترین خبری نیز از من به دست نمی آورند ،
پس از چهار پنج روز انتظار سرانجام شهرداری شغلم را
به بیکاره دیگری داده است . خوب ، من چه کار می توانم
بکنم ؟ دوباره ویلان و سرگردان می شوم ؟ بله ! دوزن

بیچاره اجباری نداشتند که از بیکاره دیوانه‌ای که بی سبب
می‌گریزد، نگهداری کنند ...

ساکت بودم .

کم کم خشم ماری آنادوندی به علت سکوت من
زیادتر می‌شود می‌جوشد و منفجر می‌شود: من باز هم ساکت
می‌مانم !

ناگهان کیف را از جیب بیرون می‌کشم و شروع به
شمارش پولها می‌کنم ...

چشم و دهان زنم و ماری آنادوندی باز می‌ماند .
بعد :

— از کجا دزدیدی ؟

— ... هفتاد و هفت، هفتاد و هشت، هفتاد و نه، هشتاد ،

هشتاد و یک ، پانصد ، ششصد ، هفتصد ، ده بیست ، بیست
و پنج ، هشتاد و یک هزار و هفتصد و بیست و پنج لیر و چهل
سانتیم .

آسوده پولها را جمع کرده و دوباره در کیف می‌گذارم
و از جا بلند می‌شوم .

— راهم نمی‌دهید ؟ بسیار خوب ، متشکرم ! می‌روم .

خدا حافظ !

از این فکرها می کردم و می خندیدم .
همسفرانم به من نگاه کرده و زیر لب می خندیدند .
پس برای این که ظاهری جدی داشته باشم به طلبکارانم
فکر می کردم که می بایست پولها را میانشان تقسیم کنم .
نمی توانستم مخفی کنم . وانگهی اگر مخفی می کردم
دیگر به چه دردم می خورد ؟

آن پدرسگها ، بی شك نمی گذاشتند از پولم لذت
برم . برای استفاده از آسیاب استیا و میوه های ده می بایست
پول مباشر را می دادم که دوجانبه می دزدید و خدا می داند
چند سال دیگر باید صبر کنم . شاید اگر نقد بپردازم
زودتر راحت بشوم . حساب می کردم :

- فلان قدر برای ر کچیونی پیرسگ ، فلان قدر به
بری زی گو . خدا کند که هرچه زودتر خرج دفنش بشود تا
دیگر خون مردم بیچاره را نخورد ؛ فلان قدر هم برای
لونار و فلان قدر هم برای بیوه لیپانی ... دیگر که ؟ آه !
باز هم هستند ، هستند ... لاپینا ، بوسی ، مارگوتینی ...
دیگر حساب برده ها پاك است !

خوب ! مگر من برای آنها در مونت کارلو برده ام !
چقدر از باخت دو روز اخیرم عضبانی ام ؟ می توانستم

ثروتمند باشم ... ثروتمند !

آه هایی می کشیدم که بیشتر از لبخندم ، همسفرانم را متعجب می کرد . آرام نداشتم . شب نزدیک می شد . هوا انگار خاکستری بود و خستگی مسافرت تحمل ناپذیر . در اولین ایستگاه ایتالیا ، به امید خوابیدن ، روزنامه ای خریدم . باز کردم . در زیر نور چراغ برق کوپه خواندمش . برایم تسلائی بود که قلعه و انسی برای دومین بار حراج شده و آقای کنت دوکاستلان ، آن را دو میلیون و ششصد هزار فرانک تخمین زده بود . زمین اطراف قلعه دوهزار و هشتصد هکتار بود : بزرگترین زمین فرانسه .

— تقریباً به اندازه استیا ...

نوشته بود که ، در پوتسدام ، امپراتور آلمان ، سفیر مراکش را به حضور پذیرفته است و وزیر امور خارجه بارون ریختوفن نیز حاضر بوده است . میسیون سپس به حضور امپراتریس معرفی و به ناهار دعوت شده است . دیگر خدا می داند که غذاها را چگونه بلعیده اند !

همچنین در پترهوف ، تزار و امپراتریس هم یک هیئت تبتی را بار داده اند که هدیه های مخصوص لامای بزرگ را به اعلیحضرتین تقدیم کرده است .

چشممان را بستم و فکر کردم : - «هدیه‌های لاما چه می‌تواند باشد ؟»

گل‌های شقایق.... خوابم برد . اما انگار شقایق‌های خوبی نبودند چون بر اثر تکان ترن در ایستگاه بعدی از خواب پریدم .

به ساعت نگاه کردم هشت و ربع بود . يك ساعت دیگر می‌رسیدم .

روزنامه را در دست داشتم . ورقش زدم تا در صفحه دوم هدیه بهتری از لاما بیابم که چشمم به این حروف درشت افتاد :

خودکشی

فوراً فکر کردم که مربوط به مونت کارلو است و با عجله خواندم. ولی در اولین سطر مبهوت شدم . با حروف بسیار ریز نوشته شده بود : از می‌راینو تلگراف می‌کنند . - می‌راینو ؟ در شهر من کی می‌تواند خودکشی کرده باشد ؟

خواندم : «دیروز، شنبه، بیست و هشتم، جسدی که در گندیدگی بود ، در زیر آسیاب»
چشمم تار شد. به نظرم رسید که اسم ملک را نوشته

بودند . چون با يك چشم می خواندم ، بلند شدم تا به نور
نزدیکتر باشم .

« دهی به نام استیا که در دو کیلو متری شهر
قرار دارد، پیدا شده است. مقامات قضائی به اتفاق مردم به
محل رفته و جسد را با تشریفات قانونی بیرون آوردند . کمی
بعد شناخته شد که جسد متعلق به »

قلبم در گلو می زد. نفس زنان به همسفران خوابیده ام
نگاه کردم .

« مقامات قضایی . . . بیرون آوردند . . . متعلق به
کتابدار شهر . . . » من ؟

« مقامات قضایی . . . کمی بعد . . . شناخته شد که
جسد متعلق به کتابدار شهر ، ماتیا پاسکال است که از چند
روز پیش ناپدید شده بود . مقامات علت مرگ را خودکشی
تشخیص دادند . »

من ؟ ناپدید شناخته شد
ماتیا پاسکال

نمی دانم چند بار ناراحت و عصبانی آن چند سطر را
خواندم . ابتدا تمام نیروی حیاتی ام برای اعتراض تحریک
شد : انگار آن خبر با تمام بی اهمیتی عصبانی کننده اش

برای من نیز می توانست حقیقت داشته باشد. ولی اگر برای من حقیقت نداشت، برای دیگران حقیقی بود. اطمینانی که دیگران از دیروز به مرگم داشتند، برای من خردکننده بود. . . . دوباره به همسفرانم نگاه کردم انگار آنان نیز در چنین اطمینانی آرمیده بودند. خواستم آنان را از چنین اطمینانی بیرون آورم، تکانشان دهم، بیدارشان کنم و فریاد زنم که دروغ است.

- ممکن است؟

يك بار دیگر خبر عجیب را خواندم. تحمل حرکت را نداشتم. می خواستم ترن بایستد. می خواستم با سرعت سرسام آور بروم. حرکت يك نواخت و خشن و گنگ و سنگینش، هیجانم را زیاده تر می کرد. مشتم را باز و بسته می کردم، ناخن را در کف دستم فرو می کردم، روزنامه را مچاله و دوباره بازش می کردم تا خبری را که دیگر ازبر شده بودم کلمه به کلمه بخوانم. - شناخته شد! (آخر چطور ممکن است مرا شناخته باشند؟) . . . گندیده بود . . .

لحظه ای خود را متورم و گندیده و ترسناك و شناور در گودال مجسم کردم . . . در حال خفقان، به طور

غریزی دستها را بر روی سینه گذاشته و خود را نوازش کردم .

- من نه ، من نه . . . که بود ؟ . . . حتماً به من شباهت داشت . . . شاید ریشش مثل من بود . . . قامت مرا داشت . . . مرا شناختند ! چند روز پیش ناپدید شده بود . . . درست است ! می خواستم بدانم ، می خواستم بدانم چه کسی مرا این طور عجولانه شناخته . آیا ممکن است آن بدبخت اینقدر شبیه من باشد ؟ لباسش ؟ قامتش ؟ شاید ماری آنادوندی بیوهٔ پسکاتوره ، این کار را کرده : اوه ! فوراً گیرم آورده . فوراً مرا شناخته ! انگار خواب می دیده ! او خودش است ! خودش است ! داماد من است ! اوه ، ماتیای بیچاره ! پسرک بیچارهٔ من ! شاید هم گریسته است . حتماً کنار جسد آن بینوا چون نتوانسته برخیزد و لگدش بزند و فریاد کند « برو گمشو ! نمی شناسمت » زانو هم زده باشد . عصبانی بودم . بالاخره ترن در ایستگاه دیگری ایستاد . در واگن را باز کردم و شتابزده پایین پریدم . فکرم مغشوش بود و فقط می خواستم کاری بکنم : يك تلگرام برای تکذیب خبر .

جهیدن از ترن نجاتم داد . انگار آن وسوسهٔ احمقانه

مغزم را تکان داده بود ... بله ! این آزادی من بود. آزادی در زندگی تازه ! هشتاد هزار لیر دارم و نمی باید آنها را به کسی بدهم ! مرده ام ، مرده ام : نه قرض دارم و نه زن و نه مادر زن و نه کسی دیگر ! آزاد ! آزاد ! بیشتر از این چه می خواستم ؟

فکر می کردم. حتماً ریختم در روی نیمکت ایستگاه، خیالی عجیب بوده ! در واگن را باز گذاشته بودم. مردم بسیار احاطه ام کرده بودند و نمی فهمیدم چه می گویند. سرانجام یکی مرا تکان داد و بجلوراند و فریاد زد :
ترن حرکت می کند !

فریاد زدم : - آقای عزیز ، بگذارید حرکت کند .
ترن را عوض می کنم !

شک داشتم . شك داشتم که در می راینو متوجه اشتباه شده باشند ، خویشان مرده خودی نشان داده و خبر را تکذیب کرده باشند .

قبل از خوشحالی ، باید مطمئن شد و از جزئیات خبردار .
ولی چگونه ؟

در جیبم روزنامه را جستجو کردم . در ترن گذاشته بودم . به ریل خالی نگاه کردم که می درخشید و در شب

ساکت از هم باز می‌شد. خود را در خلوت آن ایستگاه محقر
گم شده یافتیم. شکی قوی‌تر مرا در خود گرفت: نکند
خواب دیده بودم؟
نه.

— تلگراف از می‌راینو: دیروز، شنبه، بیست و هشتم...
می‌توانستم کلمه به کلمه تلگرام را از بر بخوانم. شك نبود!
با این همه خیلی کم بود. برایم کافی نبود.
به تابلوی ایستگاه نگاه کردم. اسمش النگا بود.
آیا می‌توانستم روزنامه دیگری در آنجا پیدا کنم؟
یادم آمد که یکشنبه است. در می‌راینو یکشنبه‌ها روزنامه
ایل فولیه تو منتشر می‌شود: تنهاروزنامه‌ای که در آنجا چاپ
می‌شود. به هر قیمتی شده باید شماره‌ای به دست بیاورم.
در آن همه جزئیات لازم را پیدا خواهم کرد. ولی آیا در
النگا، ایل فولیه تو پیدا می‌شود؟ بسیار خوب: با اسم
ساختگی به دفتر روزنامه تلگراف می‌کنم. مدیر روزنامه را
می‌شناختم: اسمش میروکولتزی بود و همه به او لودوله‌تا
می‌گفتند، چون در جوانی با این اسم اولین و آخرین کتاب
شعرش را منتشر کرده بود.
آیا برای لودوله‌تا عجیب نبود که يك شماره

روزنامه‌اش را از آلتنگا بخواهند؟ مسلماً جالبترین خبر هفته
و بناچار مهمترین قسمت آن شماره باید خبر خودکشی من
باشد. آیا با این تقاضای غیرمنتظره مشکوکش نمی‌کردم؟
بعد فکر کردم «چطور! حتی به خیال لودوله‌تاهم
نمی‌گذرد که من خودکشی نکرده‌ام. دلیل خواستن روزنامه
را قسمت جالب آن خواهد دانست. مدتها است که برای
لودله‌کشی آب و گاز با شهرداری می‌جنگد. گمان خواهد
برد برای مبارزه اوست که شماره‌های روزنامه را می‌خواهند»
وارد ایستگاه شدم.

خوشبختانه سورچی هنوز سوار بر تنها ارابه پستی
آنجا بود و گرم صحبت با کارمندان راه آهن. دهکده در
سه ربع ساعت فاصله از ایستگاه قرار داشت و راهش هم
سربالایی بود.

بر ارابه شکسته و بی چراغ نشستم و در تاریکی فرو
رفتم.

باید به خیلی چیزها فکر می‌کردم. اثر شدید خبری
که این قدر به من مربوط بود، مرا در آن تنهایی ناشناس
و تاریک تکان می‌داد. خود را خالی حس می‌کردم، مانند
همان ریل‌های خالی راه آهن. خود را به طرز هولناکی

جدا از زندگی احساس می کردم . پس از مرگ خود زنده
بودم ، منتظر بودم که پس از مرگ باز زندگی کنم بی آنکه
گوشه‌ای از آن را دیده باشم .

برای رهایی از این افکار ، از پست‌چی پرسیدم آیا
در آلتگا روزنامه فروشی هست ؟
- چه فرمودید ؟ نه آقا !

- در آلتگا ، روزنامه نمی‌فروشند ؟
- آه ! چرا . گروتانه‌لی داروفروش ، روزنامه هم
می‌فروشد .

- مهمانخانه دارد ؟
- قهوه‌خانه پالمنتینو هست .
از ارابه پایین آمده بود تا بار اسب پیر را سبك کند
که نفس زنان پوزه به‌خاک می‌مالید . به زحمت می‌دیدمش .
پیش را روشن کرد . ناگهان یکه‌ای خوردم و فکر کردم :
اگر بدانند چه کسی را دارد می‌برد . . .
سؤال را برگرداندم :

- چه کسی را می‌برد ؟ حتی خودم هم نمی‌دانم که
هستم ؟ باید فکر کنم . باید فوراً ، دست کم اسمی روی
خود بگذارم تا تلگرام را امضا کنم و اگر قهوه‌خانه‌چی

از من پرسید ، گنج نشوم . کافی است عجالتاً فقط به اسم فکر کنم . ببینم ! اسم چیست ؟

هرگز تصور نمی کردم انتخاب اسم و شناسنامه ، این همه ناراحتی کند . مخصوصاً شناسنامه ! بدون فکر کلمات را هجی می کردم ، اسمهایی می ساختم : استروتزانی . پاره تا . مارتونی بارتوزی . و بیشتر عصبانی می شدم . در این اسامی هیچ معنی و مالکیتی نبود . انگار که حتماً شناسنامه باید چنین حالتی داشته باشد... آه بگذریم ! هر چه باشد... مثلاً : مارتونی . چرا نه ؟ کارلومارتونی ... اوه ! درست شد ! ولی کمی بعد شانه تکان می دادم : بله ! کارلومارته لو... وسواس از سر می گرفت .

-- بی انتخاب اسم به ده رسیدم . خوشبختانه برای داروفروشی که در ضمن کارمند پست و تلگراف و بقال و کاغذ فروش و روزنامه فروش و چند حیوان دیگر نیز بود ، اسم لازم نشد . از چند روزنامه ای که داشت يك شماره خریدم : ایل کافارو و ایل سه کولو پرسیدم آیا ایل فولیه تو را دارید ؟ گروتانه لی قیافه ای چون جغد و چشمی گرد و شیشه ای داشت که گاه گاه پلك غضروفی اش بر آن می افتاد . -- ایل فولیه تو ؟ نمی دانم .

- كوچك و شهرستانی است . می‌خواهمش . البته شماره امروز را .

- ایل فولیه‌تو ؟ نمی‌دانم .

- بسیار خوب ! دانستن شما مهم نیست . من خرج تلگرام را می‌پردازم . ده بیست نسخه فردا یا هرچه زودتر برایم بخواهید . ممکن است ؟

جواب نمی‌داد . با چشم خیره به اطراف نگاه و تکرار می‌کرد : ایل فولیه‌تو ؟ . . . نمی‌دانم . « بالاخره تصمیم گرفت آنچه را می‌گویم تلگراف کند و به نشانی همان داروخانه‌اش باشد .

روز بعد ، پس از گذراندن شبی پراز افکار تلخ و طوفانی در قهوه‌خانه پالمنتینو ، پانزده نسخه ایل فولیه‌تو به دستم رسید .

در روزنامه‌های جه‌نوا ، که پس از تنها ماندن به عجله خوانده بودمشان ، اشاره‌ای نشده بود . دستم برای باز کردن ایل فولیه‌تو می‌لرزید . در صفحه اول چیزی نبود . صفحات لایی را گشتم و فوراً در صفحه سوم زیر علامت عزا با حروف درشت اسم خود را یافتم :

ماتیا پاسکال

«چند روزی از وی بیخبر بودیم. روزهایی که برای خانواده دردمندش پر از اضطراب و ناراحتی بود. ناراحتی و اضطرابی که قسمت اعظم همشهریان در آن شرکت داشتند، زیرا که دوستش می داشتند، زیرا که به خاطر سر زندگی و فروتنی طبیعی اش که سبب شده بود پیشامدهای مخالف را بدون خواری و بارضامندی تحمل کند، محترمش می داشتند.

پس از غیبت نامنتظر روز اول، خانواده پریشانیش به کتابخانه بوکامترا رفتند، همان جا که وی کتابدار باوفایش بود و همه روز را در آنجا به سیراب کردن هوش فعالش می پرداخت، در را بسته یافتند. همین بسته بودن در بدگمانی سیاه و لرزانی را در آنان زنده کرد بیدرنگ بدگمانی به امید بدل شد، امیدی که چند روز به طول انجامید: شاید ماتیاس به علتهای شخصی برای مدت کوتاهی از شهرش دور شده است.

ولی ، افسوس ! حقیقت جز این بود !
فقدان مادر عزیز و ساقط شدن از هستی و در
گذشت تنها فرزند ، روح دوست تیره بخت ما را
چنان رنجور کرده بود که تحمل نداشت و سه ماه
پیش برای اولین بار کوشیده بود ، تادرگودال
آسیاب ، که یادگار درخشان روزهای خوش
خانواده اش بود ، به زندگی بینوایش پایان دهد .

... بدترین دردها .

یاد روزگار خوشبختی .

به هنگام تنگدستی است . . .

جریان را آسیابان پیری برای ماحکایت کرد که
به خاندان اربابان قدیم حق شناس و وفادار بود .
شبی گرم و تیره بود و فانوسی قرمز کنار جسد
خیس و از هم پاشیده قرار داشت که دو پاسبان
شاهی در دو طرفش پاس می دادند . فیلیپو برینا
باما می گریست و حرف می زد (ما این را برای
تحسین مردم نیکو کار می گوئیم) يك بار پیر
مرد موفق شده بود مانع اجرای نقشه آن تیره

بخت گردد : ولی در دومین بار فلیپو با آن که حاضر بود جلو او را بگیرد ، در آنجا نبوده . ماتیاسکال تمام آن شب و نیم روز فردایش را در گودال افتاده بوده .

دیگر ما از توصیف صحنه دلخراشی که سپس در همین محل به وجود آمد خودداری می کنیم . تا پریروز که دم غروب زن تسلا ناپذیرش بالاسر جسد همسر عزیزش که قابل شناختن نبود حاضر می شود . او دیگر به دختر کوچکش پیوسته بود . همشهریان خواستند تا با مشایعت جنازه به آخرین منزل همدردی خود را بیان کنند و در آنجا نیز معاون فرهنگی شهرداری ما و کیل پومینو ، با سخنانی کوتاه و مؤثر جنازه را بدرود گفت . ما به خانواده ماتم زده و به برادرش روبرتو که دور از می راینو است صمیمانه تسلیت گفته و با قلبی دردمند به ماتیاسکال خوشامان برای آخرین بار می گوییم: بدرود ، دوست عزیز ، بدرود !

م . ك

بدون این دو حرف اول اسم نیز می‌دانستم که قلم
«کارلودوله‌تا» است .

اقرار می‌کنم که دیدن اسمم در زیر آن خط سیاه
- با این که منتظرش بودم - نه تنها خوشحالم نکرد ، بلکه
ضربان قلبم را کم کرد و مجبور به قطع خواندن شدم . نه
ناراحتی و اضطراب خانواده‌ام مرا خنداند و نه علاقه و
احترام همشهریان و نه وظیفه شناسی اداری‌ام . یاد آن شب
اندوه‌بار که پس از مرگ مادر و دختر کم به استیاء رفته بودم
و بازی غیر منتظره و خبیث تقدیر از آن مدرک و شاید تنها
مدرک خود کشی‌ام را ساخته بود ابتدا مرا متعجب و سپس
نادم و ناراحت کرد .

نه ! اگر هم در آن شب چنین قصدی داشتم برای مرگ
مادر و دخترم خود کشی نکردم . درست است که نو مید
گریخته بودم ، ولی اکنون از قمارخانه‌ای باز می‌گشتم که
در آن ، اقبال به من لبخند زده بود و هنوز هم به طرزی
شگفت لبخند می‌زد . دیگری خود را به جای من می‌کشد .
بیگانه‌ای که من عزا و ماتم دوستان و خویشانم را از وی
می‌دزدم و محکومش می‌کنم آنچه را به او بستگی ندارد
تحمل کند یعنی : گریه دروغین و مرثیه شوالیه پومینوی

بذك کرده را .

چنین بود نخستین واکنشم از خواندن ایل فولیه تو .
سپس فکر کردم آن بیچاره به خاطر من نمرده بود
و من بانسان دادن خود زنده‌اش نمی‌کردم و من با استفاده
از این واقعه نه تنها احساسات کسانی را ندزدیده‌ام بلکه
درحقشان نیکی کرده‌ام : برای کسانی که من مرده بودم نه
او . پس وی را گمشده می‌پنداشتند و می‌توانستند امیدوار
باشند که سرانجام روزی برخواهدگشت و او را باز خواهند
دید .

پس تنهامی ماند مسئله زن و مادر زن من . آیا می‌بایست
واقعاً همه آن ناراحتی بیان نشدنی و مصیبت جبران ناپذیر
«خبرمهم» روزنامه لودوله تا را باور کنم ؟ عجب ! کافی
بود آهسته چشم مرده بیچاره را باز کنند تا بفهمند که او من
نیستم . وانگهی اگر قصدی در کار نباشد هرگز نمی‌توان
چنین راحت مرده دیگری را باشوهر اشتباه کرد .

پس درگرفتن آن مرده به جای من عجله کرده بودند؟
آیا بیوه پسکاتوره امید آن داشت که مالانیا بر اثر خودکشی
من پشیمان و متأثر شود و به آنان کمک کند؟ بسیار خوب :
آنها راضی‌اند . من هم راضی‌ام !

- مرد؟ خفه شد؟ يك صليب رویش بگذارید و
حرفش را نزنید!
برخاستم. دستها را باز کردم خمیازه و نفس راحتی
کشیدم.

آدریانو مه ایس

نه به قصد فریب آنانی که با سهل انگاری نابخشودنی خود را فریفته بودند، بلکه برای اطاعت از تقدیر و جواب به دلخواه خود مصمم شدم از خود شخص دیگری بسازم. اندکی و یاهیچ به این نمی بالیدم که من همان کسی هستم که دستی دستی داشتند در گودال آسیابش می انداختند. پس از آن همه حماقتها که کرده بودم ، سرانجام بهتری نمی توانستم داشته باشم .

اکنون خوشحال می شدم که نه تنها در ظاهر بلکه در درونم نیز کمترین اثری از خودم نمانده بود . دیگر تنها بودم . در دنیا از این تنها تر نمی شد . از

هر بستگی و هر وظیفه‌ای آزاد بودم. آدمی نو، آزاد و صاحب اختیار. فارغ از بار گذشته بودم و آینده‌ای در پیش داشتم که می‌توانستم به سلیقه خود بسازمش.

آه، انگار بال در آورده بودم! چقدر سبک بودم! احساسی که از زندگی گذشته پیدا کرده بودم دیگر علت وجودی نداشت. می‌باید بی آن که تجارب محنت‌بار مرحوم ماتیا پاسکال ناراحت‌کننده، از زندگی احساسی تازه پیدا بکنم.

این فقط به من بستگی داشت و می‌توانستم سر نوشت تازه‌ام را آن طور که تقدیر پیش آورده بود، بسازم. به خود می‌گفتم: قبل از هر چیز باید مواظب آزادی خود باشم. آن را آرام در راه‌های ساده و تازه گردش دهم و هیچ‌گاه بارش را سنگین نکنم. هر جا که نمایش زندگی برایم خوشایند نباشد چشم‌ها را فرو خواهم بست. می‌کوشم از چیزهای بیجان بگذرم و جویای مناظری زیبا و مکانی راحت باشم. رفته رفته تربیتی تازه پیدا خواهم کرد و با مطالعه‌ای پر حوصله و مشتاق دگرگون خواهم شد، چنان که بتوانم ادعا کنم نه تنها دوبار زیسته‌ام بلکه دو انسان بوده‌ام.

برای شروع ، قبل از حرکت از آلتنگا ، به سلمانی
رفتم تا ریشم را کوتاه کند . می‌خواستم ریش و سبیل را
بتراشم ولی ترس این که مبادا در دهکده سوءظنی ایجاد
کند ، مانعم شد .

سلمانی خیاط هم بود و بر اثر عادت زیاد درخم شدن ،
قوز داشت . عینکش بر نوک بینی‌اش بود . بیشتر خیاط
بود تا سلمانی . غضب خداوندی بر ریشی که دیگر متعلق به
من نبود فرود آمد . به قیچی خیاطی مسلح بود که به علت
وزن زیادش نوک آنرا بادست دیگر نگه می‌داشت . جرئت
نفس کشیدن نداشتم . چشمم را بستم . آن‌گاه باز کردم
که آهسته تکانم می‌داد .

مردك مهربان عرق ریزان آینه کوچکی به من می‌داد
تا از کارش تعریف کنم .

به نظرم زیاد بود !

گفتم : نه . متشکرم . سرجایش بگذارید . نمی‌خواهم
بترسانم .

چشمانش گشاد شد :

— که را بترسانید ؟

— منظورم آینه شما است . قشنگ است باید قدیمی

باشد ...

آینه گرد بود با دسته استخوانی و کار شده و خدا می‌داند چه داستانی داشت و چگونه گذارش به سلمانی - خیاط افتاده بود . ولی بالاخره برای این که صاحبش را که مبهوت به من نگاه می‌کرد، ناراحت نکنم، آن را جلو صورتم گرفتم .

خوب کار کرده بود .

پس از نخستین اقدام کما بیش پیش نظر آوردم که در آینده از این باز مانده ماتیا پاسکال چه به وجود خواهد آمد . باز هم دلیل دیگری برای نفرت از او ! چانه كوچك ونوك تیز و فرو رفته‌ای که ماتیا پاسکال سالها در زیر ریش پنهان کرده بود ، اکنون هم چون برگه‌ای رسوا کننده به نظرم می‌آمد . حالا باید این چیز كوچك و مضحك را بی پرده همه جا نشان بدهم ! و چه بینی‌ای ماتیا به من ارث داده بود ! چه چشمی !

فکر کردم : - آه ، این چشم که يك گوشه‌اش همیشه به حالت خلسه است ، در چهره جدیدم همیشه متعلق به او خواهد بود ! چاره‌ای جز این نداشتم که در زیر عینکی پنهانش کنم . چقدر باید با هم همکاری کنند تا

قیافه‌ام را مهربان جلوه دهند. مورا بلند می‌کنم و با ریش تراشیده و عینک و پیشانی فراخ، به فیلسوفی آلمانی شباهت پیدا خواهم کرد.

با آن قیافه جالب چاره‌ای نبود جز آن که به اجبار فیلسوف بشوم. بسیار خوب. چه باید کرد. با فلسفه‌ای زرین و شوخ مسلح می‌شوم تا بتوانم از میان این انسانیت بیچاره بگذرم که با وجود همهٔ خیرخواهیهای من انگار همه تلاشش این بود که پیش من کمتر بینوا و مسخره جلوه کند.

چند ساعت پس از حرکت از آلتگا به تورینو رسیدم. اسمم در ترن به من هدیه شد.

با دو آقای همسفر بودم که با گرمی در بارهٔ شمایل سازی مسیحی بحث می‌کردند و سواد خود را به رخ بیسوادی چون من می‌کشیدند.

آن که جوانتر بود، چهره‌ای رنگ پریده داشت که ریش سیاه خشنی بینواترش می‌نمود. انگار بینهایت راضی می‌شد که به دوست خود بگوید که از روی روایت بسیار کهن جوستینوی شهید، که تر تولیانو نقل کرده و دیگر راویان هم گفته‌اند مسیح بسیار زشت بوده است.

صدای مسافر گرفته بود و به هیچ رو با حالت ملکوتی اش
جور در نمی آمد .

— بله، بله، بسیار زشت بوده! بسیار زشت! حتی چیریلوی
اسکندرانی هم گفته است . البته، چیریلوی اسکندرانی ،
حتی معتقد است که مسیح زشت ترین فرد روی زمین
بوده است .

دیگری پیری بسیار لاغر بود ، با حالتی طنز آمیز
که چین کنار لبش آن طنز ظریف را از بین می برد . تقریباً
روی نیمکت دراز کشیده بود و گردنی دراز و روبه جلو
داشت که انگار زیر یوغ خم شده بود. او بر عکس عقیده
داشت که نباید به روایات قدیم اعتماد کرد .

— چرا که کلیسا در قرون اولیه تنها به تشریح افکار
و آئین بانی خود توجه داشت و به ریخت او هیچ کاری
نداشت ، بله ، بله ، هیچ

ناگهان حرفشان به «وهرونیکا» و دو مجسمه شهر
«پانه آده» کشیده شد که حدس زده اند مسیح را با زنی نشان
می دهد که دچار قاعده ماهانه است .

جوان ریشو گفت :— البته! در این باره شکی نیست!
آن دو مجسمه یکی امپراتور آدریانو است و دیگری شهری

که مقابلش زانو زده است .

پیر مرد باراحتی در عقیده خود پافشاری می کرد که
چنین نیست . جوان با سر سختی به من نگاه می کرد
و می گفت :

- آدریانو !

- به یونانی « به رونیك » می شود . ورونیکا از
برونیك مشتق شده است

- آدریانو ! (به من)

- یا وه رونیكا ازوه را ایكون گرفته شده است كه
شاید معنی اش چلاق كننده باشد

- آدریانو ! (به من)

- چرا كه به رونیك ، اعمال پیلاتو

- آدریانو !

چشمش به من بود و نمی دانم چند بار آدریانو را
تكرار كرد .

وقتی هردویك ایستگاه پیاده شده و تنه ایم گذاشتند ،
از پنجره خم شدم تا با چشم تعقیبشان كنم . هنوز بحث
می كردند .

نا گهان پیر مرد تحملش را از دست داد و قدم تند

کرد .

جوانك انگار وی را به مبارزه بخواهد با صدایی
محکم و بلند پرسید :

– کی گفته است ؟

پیرمرد برگشت و فریاد زد :

– کامیلو ده مه ایس .

انگار خطاب به من فریاد می زد . من که نا آگاه
آدریانو را تکرار می کردم، فوراً «کامیلو ده» اش را حذف
کردم و مه ایس را برای خود نگاه داشتم .

به نظرم این اسم مناسب صورت تراشیده و موی
بلند و عینک و کلاه وردفکت من بود .

– آدریانو ده مه ایس . بسیار خوب! غسل تمعیدم هم

دادند .

هر گونه خاطره زندگی گذشته از حافظه ام حلك شده
بود، روحم از آزادی و از زندگی نو می تپید. سرشار از لذت
شاداب کودکانه ، سبك شده بودم . حس می کردم که
وجدانم تازه و با کره و روشن است و روحم آماده این که از
هر چیز برای بنای وجود تازه ام استفاده کند . با این همه
از شادی آزادی نو منقلب بودم . هرگز مردم و اشیاء را چنین

ندیده بودم : انگار غبار میان من و آنان پاك شده و روابط تازه‌مان ساده‌تر و راحت‌تر بود ، مخصوصاً که برای شادی‌ام چندان توقعی از آنان نداشتم . آه ، ای آسودگی شیرین روح ، ای مستی پاك و آرام ! تقدیر ناگهان مرا از هر بندرها و از زندگی اجتماعی جدا کرده بود . و مرا تماشاگر بیگانهٔ ناراحتی ساخته بود که دیگران در آن کشمکش به پا می‌کردند . شانس به من خطاب می‌کرد : « خواهی دید ، خواهی دید که تا چه اندازه تماشایش از بیرون برایت بامزه است ! این هم يك نمونه‌اش : ببین پسرک یخه خود را می‌درد و پیرمرد بیچاره‌ای را عصبانی می‌کند . تازه برای چه ؟ برای آن که به او بقبولاند مسیح زشت‌ترین مردم بوده است . . . »

می‌خندیدم . دلم می‌خواست به همه چیز و همه کس بخندم : به درختان زیتون دهکده که پیشاپیش ما به وضع موهوم و شگفت آوری پا به فرار می‌گذاشتند ، به ویلاهایی که گله به گله پخش شده بودند . پیش خود ، مالکان آنجا را مجسم می‌کردم که با گونه‌های بادگرفته بهمه و میخ ، این دشمن درختان زیتون ، دشنام می‌دهند و از این تفریح می‌کردم . و یا آن که مشتهای گره کرده‌شان

را به سوی آسمان که نمی‌خواست بیارد حواله می‌دادند .
به پرندگان کوچکی می‌خندیدم که از این هیولای سیاه و
و پرصدا که دشت و دمن را درمی‌نوردید ، می‌رمیدند . به
موج سیمهای تلگراف که خبرهایی چون خود کشی ام رادر
آسیاب استیا به روزنامه‌هایی چون می‌راینو می‌بردند . به
زنان بینوای راه‌بانها می‌خندیدم که کلاه شوهر را به
سر گذاشته و پرچم لوله‌ای را پیش می‌آوردند .

ناگهان نگاهم بر حلقه ازدواج مان افتاد که هنوز
انگشت دست چپم را می‌فشرد . یکه خوردم : چشم بستم
و دستم را با دست دیگر فشردم ، کوشیدم حلقه طلا را از
انگشت بدر آورم تا دیگر نبینمش . در خیال دیدم که باز
شد وزیر آن تاریخ ازدواج بادواسم حك شده است : ماتیا-
رومیلدا . چه کارش بکنم ؟

مدتی در کف دست به آن نگاه کردم .

همه چیز در اطرافم سیاه شده بود .

این مانده زنجیری بود که مرا به گذشته می‌بست !
حلقه كوچك بسیار سبکی که این قدر بر من سنگینی می‌کرد !
ولی زنجیر گسسته شده بود بنابر این انگشت هم باید نابود
شود .

خواستم از پنجره به دورش اندازم ، ولی خودداری کردم .

حالا که تقدیر چنین عجیب از من حمایت می کرد ، دیگر نمی توانستم به آن اعتماد کنم . دیگر همه چیز امکان داشت ، حتی حلقه ای که در دهکده انداخته شود ، اتفاقاً به دست دهقانی بیفتد و دست به دست بگردد و با نام و تاریخی که بر آن حک شده است ، این حقیقت را آشکار کند که مرده استیا ، ماتیا پاسکال کتابدار نبوده است .

فکر کردم : « نه ، نه ، جای مطمئن تری . . . ولی کجا ؟ »

ترن در ایستگاه دیگری ایستاد . نگاه کردم و فکری به سرم زد ، ولی برای اجرایش کمی ابا داشتم . فکرم را می گویم ، چون توجیه من در نزد کسانی است که کم فکراند و اعمال بزرگ را دوست دارند و خوششان می آید فراموش کنند که انسانیت در دست آخر برده احتیاجاتی است که مجبور به اطاعت از آن است ، سزار ، ناپلئون ، گر چه ممکن است توهین آمیز به نظر آید - حتی فریبا - ترین زنان . . . به آنجا احتیاج دارند . بگذریم ! در يك طرفی نوشته بود مردانه و در طرف دیگرش زنانه . حلقه

ازدواج این گروگان وفا را در آن جا انداختم .

سپس به آدریانو مه ایس فکر کردم : گذشته ای
برایش تصور کردم ، از خود پرسیدم ، پدرم که بود ، کجا
به دنیا آمده ام . . . این مجبورم کرد هر چیز را خوب نگاه
کنم و حتی جزئیات آن را خوب در نظر بگیرم .

پسر منحصر به فرد خانواده بودم : به نظرم ، این
دیگر گفتگو نداشت ، دیگر از این منحصر به فرد تر
نمی شود . . . ولی نه ! خدا می داند چقدر کسان چون من
هستند و در چنین وضعی با من برابر و در نتیجه برادرند .

کلاه و کتشان را با نامه ای روی پلی می گذارند و به جای آن
که خود را در آب بیندازند با خیال آسوده به آمریکا یا
جای دیگر می روند و چند روز بعد جسدی ناشناختنی پیدا
می شود : آن را به جای کسی می گیرند که نامه را بر جانپناه
پل گذاشته بوده . دیگر حرفش را هم نمی زنند ! درست است
که خودم نه خواسته بودم و نه نامه ای و کتی یا کلاهی بر
جانپناه پل نگذاشته بودم . . . ولی در هر صورت مثل آنها
بودم به اضافه این که بی کمترین ندامتی می توانستم از
آزادی ام لذت ببرم . آزادی را به من هدیه کرده بودند .

پس . . .

پس در یگانه فرزند بودن بحثی نیست . متولد...
بهتر است محل تولد مشخص نباشد. چطور؟ گرچه در کتابها
خوانده بودم که قدیمیان معتقد بودند که انسان در آسمان
به دنیا می آید، ولی مگر می شود آدم روی ابر به دنیا آید
و ماه نیز مامایش باشد؟

روی ابر نه، ولی مثلاً روی کشتی ممکن است.
بسیار خوب! در راه سفر به دنیا آمده ام. پدر و مادرم
مسافرت می کردند... تا من روی کشتی بد دنیا بیایم. بله،
بله، جدی است! دلیل بسیار خوبی است برای مسافرت
زنان باردار... یا اینکه پدر و مادرم به آمریکا می رفتند؟
چرا نه؟ خیلی ها می روند... حتی ماتیاسکال بیچاره نیز
می خواست برود. پس بگوییم که این هشتاد و دوهزار لیر
را پدرم در آمریکا به دست آورد؟ چه حرفی! اگر هشتاد
و دوهزار لیر داشت پس می ماند تا زنش به آسودگی روی
زمین بزاید. مسخره است! در آمریکا يك مهاجر نمی تواند
هشتاد و دوهزار لیر را این قدر آسان به دست بیاورد.
پدرم... راستی، اسمش چه بود؟ پاولو. بله: پاولو -
مه ایس. پدرم پاولو مه ایس مثل خیلی کسان دیگر فریب
خورده بود. پس از سه چهار سال زحمت، از بوئنوس -

آیرس نامه‌ای برای پدر بزرگ نوشته بود ...
آه ، يك پدر بزرگ . واقعاً دلم می‌خواست پدر
بزرگم رامی‌دیدم : پیرمرد مهربانی ، که انگار از ترون پیاده
می‌شود و درباره‌ی شمایل سازی مطالعه دارد .

هوسبازیهای مرموز خیالسی ! به چه علت توجیه
نشدنی‌ای ، پدرم ، پا اولو مه ایس را يك نا خلف تصور
کنم ؟ بله ، او باعث غصه‌ی فراوان پدر بزرگ شده بود : بر
خلاف میلش ازدواج کرده و به آمریکا گریخته بود . شاید
او هم به زشت بودن مسیح معتقد بوده . واقعاً زشت و
توهین آمیز بود که در آمریکا ، هنگام وضع حمل زنش ،
نامه‌ای و کمکی از پدر بزرگ دریافت کند و برگردد .

خوب چرا باید من در مسافرت به دنیا بیایم ؟ بهتر
نبود که در آمریکا یا در آرژانتین چند ماه قبل از مراجعت
پدر و مادرم ، متولد شوم ؟ البته ! بله ، پدر بزرگ بخاطر
من و بخاطر نوّه بیگناهی بود که متأثر شد و پسرش را
بخشید . بله . بسیار بچه بودم که در درجه سوم يك کشتی
از اقیانوس گذشتم . در طول مسافرت به ذات الریه مبتلا
شدم و علت نمردنم فقط معجزه بود . بسیار خوب ! این
جریان را همیشه پدر بزرگ برایم می‌گفت . اما بر خلاف

آنچه رسم روز است من ابدأ از نمودنم در کودکی ، متأثر نبودم . نه . مگر در زندگی رنج دیده بودم ؟ فقط يك رنج : مرگ پدر بزرگی که مرا بزرگ کرده بود . پدرم ، پااولو مه ایس ، پس از چند ماه دوباره به آمریکا می‌گریزد و زن و فرزندش رانزد پدر بزرگ می‌گذارد . و در آمریکا بر اثر تب زرد ، می‌میرد . در سه سالگی از مادر نیز یتیم می‌شوم و بنابراین جز خاطرات بسیار کم ، چیزی از آنان به یاد ندارم . ولی يك چیز دیگر ! محل تولدم را به درستی نمی‌دانم . آمریکا ؟ بسیار خوب ! کجای آنجا ؟ معلوم نیست پدرم چرا به پدر بزرگ نگفته ، یا گفته ولی او فراموش کرده ، و بنا بر این من دقیقاً محل تولدم را نمی‌دانم .

نتیجه :

(الف) یگانه فرزند پااولو مه ایس . (ب) محل تولد ، آمریکا یا آرژانتین ، بدون جزئیات . (د) پس از چند ماه ورود به ایتالیا ، (ذات الریه) . (ه) بدون یاد یا خبری از پدر و مادر . (و) پدر بزرگ ، مرا بزرگ کرده .
در کجا ؟ تقریباً همه جا . اول در نیس . خاطرات در هم : میدان ماسه نا ، لاپرومه ناد ، اوه نودولاگار . . .

بعد هم در تور نیو .

حالا خوب شد . سؤالات دیگری از خود می کردم:
پدر بزرگ در ده سالگی مرا به دست خانواده ای می سپارد .
پس باید کوچه و منزل انتخاب کنم . بهتر بود خانواده را
در محلی انتخاب می کردم که به قول امروزی ها دارای
خصوصیات محلی باشد . قصد داشتم زندگی کرده و یا بهتر
بگویم در عالم خیال و واقعیت در کودکی آدریانو مه ایس
زندگی کنم .



این تصورات و ساختمان خیالی ای که وجود واقعی
نداشت کم کم مرا به حوادث و مکانهای تازه ای رهنمون
شد که ساخته خیال خودم بود و در اوایل سرگردانی ام سبب
خوشحالی تازه و عجیبی شد . برایم سرگرمی ای بود . نه
تنها در حال بلکه در گذشته هم می زیستم : در سالهایی که
آدریانو مه ایس نزیسته بود .

از همه خیالپردازیها هم تقریباً چیزی رانگه نداشتم .
ممکن نیست چیزی را ابداع کرده بدون آنکه ریشه ای در
واقعیت داشته باشد ؛ و عجیب ترین چیزها هم می توانند
راست باشند، حتی می خواهم بگویم که هیچ قوه تصویری

موفق به درك پاره‌ای دیوانگی‌ها نمی‌شود و از حوادث عجیبی که در بطن منقلب زندگی می‌گذرد سردر نمی‌آورد. با اینهمه واقعیت زنده و جان‌دار با آن چه می‌توانیم از آن بیرون کشیم تفاوت عمده دارد!

خیالپردازی ما چقدر به رشته‌هایی که به پیچ و خم زندگی پیوند دارند و به چیزهای اساسی و جزئی غیر قابل تصویری محتاج است تا بخواهد به شکل واقعیتی که از حقیقت زندگی گرفته شده است، درآید. ما آن رشته‌ها را می‌بریم تا خیالهای ما به خودی خود به صورت واقعیت موجود درآیند.

آه، مگر من خود چیزی جز خیال بوده‌ام؟ خیالی متحرك که گرچه در واقعیت افتاده بود، می‌خواست، و ناگزیر بود به خودی خود وجود داشته باشد.

با دیدن و مطالعه زندگی دیگران رشته‌های بریده شده خود و روابط بیحد آنان را می‌دیدم. آیا می‌توانستم این رشته‌ها را به واقعیت گره بزنم؟ خدا می‌داند به کجا می‌انجامید و شاید به مهار اسبهای رمیده‌ای بدل می‌شد که ارابه محقر خیالم را به گودال می‌افکند. نه. من می‌بایست این رشته‌ها را فقط به خیال گره بزنم.

در خیابان و باغ به کودکان پنج تا ده ساله نگاه می کردم ، حرکات و بازی شان را می پاییدم ، تابا جمعآوری حالتهای آنان کم کم کودکی آدریانو مه ایس را بسازم . چنان موفق شدم که کم کم در خیالم موجودیتی تقریباً واقعی گرفت .

نخواستم مادری تازه بسازم . به نظرم توهینی می آمد به خاطره زنده و دردناک مادر واقعی ام . ولی پدر بزرگ ، پدر بزرگم را خواستم بسازم .

آه ، پدر بزرگم از چند پیرمردی ساخته شد که در تورینو ، میلانو ، ونه تزیآ ، و فیرنزه دیده و مطالعه کرده بودم ! از یکی جعبه توتون استخوانی را گرفته بودم و از دیگری عصا و از سومی عینک و ریش و از چهارمی راه رفتن و بینی گرفتن و از پنجمی حرف زدن و خندیدن را ؛ در نتیجه پدر بزرگی ساخته شد ظریف و هنر دوست و آزاد اندیش که نخواست تحصیلات مدرسه ای داشته باشم و ترجیح داد خودش با تعلیمات زنده تربیتم کند و مرا شهر به شهر برد تا موزه ها را ببینم .

در میلانو ، پادووا ، ونه تزیآ ، راوه نا ، فیرنزه ، په روجا ، پدر بزرگ عالی ام چون سایه ای با من بود و

بارها از دهان راهنمایی ، با من حرف زد .

ولی می خواستم در حال و برای خود نیز زندگی کنم .
گاه گاه خیال آزادی بی حد و حصرم ، مرا فرا می گرفت و
خوشحالی نیرومند و ناگهانی مرا در بهتی خوشبخت فرو
می برد . حس می کردم با هر نفسی به سینه ام وارد می شود و
روحم را سبک می کند . تنها ! تنها ! تنها ! صاحب اختیار !
بی آنکه بخواهم به کسی حساب پس دهم ! به هر جا که
می خواستم می رفتم : و نه تریا ؟ و نتریا ! فیرنزه ؟ فیرنزه ! و
اقبالم همه جا تعقیب می کرد . آه ، در اولین ماههای زندگی
تازه ام ، غروب بی را در تورینو و بر دریاچه پو ، نزدیک پلی
که کنار حوضچه ماهیگیری ، جلوموج خشمناک رامی گیرد ،
به یاد دارم : هوا عجیب شفاف بود و انگار هر چیز در سایه
پاک بود و من بدیدن آن طبیعت چنان مست آزادی ام شدم
که ترسیدم مبادا دیوانه شوم و نتوانم مدت زیادی آزادی
رانگه دارم .

همه ظاهر م عوض شده بود : ریش تراشیده ، عینک
آبی روشن ، موی بلند که هنرمندانه آشفته بود : انگار
کس دیگری بودم ! اغلب مقابل آینه با خود حرف زده و
می خندیدم .

- حیف از مرد خوشبخت ! آدریانو مه ایس ! که باید به این وضع باشد . . . ولی برایت چه اهمیت دارد؟ خیلی هم خوب است ! اگر این چشم او و چشم آن بیشراف نبود ، در ریخت عجیبت آنقدرها هم زشت نمی آمدی . فقط کمی باعث خنده زنان می شوی . همین ! اما تو مقصر نیستی . اگر موی او آنقدر کوتاه نبود ، مجبور نبودی که مویت را اینقدر بلند کنی . می دانم به میل خودت نیست که چون کشیشی ، بی ریش هستی . باشد ! وقتی زن ها می خندند تو هم بخند . بهترین کار است .

تقریباً برای خود و با خود می زیستم . گاه گاه چند کلمه ای با مهمانخانه داران و خدمتکاران و همسفره ها هم می گفتم ، ولی میل گفتگو نداشتم . خودداری از مکالمه ، متوجهم کرد که از دروغ خوشم نمی آید . وانگهی دیگران نیز میلی به صحبت با من نداشتند : شاید به علت شکل ظاهرم ، مرا خارجی می پنداشتند . به یاد دارم درونه تریا ، به هیچ ترتیب نشد از ذهن قایق ران پیر این را بیرون کنم ، که من آلمانی یا اتریشی نیستم . بلکه در آرژانتین به دنیا آمده ام ، ولی پدر و مادرم ایتالیایی هستند . این بیگانه بودنم علت دیگری داشت که فقط خود با خبر بودم : من چیزی نبودم ، نام من

در هیچ دفتر دولتی ثبت نشده بود مگر دفتر «میراینو» آن هم در زمره مردگان و به نام ماتیا پاسکال . از این ناراحت نبودم ، ولی خوشم نمی آمد مرا اتریشی بدانند ، نه ، اتریشی ، نه . هرگز پیش نیامده بود که روی کلمه «وطن» بیندیشم . در گذشته چیزهای دیگر بسیار داشتم که باید روی آنها فکر کنم ! اکنون در این آرامش کم کم عادت می کردم به مسایلی فکر کنم که هرگز گمان نمی کردم روزی توجه مرا جلب کنند . بی آنکه بخواهم در آنها غرق می شدم و اغلب ناراحت شانه تکان می دادم . ولی وقتی از گردش و دیدن خسته می شدم ، می بایست به چیزی مشغول شوم . برای رهایی از افکار مزاحم و بیهوده پشت میز می نشستم و صفحات کاغذ را از امضای جدیدم سیاه می کردم ، می کوشیدم با خط تازه ای بنویسم و قلم را بر خلاف عادت به دست می گرفتم . اما سرانجام کاغذ را پاره کرده و قلم را به دور می انداختم . دیگر به خوابی می توانستم بیسواد باشم ! مگر به کسی باید نامه بنویسم ؟ نه نامه ای دریافت می کردم و نه می توانستم دریافت کنم .

این فکر ، چون افکار دیگر ، سبب می شد تا در گذشته فروروم . خانه و کتابخانه و خیابانها و ساحل میراینو

رامی دیدم و از خود می پرسیدم : - آیا رومیلدا هنوز سیاهپوش است ؟ شاید به خاطر مردم باشد . چه می کند ؟ و همانطور که بارها در خانه دیده بودم ، او را پیش نظر می آوردم ، همچنین بیوهٔ پسکاتوره را که بیشک مشغول دشنام دادن به مرده من بود .

فکر می کردم هیچ یکشان حتی يك بار هم به گورستان نرفته اند تا از بیچاره ای که با چنان وضع دلخراش مرده بود ، یادی کنند . خدا می داند کجا دفنم کرده اند ! شاید عمه اسکولاستیکان خواسته کارهایی را که برای مادرم کرده بود برای من هم انجام دهد ؛ و شاید روبرتو هم کاری نکرده باشد . حتماً گفته : « کسی به خود کشی مجبورش نکرده بود ! می توانست باروزی دولیر حقوق کتابداری اش زندگی کند » لابد چون سگی مراد رگورستان بیچارگان انداخته اند ... فکرش را هم نکنیم ! دلم برای آن مرده بیچاره می سوزد . شاید خویشانی انسانتر از من داشته باشد که با او بهتر از این رفتار می کردند . وانگهی برای او هم دیگر چه اهمیت دارد ؟ تمام کرده بود و از رنج اندیشه رها شده بود .

باز مدتی مسافرت کردم . از ایتالیا بیرون رفتم . کولن و ساحل زیبای رن را دیدم و با زورق از رود گذشتم و

در «مانهایم» ورمس ، ماگونتز ، بینگن ، کوبلنتز
اقامت کردم ، خواستم از کولونی و آلمان بگذرم و دست
کم تا نروژ بروم ، ولی فکر کردم که باید آزادی‌ام
را کمی مهار کنم. پولی را که برده بودم باید تا آخر
زندگی داشته باشم. زیاد هم نبود. برای سی سال زندگی
کافی بود ، چون خارج از قانون بود و مدرکی-لااقل برای
ثابت کردن وجودم - در دست نداشتم ، نمی‌توانستم به
شغلی مشغول شوم و اگر نمی‌خواستم به فلاکت بیفتم ، باید
به قناعت زندگی کنم . باید با ماهی دو یست لیر زندگی
بکنم. کم بود ولی دو سال با کمترش زیسته بودم و تنها هم
نبودم . پس می‌توانستم با آن بسازم .

وانگهی از آن پرسه زدندهای تنها و ساکت نیز خسته
شده بودم. کم کم احتیاج به هم صحبتی را حس می‌کردم .
کمی پس از مراجعت از آلمان ، در يك روز اندوهناك ماه
نوامبر در میلانو متوجه این موضوع شدم .

سرد بود و ریزش باران شبانه نزدیک. زیر چراغی ،
پیر مرد کبریت فروشی نشسته بود و تسمه جعبه‌ای که به
گردن آویخته بود نمی‌گذاشت تا روپوش ژنده‌اش را به
خوبی بر خود بپیچد . مشت فشردن‌اش را به زیر چانه داشت

و از آن طنابی تا پایش آویزان بود. خم شدم ، در میان کفش پاره‌اش تولهٔ چند روزه‌ای را دیدم که از سرما جمع شده بود و می‌نالید و می‌لرزید. حیوان بیچاره ! از پیرمرد پرسیدم آیا می‌فروشیدش؟ جوابش مثبت بود و گفت گرچه زیاد می‌ارزد ولی حاضر است به کم بفروشد .

- بیست و پنج لیر

حیوان بیچاره سگ بسیار قشنگی خواهد شد .
تولهٔ بیچاره می‌لرزید و از ارزش زیاد خود هفت‌خور نبود ، زیرا مطمئناً می‌دانست صاحب پیرش این بها را روی هنر و ارزشهای آیندهٔ او نگذاشته ، بلکه بهای حماقتی است که توانسته در چهرهٔ من بخواند .

ولی من برای فکر کردن وقت یافته بودم: درست است که با خریدن آن سگ ، دوستی مؤدب و باوفا داشتم که برای دوست داشتنم محتاج نبود پرسد که من که هستم و از کجا آمده‌ام و آیا مدار کم مرتب است یا نه ، اما حیوان مرا وادار می‌کرد که از آن پس عوارض پردازم . من که دیگر چیزی نمی‌پرداختم ! انگار این اولین اشتباه دوران آزادی بود که داشتم مرتکب می‌شدم . پس به پیرمرد کبریت فروش گفتم :

• بیست و پنج لیر؟ خدا حافظ شما!

کلاه را روی چشم پائین آوردم و در زیر بارش ریز،
دور شدم. برای اولین بار حس کردم آزادی با این دامنۀ
وسیع گرچه دلنشین است ولی کمی هم ستمگرانه است
زیرا حتی اجازه خرید توله سگی را نیز به آدم نمی‌دهد.

اندکی مه

در میان سرمستی آزادی تازه و مسافرتها اولین زمستان
سخت و بارانی و مه آلود را آسان گذراندم. اکنون، که از
ولگردی کمی خسته شده و تصمیم گرفته بودم جلو خود را
بگیرم، دومین زمستان مایه تعجبم می شد. متوجه می شدم
که ... بله، هوا کمی مه آلود و سرد است می دیدم که روحم
نمی خواهد به رنگت زمانه در آید. در رنج بودم. خود را
سرزنش می کردم:

- شاید می خواهی برای اینکه آسوده زندگی کنی،
هوا هرگز ابری نباشد!
به اندازه کافی مسافرت و گردش کرده بودم. آدریا -

نومه ایس ، آن سال را با شور جوانی به سربرده بود حالا دیگر می بایست مرد شود ، به خود بیاید و زندگی آسوده و با قناعتی تشکیل دهد . او ، از این دیگر چیزی برایش آسانتر نبود : او که آزادی را باز یافته بود و مسئولیتی نداشت .

فکر کردم کدام شهر برای سکونت بیشتر به نفعم است . چون اگر باید زندگی معمولی برای خود ساخت دیگر نمی توان چون پرنده ای بی آشیان بود . ولی در کجا؟ در شهری بزرگ یا کوچک نمی توانستم تصمیم بگیرم . چشم می بستم و با خیال به جاهایی که دیده بودم و خاطره ای زنده تر داشتم پرواز می کردم . از شهری به شهری ، از کوچه ای به کوچه ای ، از میدانی به میدانی . با خود می گفتم :

- من در اینجا بودم ! رسیدیم به همه آن زندگی که از من رومی گرداند و هم چنان در این سو و آن سو به جریان خود ادامه داده است ... با این همه چه بسا جاها که تادیده ام با خود گفته ام : « هان . دلم می خواهد در اینجا خانه ای داشته باشم ! دلم می خواهد اینجا زندگی کنم ! » به ساکنین آنجا حسد می ورزیدم که آسوده به کار و عادات معمولیشان

مشغول بودند و از احساس بی‌ایمنی که روح هر مسافری را اندر او نگاه می‌دارد خبر نداشتند .

احساس بی‌ایمنی هیچ‌گاه از من دست بردار نبود و نمی‌گذاشت رختخوابی که در آن می‌رفتم و چیزهایی را که احاطه‌ام کرده بودند دوست بدارم .

سرانجام هر چیزی دگرگون می‌شود، حتی در وجود ما بنابر تصاویری که پدید می‌آورد یا اگر بتوان گفت بنابر تصاویری که در پیرامون خود جمع می‌نماید .

البته هر چیزی می‌تواند به خودی خود خوشایند باشد و به سبب تأثرات گوناگون دلبذیری که در ما برمی‌انگیزاند یا به سبب دریافت موزونی که از آن چیز داشته باشیم: لذتی که از آن حس می‌کنیم در خود آن چیز وجود ندارد. نیروی تصور ما آن را با تصویرهای دلکشی می‌آراید که ما را شیفته سازد . از آن پس دیگر آن طور که هست در کش نمی‌کنیم و برای ما چیزی است ساخته تصویرهایی که خود در ما زنده کرده است، و یا عادات ما بر آن افزوده است . تا آن جا که در يك چیز ما چیزی را دوست می‌داریم که از خود در آن مایه گذاشته‌ایم توافقی را که میان آن و خود برقرار می‌کنیم ، روحی را که برای ما از آن سرشار می‌شود

و ساخته و پرداخته خاطره‌های ماست .

پس چگونه همه این چیزهایی توانست ، برای من ،
در اتاق مهمانخانه‌ای به وجود آید ؟ آیا من ، می‌توانستم
خانه‌ای داشته باشم که همه‌اش از آن من باشد ؟ دست نگه
دار ! خیلی چیزها را باید در نظر گرفت . من که از دو دنیا
آزاد بودم ، نمی‌توانستم همچنان آزاد باشم مگر چمدان
به دست ، امروز اینجا و فردا آنجا . در مقابل مسکن گزیدن
و خانه داشتن ، دفاتر ثبت دولتی بود و عوارض ! مگر اسمم
را ثبت نمی‌کردند ؟ البته ! چطور ؟ با اسم ساختگی ؟ و
آن وقت ؟ تحقیقات مخفی پلیس ... در دسرو گرفتاری ! ...
نه ، بس است : می‌دیدم ، نمی‌توانم خانه و اثاث شخصی
داشته باشم . ولی می‌توانستم نزد خانواده‌ای پانسیون شوم .
آیا لازم بود که به خاطر مسئله‌ای به این سادگی ناراحت
شوم ؟

زمستان این تفکرات غم آور را به من می‌دمید . و
نزدیکی عید نوئل و آرزوی گوشه‌ای گرم ، در خود فرو
رفتن ، و صفای خانه را به دلم می‌انداخت .

البته غصه آخرین اقامتگاهم را نمی‌خوردم ، بلکه
حسرت خانه‌ای را می‌کشیدم از آن قدیمتر ، خانه پدری‌ام

را : این تنها جایی بود که یادش مرا اندوهگین می کرد،
گو آن که مدت‌ها بود خراب شده بود . از این رو ، روی هم
رفته، چیزی نمی دیدم که راستی بخواهم حسرتش را بکشم.
زیرا از فکر برگشتن به میرانو ، در این عید نوئل ، و رفتن
نزد زن و مادر زنم به لرزه می افتادم .

برای خنده و سرگرمی خود را در حالی به تصور
می آوردم که با نان کیک بزرگی جلو در خانه مان ایستاده‌ام.
« - اجازه هست ؟ هنوز خانم رو میلدا پسکاتوره بیوه
پاسکال و خانم ماری آنادوندی بیوه پسکاتوره در اینجا منزل
دارند ؟

« - بله آقا . شما که هستید ؟

« - من مرحوم شوهر خانم پاسکال هستم . همان راد
مرد بیچاره‌ای که سال پیش در گودال آسیاب خفه شد . با
اجازه رؤسایم ، تازه از آن دنیا آمده‌ام تا عید را نزد خانواده
خود باشم . زیاد نمی مانم و زود باز می گردم . »

آیا بیوه پسکاتوره به دیدن ناگهانی من از ترس
نخواهد مرد ؟ عجب ! او ؟ چه حرفی ! این منم که پس از دو
روز دوباره از دست او خواهم مرد . باید قبول کنم که
اقبالم در آزاد شدن از دست زن و مادر زن و قرض و ناراحتی‌های

زندگی اولم بود . اکنون از همه چیز آزاد بودم، مگر این
برایم کافی نبود ؟ من از تنهایی رنج می کشیدم . ولی خدا
می داند چه کسان دیگری ، مثل من تنها بودند ! به سبب آن
مه لعنتی فکر می کردم : «درست . ولی آنان یا خارجی اند
یا درجایی خانه ای دارند تا روزی به آن برگردند . اگر هم
مثل تو خانه ای ندارند ، ممکن است فردا داشته باشند و
عجالتاً از مهماننوازی دوستی برخوردارند . ولی تو همیشه
و در همه جا بیگانه ای ، تفاوت تو با دیگران همین است ،
آدریانومه ایس ، بیگانه زندگی . »

با ناراحتی سرم را تکان می دادم و می گفتم :
- خوب ، چه بهتر ! گرفتاری ام کمتر است ... دوستی
ندارم ؟ می توانم پیدا کنم ...

در رستورانی که غذا می خوردم ، آقایی به دوستی
با من ابراز تمایل کرده بود . چهل ساله بود و تقریباً طاس
و عینک طلایی داشت که شاید به علت سنگینی زنجیر طلایش
به خوبی روی بینی قرار نمی گرفت . مردك خوبی بود ! وقتی
بلند می شد و کلاه به سرمی گذاشت ، فوراً عوض می شد :
انگار پسر بچه بود . پایش عیب داشت . آنقدر کوتاه بود که
که وقتی می نشست ، به زمین نمی رسید : او بر نمی خاست ، بلکه

از صندلی پایین می آمد . می کوشید تا با پاشنه بلند کفش این عیب را جبران کند. چه عیب داشت؟ درست است که پاشنه پرصدا بود ولی در عوض راه رفتنش چون کبک ظریف بود .

گذشته از این ، گرچه کمی طناز ، ولی روی هم رفته آدم خوبی بود و نظریات اصیل خود را داشت و شوالیه نیز بود .

کارت ویزیت خود را به من داده بود : شوالیه تیتولنتزی .

همین کارت ویزیت ، سبب می شد تا خود را بدبخت تصور کنم : چون من مال خود را به او نداده بودم . هنوز کارت ویزیت نداشتم و از چاپ اسم تازه ام خودداری می- کردم . بدبختی ! مگر نمی شود بدون کارت ویزیت زندگی کرد ؟ آدم اسم خود را می گوید و همین کافی است . این کار را کردم ، ولی راستش را بخواهید ، اسم واقعی من ... بس است !

شوالیه تیتولنتزی چقدر خوب حرف می زد ! لاتینی هم می دانست و مثل آب خوردن از سیسرون حجت می آورد .

- وجدان؟ آقای عزیز، وجدان به هیچ دردی نمی -
خورد ! وجدان ممکن بود به عنوان رهنما کافی باشد ،
اگر به اصطلاح قلعه نبود و میدان بود، یعنی اگر می توانستیم
جداگانه در کش کنیم و اگر درش به روی دیگران باز بود.
خلاصه در وجدان يك رابطه اساسی وجود دارد بله .
رابطه ای میان من که فکر می کنم و دیگر موجودانی که
فکر من متوجه آنها است. بنابراین وجدان چیز مطلق نیست که
به تنهایی کافی باشد ، متوجه شدید؟ وقتی احساس و تمایل
و سلیقه آنهایی که فکرمان یا وجدانمان متوجهشان است ،
درمان یا وجدانمان منعکس نمی شود ، نمی توانیم خوشحال
و آسوده و راحت باشیم و برای همین است که همه ما پیکار
می کنیم تا احساس و افکار و تمایلاتمان در وجدان دیگران
منعکس شود . اگر چنین نشود ، به اصطلاح ، هوا برای
شکوفاندن دانه مناسب نیست ، آقای عزیز بله ، هوا
مناسب نیست تا دانه افکارشان را در مغز دیگران برویاند ،
پس نمی توانید بگویید که وجدانتان برای شما کافی است.
برای چه چیزتان کافی است؟ برای این که تنها زندگی کنید؟
در سایه بمانید ؟ دست بردارید ! دست بردارید ! من از
معانی و بیان که در نظرم پیری است دروغگو و حقه باز و

طناز باعینک طلایی ، نفرت دارم . گرچه بیان بود که این جمله زیبا را خلق کرد که : من وجدان خود را دارم و همین برایم کافی است ! گرچه سیسرون سالها پیش همین را به عبارتی فصیح تر گفته بوده است .

ولی باور کنید که سیسرون لفاظ است ، لفاظ و ...
خدایا پناه بر تو ! آقای عزیز از زر زر و یلن هم خسته کننده تر است !

دلم می خواست ببوسمش . ولی مردك عزیز نمی -
خواست به تعارفات و بحث هایی که نمونه اش را ذکر کردم قناعت کند و خواست صمیمی شود و من که گمان می بردم دوستی ما آسان ادامه خواهد یافت ، فوراً ناراحت شدم .
نیرویی مرا به دور شدن و ا می داشت . تا وقتی حرف می زد و درباره مسائل مختلف بحث می کرد ، همه چیز مرتب بود ، اما شوالیه لنتزی می خواست که من هم حرف بزنم .

- شما میلانی هستید ، این طور نیست ؟

- نه . . .

- مسافرید ؟

- بله . . .

— میلانو شهر زیباییست ، نه ؟

— بله ، زیبا است ...

مثل طوطی دست آموزی بودم . هرچه با سؤالانش
بیشتر نزدیک می شد ، من با جوابم دورتر می رفتم . زود به آمریکا
رسیدم و همینکه دانست در آرژانتین به دنیا آمده ام ، از
صندلی پرید و به گرمی دستم را فشرد .

— آه ، آقای عزیز ، تبریک می گویم ! به شما حسادت
می کنم ! آه ، آمریکا ... من هم در آمریکا بودم .
« او هم بوده ؟ فرار کن ! »

شتابزده گفتم : — من باید تبریک بگویم ، چون شما
در آنجا بودید . من در آنجا زندگی نکرده ام چون چند ماه
پس از تولد از آنجا آمدم . بله . به اصطلاح پایم به خاک
آمریکا نخورد !

شوالیه تیتولنتزی اندوهگین گفت : — حیف ! ولی
حتماً خویشانی در آنجا دارید !

— نه ، هیچ کس را ندارم

— آه ، پس با تمام خانواده به ایتالیا آمده و در اینجا
مقیم شدید ؟ منزلتان کجاست ؟ خود را جمع کردم ، ناراحت
آه کشیدم :

— هر جا که پیش بیاید ... خانواده‌ای ندارم و ...
می‌گردم !

— خوش به حالتان ! چه اقبالی ! برای خود می‌گردید ...
کسی را ندارید ؟

— هیچ کس را ...

— چه اقبالی ! خوش به حالتان ! به شما حسادت
می‌کنم !

برای برگرداندن صحبت، بنوبه خود از اول سؤال
کردم :

— شما خانواده دارید ؟

ناراحت آه کشید :

— نه . متأسفانه ! تنها هستم . همیشه تنها بودم !

— پس مثل من هستید ! ...

مردك اعتراض کرد : — خسته می‌شوم ، آقای عزیز

خسته می‌شوم ! تنهایی برای من بله ، خسته شدم .

دوستان زیادی دارم ولی باور کنید در این سن و سال ناراحت

کننده است که انسان به منزلش برود و کسی را در آن نیابد .

بله ! آقای عزیزم ، بعضی می‌فهمند ، بعضی نمی‌فهمند .

بدا به حال آن که می‌فهمد، چرا که سرانجام خود را ناتوان

و بی اراده خواهد یافت . کسی که می‌فهمد می‌گوید :
« من نباید این یا آن کار را بکنم ، تا عمل زشتی نکرده
باشم » بسیار خوب . ولی بعد متوجه می‌شود که تمام زندگی
زشتی و کثافت است ، حال شما می‌توانید بگویید کثافتکاری
نکردن یعنی چه ؟ ... یعنی زندگی کردن .

خواستم دلداری‌اش دهم : - ولی شما ، شما هنوز
وقت دارید

بالبخند ضعیفی جواب داد : - که کثافتکاری کنم ؟
باور کنید خیلی کردم ! من مثل شما مسافرت کردم ، دنیا را
دیدم ... بله ، ماجرا ، ماجرا ... حتی ماجراهای جالب
و زننده نیز برایم پیش آمد . مثلاً شبی در وین ...

انگار از آسمان افتادم . چطور ! ماجرای عشقی
برای او ؟ سه ، چهار پنج تا ، در اتریش ، در فرانسه ، در
ایتالیا ... حتی در روسیه ؟ آن هم چه ماجراهایی ! یکی
از دیگری سوزان‌تر به عنوان نمونه قسمتی از مکالمه
او را با زن شوهرداری ، در اینجا می‌آورم :

او : - بله ، خانم عزیز ، می‌فهمم ... خیانت به
شوهر ، خدایا ! وفا ، نجابت ، وقار ... مخصوصاً شرافت ،
کلمات بزرگی هستند ! ... ولی خانم عزیز باور کنید که

زندگی عملی چیز دیگری است: به يك لحظه بسیار كوچك مربوط است! از دوستانان پرسید که چه ماجراهایی داشته‌اند.

زن شوهردار: - بله، ولی همگی بعداً پشیمان شده‌اند!

او: - البته! واضح است! چون به این کلمات مزخرف پابست بوده‌اند و يك سال، شش ماه برای تصمیم صرف کرده‌اند. سبب ندامت همیشه عدم تناسب میان فکر و عمل است. خانم عزیز، فوراً باید تصمیم گرفت! فکر می‌کنم، عمل می‌کنم. خیلی هم آسان است! نگاهش کردم. کافی بود! کافی بود بدون درخواست مدرک و شاهی به قامت مسخره و ناچیزش توجه کرد تا دروغش آشکار شود.

تعجبم به ناراحتی و شرمساری نسبت به او بدل شد، چون متوجه نبود دروغهایش چه تأثیری بر شنونده می‌گذارد. خودم نیز خجل شدم، چون می‌دیدم با چه راحتی ولذتی دروغ می‌گوید در حالی که احتیاجی نداشت، در عوض من که چاره‌ای جز دروغ نداشتم، از گفتنش خودداری کرده و رنج می‌بردم و حس می‌کردم که دروغم و روحم شکنجه

می بیند .

ناراحت و عصبانی بودم . دلم می خواست بازویش
را گرفته و بگویم :

- ببخشید شوالیه ، آخر چرا ؟ چرا ؟

ولی متوجه شدم که ناراحتی و خشم در من طبیعی و
سؤالم احمقانه بود . چرا که مردك عزیز به این دلیل می-
خواست به این وسیله ماجرایش را باور کنم که ابدأ احتیاج
به دروغ نداشت در حالی که من . . . من به علت ضرورت
ناچار از آن بودم . آنچه که برای وی می توانست تفریحی
باشد، برای من در هر برخورد ناراحتی و اجبار و محکومیت
بود .

نتیجه این افکار چه بود ؟ این که من به علت محکومیت
به دروغ گفتن هرگز نمی توانستم يك دوست ، يك دوست
واقعی داشته باشم . پس ، نه خانه ، نه دوست ... دوستی
یعنی یگانگی ، و من چگونه می توانستم زندگی بینام و بی
گذشته ام را که چون قارچی از خود کشی ماتیا پاسکال روئیده
بود با کسی در میان گذارم ؟ من فقط می توانستم روابطی
سطحی داشته و به خود اجازه دهم که چند کلمه ای با دیگران
رد و بدل کنم .

بسیار خوب . ناهمواری تقدیرم بود ، بسیار خوب !
آیا به این جهت می ترسیدم ؟
- همانطور که تا کنون کرده ام ، باز با خود و برای
خود زندگی می کنم !

بله . ولی راستش این است که می ترسیدم از مصاحبت
خود نه راضی باشم و نه آسوده . مخصوصاً وقتی به موی
بلند و به صورت تراشیده ام دست می زدم و یا عینکم را
جا به جا می کردم ، حس عجیبی به من دست می داد :
انگار خودم نبودم . خودم را لمس نمی کردم - خود را
برای دیگران آن طور ساخته بودم و آیا با خود نیز می بایست
این صورتك را داشته باشم ؟ اگر آنچه را که در باره
آدریانومه ایس تصور کرده و ساخته بودم به دیگران نمی-
خورد ، پس به چه کار می آمد ؟ برای من ؟ ولی باور من
به باور دیگران بستگی داشت .

اگر آدریانومه ایس جرئت دروغ گفتن نداشت و
خود را میان زندگی نمی انداخت و در مهمانخانه می ماند
و از تنهایی اش در این روزهای اندوهناك زمستان میلان
خسته بود و در مصاحبت ماتیا پاسکال مرده به سر می برد ،

پس می توانستم پیش بینی کنم که سیر کارم بد می شود و خلاصه اقبال خوش تفریحی برایم فراهم نمی کند ... شاید در حقیقت مشکل بود که در آن آزادی بیحد به نحوی زندگی کنم . هنگام تصمیم حس می کردم که نمی توانم و انگار مشکلات و تاریکی ها و موانع را می دیدم . ناچار دوباره بیرون می آمدم ، در خیابان به همه چیز نگاه می کردم ، برای هر هیچ و پوچی می ایستادم ، دوباره هر چیز کوچکی مدتها فکر می کردم ، سرانجام خسته به کافه ای داخل می شدم ، روزنامه می خواندم ، به رفت و آمد مردم نگاه می کردم و سرانجام خودم نیز می رفتم . ولی زندگی ای را که چون تماشاگری بیگانه می دیدم ، برایم بی بنیاد و بیهدف بود و فوراً خود را در جنب و جوش مردم گم شده می یافتم . در همین زمان ، همه و غوغای دایمی شهر مرا گیج می کرد .

با کمی عصبانی گری از خود می پرسیدم : خوب ، چرا مردم کاری می کنند که زندگیشان پیچیده تر شود ؟ این غوغای اتومبیلها برای چیست ؟ وقتی ماشین همه کارها را انجام دهد ، انسان چه خواهد کرد ؟ آیا بالاخره خواهد فهمید که این به اصطلاح پیشرفت به خوشبختی ارتباطی

ندارد؟ از این همه اختراعاتی که شده و علم نجیبانه می‌پندارد
با آنها انسانیت را غنی می‌سازد (حال آن که گدا ترش می‌کند
چون بسیار گران تمام می‌شود) ما، با همه احترامی که برایش
قایلیم چه لذتی می‌بریم.

روز گذشته در یک تراموای برقی به مرد بیچاره‌ای
برخوردم. یکی از آنهایی که ناچارند هرچه از مغزشان
می‌گذرد به دیگران بگویند.

به من می‌گفت: - چه اختراع جالبی! بادشاهی،
در ظرف چند دقیقه، نصف میلان را می‌گردیم.

مرد بیچاره فقط دوشاهی پول را می‌دید و متوجه
نبود که تمام ماهانه مختصرش مصرف شده است و کفاف
نمی‌دهد که وی در آن زندگی پرغوغا و تراموای برقی و
چراغ برق و غیره و غیره... زندگی کند.

با این همه علم مدعی است که زندگی را راحت و
خوشبخت‌تر می‌کند! فرض کنیم چنین باشد و تمام این
ماشینهای عجیب و غریب و پیچیده، واقعاً زندگی را
خوشبخت‌تر کنند، ولی من می‌پرسم: - چه خشونت‌های بدتر
از این که محکومیت بیهوده‌ای را خودکار سازند؟
به مهمانخانه برمی‌گشتم.

در راهرو ، میان پنجره ، قفس قناری ای آویخته بود . کاری نداشتم ، حال که با دیگران نمی توانستم ، با قناری صحبت می کردم: سوت می زدم، واقعاً گمان می برد که کسی با او حرف می زند. شاید در سوت من خبری عزیز از آشیان و برگ و آزادی می یافت در قفس منقلب می شد ، بر می گشت ، می جهید ، از گوشه چشم به من نگاه می کرد، سرتکان می داد ، به من جواب می گفت، می پرسید و باز هم گوش می داد . پرنده بیچاره ! دلم به حالش می سوخت دست کم او صدای مرا می شنید در صورتی که من نمی دانستم او چه می گوید ...

بسیار خوب . آیا وضع ما آدمیزادگان نیز چیزی شبیه آن نیست ؟ آیا ما نیز گمان نمی بریم که طبیعت با ما حرف می زند ؟ و در صدای مرموزش پاسخ خواهشهای مضطربانه خود را نمی یابیم ؟ در حالی که طبیعت در عظمت بی انتهایش، شاید، کمترین احساسی از وجود ما و خیالات بیهوده مان ندارد .

ببینید شوخی تقدیر که مردی را به تنهایی محکوم کرده است به چه نتایجی می رساند ! می خواستم خودم را کتک بزنم. آیا راستی راستی داشتم فیلسوف می شدم ؟

نه ، نه. رفتارم منطقی نبود ! این طور نمی توانستم
ادامه بدهم . باید از هر مانعی می گذشتم و به هر ترتیبی بود
تصمیم می گرفتم . می بایستی زندگی کنم ، زندگی کنم ،
زندگی کنم .

ظرف آب مقدس و جای خاک سیگار

چند روز بعد برای اقامت به رم آمدم .
 چرا رم و نه جای دیگر؟ دلیلش را اکنون ، پس از
 آنچه بر من گذشت می بینم و می گویم چرا که نمی خواهم
 داستانم را با افکاری نابجا ، خراب کرده باشم . رم را به
 این دلیل انتخاب کردم که بیش از هر شهر دیگری ، از آن
 خوشم می آمد و چون به نظرم مناسب ترین شهری بود که
 در میان آن همه خارجی ، می توانست بیگانه ای چون من
 را مهمان کند .

انتخاب خانه ، یعنی یافتن اطاقی مناسب، در خیابانی
 خلوت ، نزد خانواده ای آبرومند ، آسان نبود . بالاخره

در خیابان ری به‌تا، مقابل رودخانه ، جایی یافتم . در حقیقت اولین اثر خانواده‌ای که میبایست نزدشان زندگی کنم ، در من چندان خوب نبود ، به حدی که پس از مراجعت به مهمانخانه مدتی فکر کردم و مردد بودم که آیا بهتر نبود باز هم دنبال منزل می‌گردیدم .

بر در طبقه چهارم دوپلاک بود : يك طرف «پاله آری» و طرف دیگر «پاپیانو» ، و در زیر آن ، روی کارت ویزیتی نوشته شده بود : سیلویا کاپوراله .

مردی شصت ساله (پاله آری ؟ پاپیانو ؟) در را باز کرد که شلوار متقال پوشیده بود و راحتی کهنه‌ای پای بی جورابش را می‌پوشانید و بالاتنه‌اش برهنه و چاق و قرمز و بیمو بود و دستش به صابون آلوده و عمامه‌ای نیز از کف صابون به سرداشت .

گفت : ببخشید ، گمان می‌کردم خدمتکار است ... ببخشید که وضعم این طور است ... آدریانا ! ترنتزیو ! فوراً بیا ! يك آقا اینجا ... يك دقیقه حوصله کنید ، بفرمایید ... چه فرمایش دارید ؟

— اطاق با اثاثیه اجاره می‌دهید ؟

— بله آقا . این هم دخترم . با او صحبت کنید . یااله

آدریانا، اطاق !

دختري پریشان و کوچك و موبور و رنگ پریده
جلو آمد که چشم آبی اش ، چون صورتش شیرین بود .
اسمش آدریانا بود . مثل من . فکر کردم : «عجب ! عمداً
که نکرده است !»

مرد عمامه کفی پرسید : - ترنتزیو که جاست ؟
دخترک ، شرمنده و با صدایی نرم ، که گرچه کمی
عصبانی بود، ولی آرامش وجودش را نشان می داد، گفت :
- خدایا، بابا . می دانی که دیروز به ناپل رفته است !
بروکنار ! اگر ریخت را می دیدی . . .

پیرمرد رفت و تکرار کرد : - آه، راستی ! آه، راستی !
راحتی را به روی زمین می کشید و به سرطاس و ریش
خاکستری اش صابون می زد .

نتوانستم از لبخند خودداری کنم . لبخندم مهربان
بود تا سبب شرمساری بیشتر دخترک نشوم . ولی چشمش را
بست تا لبخندم را نبیند .

ابتدا به دختر بچه ای می مانست ، ولی پس از دقت
در قیافه اش دیدم که زنی بود و لباس خانگی به تن داشت
که مناسب قامت کوچکش نبود . مضحکش می نمود . لباس عزا

به تن داشت .

بسیار آرام حرف می زد و از نگاهم می گریخت
(خدای داند چه اثری بر وی گذاشته بودم !) از راهروی
تاریکی مرا به اطاقی برد که قرار بود اجاره کنم . در را
که باز کرد حس کردم سینه ام از هوا و نوری پرمی شود که از
دو پنجره بزرگ روبه رودخانه ، به درون می آمد . در افق
مونده ماریو ، پل مارگریتا ، محله تازه پراتی تا قلعه سنت
آنجلو دیده می شد و پل قدیم ری په تا و پل تازه اومبرتو که
آن طرف تر می ساختند و - خانه های کهنه توردی نونا که
سر پیچ پهناور رود قرار داشتند و در افق دیگر ، تپه های سبز
«جانی کلو» و چشمه «سان پیترو» و این مونتوریو و مجسمه
گاریبالدی .

اطاق را که بسیار ساده و زیبا ، و با رنگهای آبی
روشن و سفید تزئین شده بود به علت چشم انداز وسیعش
اجاره کردم .

دخترک که لباس منزل پوشیده بود گفت : - این
بالکن کوچک هم لااقل برای مدتی به ما تعلق دارد . ولی
چون بیرون می زنند ، می خواهند خرابش کنند .

- چه می کند ؟ . . .

- بیرون می‌زنید: غلط است؟ ولی مدتی طول خواهد کشید تا ساختمانهای کنار رودخانه تمام شوند.

- راستی؟

بدش آمد. چشم پایین انداخت و لبش را گزید. برای آنکه خوشش بیاید گفتم:

- ببخشید دختر خانم: در منزل پسر بچه که ندارید،

اینطور نیست؟

بی آنکه جواب دهد، سر تکان داد. شاید در من لحن مسخره‌ای یافته بود. ولی من چنین قصدی نداشتم. به جای دختر بچه، پسر بچه گفته بودم. زود خواستم تصحیح کنم:

- دختر خانم، شما اطاق دیگری برای اجاره ندارید،

این طور نیست؟

- بی آنکه نگاه کند، گفت: - این بهترین اطاق

است، اگر خوشتان نمی‌آید...

- نه، نه، پرسیدم تا بدانم که...

بابی تفاوتی اجباری نگاهش را برویم انداخت و

گفت: - یکی هم داریم، که آن طرف است... به کوچه

باز می‌شود. از دو سال پیش در اختیار دختر خانمی است

که پیاو درس می‌دهد... البته نه در منزل.

با لبخندی سبك و آرام اضافه كرد :

- ما سه نفریم ، من . پدر ، و شوهرخواهرم

- پاله آری ؟

- نه . پاله آری پدرم است . اسم شوهرخواهرم

ترنتزیو پاپیانو است . با برادرش ، عجالتاً نزدما هست .

ولی باید برود . خواهرم شش ماه پیش . . . مرد .

برای برگرداندن صحبت پرسیدم چه مبلغی اجاره

اطاق بود ، فوراً توافق کردیم و پرسیدم آیا بیعانه‌ای

لازم است .

جواب داد: - هرطور میلتان است . . . اگر می‌خواهید،

اسمتان را بگویید ...

بالبخندی عصبانی جیم را گشتم و گفتم :

- عجب ... حتی يك كـارت ویزیت هم ندارم

اسم آدریانو است . شنیدم که اسم شما نیز آدریانو است،

ناراحت می‌شوید که معلوم بود که کنجکاوش کرده‌ام

این بار چون کودکی خندید و گفت :

- نه ! چرا ؟

من هم خندیدم و اضافه کردم :

- حالا که ناراحت نمی‌شوید ، اسمم آدریانومه‌ایس

است . خوب شد ؟ از امشب می توانم اینجا بمانم ؟ بهتر است که فردا

جواب داد «هرطور بخواهید» ولی من با این خیال رفتم که اگر بر نمی گشتم، خوشحالتی می شد . ابداً به لباس منزلش توجه نکرده بودم .

چندروز بعد فهمیدم که دختر بیچاره مجبور به پوشیدن آن لباس بود و اگر می توانست با کمال میل دورش می انداخت ، همه بار منزل به دوش او بود . وای اگر او نبود .

پدرش آنسلموپاله آری - پیری که با عمامه کف صابونی به استقبال آمده بود - مغزی از کف صابون داشت، به محض ورودم به خانه اش، نزد آمد و آن هم نه برای بر - خورد نامناسب اولیه ، بلکه چون از آشنایی من خوشوقت شده بود و من قیافه اهل تحقیق و یا هنرمندان را داشتم .

- اشتباه می کنم ؟

- بله . ابداً هنرمند نیستم ! اهل تحقیق

کمی خوشم می آید ، گاهی کتاب بخوانم .

به چند کتاب روی میزم نگاه کرد و گفت :

- کتابهای خوبی دارید ! یک روز کتابهای خودم

را به شما نشان خواهم داد . موافقید ؟ من هم کتابهای خوبی دارم ! آه !

شانه‌اش را تکان داد و گیج و مبهوت همانجا ماند . معلوم بود نه می داند کجا است و نه باچه کسی سرو کار دارد و نه چیزی می فهمد ... دوباره تکرار کرد : آه ! ... آه ! ... گوشه لبش به پایین بود . بی خدا حافظی به من پشت کرد و رفت .

اول متعجب شدم ولی پس از دیدن کتابهایش نه تنها گیجی مغز ، بلکه خیلی چیزهای دیگر بر من روشن شد . اسامی کتابهایش چنین بودند : هرگ و بعد از هرگ - انسان و بدنش - هفت اصل انسانی کارما - کلید خدا شناسی - الفبای خدا شناسی - اصل پنهان - کره های سماوی

آخر آقای آنسلمو پاله آری در مدرسه خدا شناسی ثبت نام کرده بود .

نمی دانم از ریاست قسمت کدام وزارتخانه قبل از وقت بازنشسته اش کرده بودند و آن کار نه تنها خانه خرابش کرده بود ، بلکه چون بیکار بود ، به تکمیل مطالعات و تحقیقات آسمانی پرداخته و از زندگی مادی جدا شده بود .

لا اقل نصف حقوق باز نشستگی اش صرف خرید این کتابها می شد . برای خود کتابخانه کوچکی تهیه کرده بود . ولی از قرار، علوم الهی چندان راضی اش نمی کرد . حتماً بید انتقاد درونش رامی خورد، زیرا در کنار کتابهای خداشناسی مجموعه ای مفصل از مقالات و مطالعات - فلسفه قدیم و جدید و کتابهای تحقیقات علمی داشت . در این اواخر به تجربه احضار روح دست زده بود .

او در وجود دوشیزه سیلویا کاپوراله معلم پیانو و مستأجر خود، زمینه فوق العاده ای برای «واسطه» احضار روح یافته بود، و گرچه هنوز خوب پرورش نیافته بود ، ولی با زمان و تمرین چنان پرورش می یافت که از مشهورترین «واسطه ها» نیز برتر می شد.

از طرف خود می توانم بگویم که در زشتترین و عامیانه ترین چهره ها و صور تکهای کارناوال، چشمی غمزده تر از مال دختر خانم سیلویا کاپوراله ندیده ام . تخم مرغی و بسیار سیاه غلیظ بود و حالتی داشت که انگار در پشت آن چون چشم خود کار عروسکها ، وزنه ای سربی آویخته اند .

دوشیزه کاپوراله چهل ساله بود و يك جفت سبیل داشت و بینی کوفته ای که همیشه تحريك شده بود .

بعدها فهمیدم که این زن بدبخت تشنه و دیوانه عشق بوده. می دانست که زشت است، پیرهم که بود از نومیدی می نوشید. بعضی شبها واقعاً با وضع ناهنجاری به منزل می آمد کلاهش کج و دماغ کوفته اش چون چغندر قرمز و چشمان نیم بسته اش بیشتر از همیشه غمزده بود .

در رختخواب می افتاد و فوراً شرابی را که نوشیده بود به صورت اشکی بیرون می ریخت که تمامی نداشت . بعد هم مادرک خانه مواظبتش می کرد و تسلیش می داد : نسبت به او رحم داشت. رحمی که جای استغراق را می گرفت : می دانست که در دنیا بدبخت و تنها است و خشمناک ، و این خشم سبب نفرتش از زندگی می شد : دوبار کوشیده بود تا به آن پایان دهد . مادر آرام آرام وادارش می کرد تا شب را راحت باشد و قول دهد که دیگر چنین کاری نکند و بله ، آقایان ، فردایش می دیدی که روبان به سر بسته است و - حرکات چون میمونش ناگهان به کودکی بیگناه و لجباز بدل شده است .

چند لیری را که از تمرین تصنیف فلان خواننده ناشی کافه - کنسرت به دست می آورد، یا صرف شراب می کرد و یا خرید روبان، تاجائی که نه اجاره خانه را - می پرداخت و نه بهای

لقمه نانی را که نزد آن خانواده می خورد. امانی شد بیرونش کرد. آخر در آن صورت آقای آنسلمو پاله آری برای احضار روح چه می کرد؟

ولی يك دليل ديگر هم داشت. دو سال پیش ، وقتی دوشیزه پاله آری پس از مرگ مادر ، برای زندگی نزد خانواده پاله آری آمده بود ، شش هزار لیر داشت که از فروش اثاث منزل عایدش شده بود ، و این پول را بنا به پیشنهاد ترنتزیو پاپیانو ، به وی داده بود تا مغازه مطمئن و پر در آمدی باز کند : از این پول دیگر اثری نبود .

وقتی دوشیزه کاپوراله با چشم اشگبار این موضوع را برایم گفت ، توانستم به وجهی آقای آنسلمو پاله آری را ببخشم زیرا که در اول گمان می بردم فقط به علت جنونش ، چنین زنی را نزد دخترش نگهداشته است .

درست است که برای آدریانای کوچک که چنین مهربان بود و خود را چنین دانا نشان می داد شاید هم جای ترسی نبود : وی بیش از هر چیز در ته دل از کارهای مرموز پدر درباره واسطه کردن دوشیزه کاپوراله در احضار روح ، خود را توهین شده احساس می کرد .

آدریانای کوچک مذهبی بود . از همان روز اول به

دیدن ظرف شیشه‌ای آبی رنگ کوچکی فهمیدم که این آب مقدس است که بالای میز کنار تخت خوابم آویخته بود . به رخت خواب رفتم و سیگاری روشن کردم و به خواندن یکی از کتابهای پاله آری مشغول شدم و لی از روی حواس پرتی ته‌سیکار را در ظرف آب مقدس انداختم . روز بعد ، دیگر ظرف سر جایش نبود . پرسیدم آیا او برداشته است ؟ سرخ شد و جوابم داد :

- معذرت می‌خواهم ولی گمان می‌کنم که شما به جای خاک سیگار بیشتر احتیاج دارید .

-- آب مقدس هم در ظرف بود ؟

-- بله . کلیسای سان رو کو ، نزدیک منزل ما

است

ورفت . اگر برای ظرف من هم از کلیسای سان رو کو آب مقدس آورده بود ، پس مادرک منزل می‌خواست که من هم مقدس باشم ؟ مسلماً آن آب را برای خودش و من آورده بود . پدرش آب مقدس به کار نمی‌برد . اگر دوشیزه کاپوراله ظرفی داشت در آن بی‌شک شراب مقدس می‌ریخت نه آب .



چون مدتها بود که در خلأ عجیبی به سر می بردم ،
کمترین چیز سبب تفکرات طولانی می شد . ظرف آب
مقدس به یادم آورد که پس از رفتن پینزون که من و برتو را
به دستور مادر به کلیسا می برد ، دیگر نه مراسم مذهبی را
به جا آورده ام و نه به کلیسایی داخل شده ام . هرگز این
احتیاج را حس نکرده بودم که از خود بپرسم آیا واقعاً به
ایمانی محتاجم . ماتیاسکال بدون مذهب و به طرزی ناهنجار
مرده بود .

ناگهان خود را در وضعی عجیب دیدم : برای تمام
کسانی که خوب یا بد ، مرا می شناختند ، رنج آورترین و
مزاحم ترین افکار دوران زندگی ، یعنی فکر مرگ را از بین
برده بودم . خدا می داند چقدر در میرانیو می گفتند :
- خوشا به سعادتش ! هرطور بود کار را یکسره کرد!
ولی من کاری را یکسره نکرده بودم . حالا کتابهای
آنسلمو پاله آری در اختیارم بود و آموخته بودم که مردگان
- آنان که واقعاً مرده اند - مخصوصاً کسانی که خودکشی
کرده اند ، در « پوست تخم مرغ » کامالو کاودرست در وضعی
چون من جای دارند . جایی که به عقیده آقای لید بتر ،
مؤلف کتاب اعمار سماوی : نخستین مرحله جهان ناپیدای

تصوف است . در این مرحله آنان دارای همه نوع امیال انسانی هستند ولی موفق به ارضای آن امیال نمی‌شوند ، زیرا که باخبر نیستند که جسم‌گوشتی را از دست داده‌اند . فکر می‌کردم : « پناه بر خدا ، انگار باید باور کنم که واقعاً خود را در گودال آسیاب استیا خفه کرده‌ام و ، منتها گمان می‌کنم که زنده‌ام . »

واضح است که بعضی از انواع جنون واگیر دارد . مرض پاله‌آری ، با آن که در ابتدا از آن نفرت پیدا کردم ، سرانجام به من هم سرایت کرد . نه اینکه واقعاً به مرگ خود معتقد شده باشم : این که زیاد بد نمی‌شد ، زیرا مهم مردن است و همینکه شخص مرد ، گمان می‌کنم دیگر به فکر دردناك بازگشت به زندگی نباشد . بدی کار من این بود که ناگهان متوجه شدم که باید يك بار دیگر بمیرم : این بد بود ! چه کسی به فکرش بود ؟ من پس از خودکشی در استیا طبیعتاً جز زندگی چیزی در مقابلم نمی‌دیدم . حالا آقای آنسلمو پاله‌آری دایم سایهٔ مرگ را به رخم می‌کشید .

این پدر آمرزیده ، حرفی جز این نداشت ! چنان با هیجان حرف می‌زد و گاه گاه در اوج محبت ، نصاویر و اشکال چنان عجیبی را مجسم می‌کرد که فوراً می‌خواستم

از او جدا شده و در جای دیگری منزل کنم . با این همه نظریات و اعتقاد آقای پاله آری که گرچه گاهی بچه گانه به نظرم می رسید ، برایم نیروبخش هم بود ، زیرا متأسفانه این فکر به سرم زده بود که سرانجام روزی می بایست می مردم ، و بدم نمی آمد اگر از آن دنیا اطلاعی می داشتم .

روزی پس از خواندن قسمتی از کتاب فینو که از شدت احساساتی بودن به رویایی گورکنی افیونی در باره زندگی کرمهای يك جسد گنبدیده شباهت داشت ، از من پرسید : - منطقی است ؟ منطقی است ؟ بسیار خوب ، بله . ماده ، ماده : قبول کنیم که همه چیز ماده است . ولی ماده ها متفاوتند ، شکل ها متفاوتند ، جنس ها متفاوتند آخر خدایا ، سنگ ماده است ، درست ، ولی اتر هم ماده است ! چطور بگوییم : در بدن من درست است که ناخن و دندان و مو هست ، ولی بافت ظریف چشم هم هست . بله آقا ، مگر انکار کردم ؟ شاید آنچه را هم که روح می نامیم ماده باشد ، ولی باید قبول کنیم که مثل ناخن و دندان و مو نیست : شاید ماده ای مثل اتر باشد ، چه می دانم . اتر را به عنوان مثال قبول دارید ، ولی روح را قبول نمی کنید ؟ آخر منطقی است ؟ بسیار خوب ، ماده . به وجود توجه کنید ببینید به کجا

می‌رسد . به طبیعت می‌رسد انسانی که به عقیده ما ، وارث
نسل‌های بیشمار است، مگر محصول کار بسیار کند طبیعت نیست؟
آقای مه‌ایس شما معتقدید که انسان حیوان و حیوان درنده‌ای
است و زیاد هم تعریفی ندارد؟ قبول می‌کنیم و می‌گوییم
بسیار خوب ، در طبقه‌بندی موجودات ، جای انسان حیوان
هم رفیع نیست و فرض می‌کنیم که فاصله میان کرم و انسان ،
هشت، هفت . پنج طبقه بیشتر نباشد . ولی خدایا ! طبیعت
هزاران ، هزاران ، هزاران قرن زحمت کشید تا این پنج‌پله ،
پنج طبقه را طی کند ، تا از کرم به انسان برسد ، این‌طور
نیست؟ آخر این ماده ، برای پیمودن این پنج پله و رسیدن
به این شکل و محتوی یعنی ساختن حیوانی که می‌دزد و
می‌کشد ، برای رسیدن به این حیوان دروغگو که در عین
حال قادر به نوشتن کم‌دی الهی است و فداکاری می‌کند ،
همان‌طور که مادر من و شما فداکاری کرد ، این ماده ، این
ماده ، زحمتی نکشید ، يك دفعه همه چیز صفر است؟ آخر
منطقی است؟ بینی و پای من کرم می‌شوند ولی روح من
نمی‌شود. عجب ! بله ، آقا آن هم ماده است ، مگر کسی
انکار کرد؟ ولی ماده‌ای مثل بینی یا پای من نیست . آخر
منطقی است؟

گفتم: - ببخشید آقای پاله آری، مرد دانا و بزرگی،
قدم می زند، می افتد، سرش به جایی می خورد، احمق
می شود. پس روح کجاست؟
آقای آنسلمو مدتی به من خیره شد، انگار ناگهان
سنگی جلوی پایش افتاده باشد.
- پس روح کجاست؟

- بله، شما یا من که شخص بزرگی نیستیم، ولی...
فرض می کنیم که قدم می زنم، می افتم، سرم به جایی
می خورد، احمق می شوم. پس روح کجاست؟
پاله آری دستها را بهم وصل کرد و با دلسوزی
پدرانه ای جواب داد:

- آخر آقای مه ایس عزیزم، چرا می خواهید بیفتید
و سرتان را بجایی بزنید؟
- فرض کردیم

- نه آقا، راحت قدم بزنید. پیرها را در نظر بگیریم
که برای احمق شدن احتیاجی به افتادن ندارند. بسیار
خوب، منظور؟ شما می خواهید بگویید که با ناتوان شدن
بدن، روح نیز پژمرده می شود تا نشان دهید که وجود یکی
برای دیگری مهم است؟ معذرت می خواهم! کمی هم بر

عکمش را فرض کنید : بدنهای بسیار ناتوانی که دارای روح درخشان و نیرومند هستند : له او پاردی ! یا پیرهای مثل حضرت پاپ مقدس له اون سیزدهم ! خوب ، منظور ؟ يك پيانورا بانوازنده اش فرض کنید : وقت نواختن کوکش در می رود ، شستی اش کار نمی کند ، دوسه سیمش پاره می شود ، خوب ، عجب ! باچنین آلتی نوازنده ، هر قدر هم ماهر باشد ، باز بد خواهد نواخت . ولی اگر پيانو دیگر کار نکند ، نوازنده هم وجود ندارد ؟

– پس مغز پيانو است و روح هم نوازنده اش ؟
– آقای مه ایس ، این يك مثل قدیمی بود ! اگر مغز خراب شود ، روح بناچار احمق ، دیوانه ، یا هزار نوع دیگر ، جلوه خواهد کرد . یعنی اگر نوازنده بر اثر بی احتیاطی و یا عمداً آلت را شکست ، باید جبران کند : هر کس بشکند ، باید تاوان بدهد . جبران کامل ، تاوان . ولی این مسئله دیگری است . آیا برای شما هیچ مهم نیست که انسانیت تا آنجا که خبرش به ما رسیده است ، همیشه از زندگی دیگری و از آن دنیا الهام گرفته است ؟ این خودش ثابت می کند . این خودش مدرک است .
– اسمش غریزه بقا است ...

- نه آقا، این پوست کثیف ابداً برایم اهمیت ندارد!
 برایم سنگینی می کند! اگر تحملش می کنم برای این است
 که باید تحملش کنم. ولی اگر ثابت کنند که پس از پنج یا
 شش یا ده سال دیگر، جبرانی برایم نیست و همه چیز تمام
 خواهد شد، همین حالا دورش می اندازم: پس این غریزه
 بقا کجاست؟ فقط برای این خود را حفظ می کنم که می دانم
 همین جا تمام نخواهد شد! می گویند که انسان با انسانیت
 فرق دارد، فرد از بین می رود ولی نوع به تحولش ادامه
 می دهد. چه دلیل خوبی! ترا به خدا نگاه کن! انگار من
 و شما، یکی یکی، انسانیت نیستیم. انگار اگر همه چیز در
 این يك دم بینوایی که اسمش زندگی است و در این دنیا
 تمام می شد، همه ما این احساس را نداشتیم که تحمل پنجاه
 یا شصت سال زندگی خسته کننده و بدبخت و کسالت آور
 وحشیانه ترین چیزهاست؟ چرا؟ برای هیچ! برای انسانیت؟
 مگر انسانیت روزی تمام نخواهد شد؟ کمی فکر کنید:
 تمام این زندگی و پیشرفت و تحولات چرا به وجود آمد؟
 برای هیچ! فقط هیچ! تازه می گویند که معالجه از روی
 حرکت ستارگان حقیقت ندارد، خودتان دیروز گفتید،
 این طور نیست؟ بسیار خوب، ولی باید به نوع معالجه توجه

کرد . آقای مه ایس توجه کنید ، تمام بدی علم در این است
که می خواهد فقط به زندگی بپردازد .

همراه لبخند ، آهی کشیده و گفتم :

-- آه ، حالا که باید زندگی کنیم

آقای پاله آری گفت : - ولی باید هم بمیریم !

- می دانم ، ولی چرا اینقدر به فکرش باشیم ؟

-- چرا ؟ چرا که اگر به وجهی مرگ را توجیه نکنیم ،

زندگی را نخواهیم فهمید ! آقای مه ایس ، خط مشی اصلی

اعمال ما و رشته ای که مارا از این پیچ و خم بیرون خواهد

آورد و نوری که باید به ما بتابد ، خلاصه ، این نور باید از

مرگ بیاید .

- مگر تاریك نیست ؟

-- تاریك ؟ برای شما تاریك است ! امتحان کنید ،

با روغن روح ، چراغ ایمانتان را روشن کنید . با وجود

چراغ برقی که اختراع کرده ایم ، اگر این چراغ نباشد ،

ما در زندگی مثل کورها خواهیم بود ! خوب ، خوب ،

چراغ برق برای زندگی ، ولی آقای مه ایس ، ما

به چراغی هم احتیاج داریم که کمی مرگ را روشن کند .

خودم به عنوان امتحان ، بعضی شبها فانوس كوچك قرمزی

را روشن می‌کنم ، باید به هر وسیله‌ای تمرین کرد ، برای دیدن کوشید . حالا دامادم ترنتزیو درناپل است . چند ماه دیگر برخواهدگشت و اگر مایل باشید شمارا به جلسه‌های کوچکمان دعوت خواهم کرد .

خدا می‌داند آن فانوس کوچک کافی است ، نمی‌خواهم چیز دیگری بگویم .

همانطور که دیدید، مصاحبت آقای پاله آری چندان خوشایند نبود . ولی خوب توجه کنیم ، آیا می‌توانستم به آسودگی و بهتر بگویم بدون توسل به دروغ ، خواهان هم‌صحبت دیگری باشم که از زندگی به دور نباشد ؟ هنوز شوالیه تیتوس لنزی را به یاد داشتم . آقای پاله آری برعکس . علاقمند نبود که چیزی درباره‌ی من بداند . بهای آن‌هم توجهی بود که من به صحبتش می‌کردم . تقریباً هر صبح پس از استحمام معمولی‌اش ، در گردش همراهی‌ام می‌کرد : به جانی کلو می‌رفتیم ، یا آونتینو ، یا روی تپه ماریو و گاهی هم تاپل نو من تانو . همیشه از مرگ حرف می‌زد .

فکر می‌کردم : « آیا من راستی راستی نمرده‌ام تا به این حرفها برسم ! »

گاهی می‌کوشیدم موضوع صحبت را تغییر دهم ،

ولی انگار آقای پاله آری برای دیدن زندگی اطرافش ، چشم نداشت . تقریباً همیشه کلاه به دست راه می‌رفت و گاهی انگار به سایه‌ای سلام دهد ، کلاه را بلند کرده و می‌گفت :

-- مزخرفات !

فقط يك بار سؤال عجیبی کرد :

-- آقای مه‌ایس ، چرا در رم مانده‌اید ؟

خود را جمع کردم و جواب دادم :

-- چون خوشم می‌آید ...

سرتکان داد و گفت :

-- شهر غمگینی است . خیلی‌ها متعجبند که چرا هیچ

نوع کاری در آن به ثمر نمی‌رسد ، هیچ فکرزنده‌ای در آن

نمی‌ماند . این افراد متعجب می‌شوند . زیرا نمی‌خواهند

قبول کنند ، رم مرده است .

ناراحت گفتم : - رم ، رم هم مرده است ؟

- مدتها است ، آقای مه‌ایس ! باور کنید که هر

کوششی برای دوباره زنده کردنش بیهوده است . رم در

رؤیای شکوهمند گذشته‌اش محصور است و نمی‌خواهد

به زندگی بینوایی که مصرانه در اطرافش جریان دارد، توجه

کند. وقتی شهری خصوصیات قاطع و مشخص و زندگی‌ای چون رم داشت، نمی‌تواند به شهری جدید و شهری معمولی بدل شود. رم با قلب بزرگ و شکسته‌اش بر پشت کامپی‌دولیو آرمیده است. مگر این خانه‌های نوساز متعلق به رم هستند؟ ببینید آقای مه‌ایس، آدریانا، دخترم، جریان ظرف آب مقدس اطاق شما را برایم گفت، یادتان هست؟ آدریانا آن را از اطاقتان برداشت، ولی دیروز از دستش افتاد و شکست و اکنون تهاش را برای همان کاری روی میز تحریر اطاقم گذاشتم، که شما ندانسته به کار برده بودید. بسیار خوب آقای مه‌ایس، تقدیر رم نیز چنین است. پاپ‌ها به سلیقه خود از آن ظرف آب مقدس ساخته بودند و ما ایتالیایی‌ها، به سلیقه خود از آن جای خاک سیگار درست کردیم. از همه جا آمدیم تا خاک سیگار خود را در آن بریزیم و با این همه نشانه شادابی زندگی بینوای ما است و لذتی تلخ و زهر آگین به ما می‌دهد.

شبی ، هنگام تماشای رود

هر قدر صمیمیت و مهربانی صاحب خانه در حقم
زیادتر می شد ، بر ناراحتی پنهانی من می افزود که قبلا در
من وجود داشت و اکنون به ندامتی بدل می شد ، زیرا می-
دیدم باید با اسم ساختگی و وجودی ساختگی و بی پایه در
نزد آن خانواده به سر برم . به خود می گفتم : باید تا حد
ممکن کناره بگیرم ، نباید به زندگی دیگران زیاد نزدیک
شوم ، باید از هر صمیمیتی بگریزم فقط به این راضی باشم
که در کناره زندگی به سر برم .

باز با خود می گفتم : - من آزادم ؟

ولی تازه داشتم به معنی اش پی می بردم و شروع

به شناخت حد این آزادی کرده بودم .

معنی اش این بود که شبها از پنجره به رود سیاه و خاموشی که از میان سدهای تازه ساز و از زیر پل هامی گذشت و نور چراغ چون ماری آتشین در آن می لرزید ، نگاه کنم . باخیال ، جریان آب را از سرچشمهٔ دوردست آبه ن تعقیب می کردم که گاه از شهر و گاه از ده می گذشت تا به مقصد برسد ، و من باخیال دریای تیره و منقلبی را تصور می کردم ، که این آبها پس از راهی طولانی در آن گم می شدند . گاه گاه دهن دره و زمزمه می کردم :

— آزادی ... آزادی ... آیا جاهای دیگرورای این

است ؟

بعضی شبها مادر ك خانه را می دیدم که با لباس خانگی به گلهای بالکن كوچك آب می داد . فکر می کردم «زندگی این است!» با چشم مواظب دختر ك شیرین و کارنجیبانه اش بودم و انتظار داشتم که گاهی به پنجره ام نگاهی کند . ولی بیهوده بود . می دانست که آنجا هستم . ولی هنگامی که تنها بود نشان می داد که متوجه من نیست . چرا؟ این خودداری بر اثر کمرویی او بود یا بی توجهی بیرحمانه ای که من با سرسختی نسبت به او نشان می دادم ؟ هنوز در خفا دوستش

داشتم ؟

سپس آبپاش را کنار می گذاشت به نرده بالکن تکیه می داد و به رود نگاه می کرد. شاید می خواست به من بفهماند که متوجه من نیست و او نیز در وضع خود محتاج تنها ماندن و فکر کردن است .

در دل به این فکر می خندیدم ؛ ولی وقتی از بالکن می رفتم ، می اندیشیدم شاید قضاوت غلط و نتیجه ناراحتی غریزی است که هر کس در بی توجهی نسبت به خود، حس می کند . از خود می پرسیدم : - چرا می بایست به من توجه کند ، مگر محتاج حرف زدن با من است ؟ من در این منزل نمونه بدبختی زندگی و دیوانگی پدر و شاید هم سرافکندگی او هستم . شاید هنوز افسوس زمانی را بخورد که پدر کار می کرد و محتاج نبود اطاقی را اجاره دهند و بیگانه ای را در منزل نگهدارند . آن هم بیگانه ای چون من ! شاید من با این چشم و این عینک دخترک بیچاره را می ترسانم ...

صدای ماشینی که از پل چوبی نزدیک منزل می - گذشت مرا از این افکار بیرون می آورد ، به تخت خواب و کتابها نگاه می کردم و در انتخابشان مردد می ماندم ، و سرانجام شانه را بالا انداخته و کلاه را بر می داشتم و خارج

می‌شدم. امیدوار بودم که در بیرون از این کسالت بیمارگونه نجات یابم .

بنا به وضع روحی‌ام به خیابانهای شلوغ یا به جاهای خلوت می‌رفتم. شبهارا یاد دارم که میدان سان‌پیترو در میان بازوی دروازه شکوهمندش و سکوتی بسته بود که انگار بر اثر صدای دو چشمه‌اش زیادتر می‌شد و من حالی رؤیایی و دور از دنیا و قرون داشتم . به یکی از چشمه‌ها نزدیک شدم: انگار فقط آب زنده و هرچیز دیگر در شکوهی بیحرکت و شبح‌سان ، مالیخولیایی و ساکت بود .

درباز گشت از خیابان بورگونووو به‌مستی برخوردم که هنگام گذر مرا غمگین دید و خم شد و سرش را برگرداند و از پایین به‌بالا صورتم را نگاه کرد و آرام بازویم را تکان داد و گفت :

– خوش باش !

متعجب ایستادم و نگاهش کردم .

تکرار کرد : – خوش باش ! – جمله را با حرکت

دستی همراه کرد که انگار می‌گفت : «چه می‌کنی ؟ به چه

فکر می‌کنی ؟ غصه هیچ چیز را نخور !»

تلو تلو خوران دور شد و برای نیفتادن به دیوار تکیه

می کرد .

ظهور آن مست و نصیحت مهربان و به اصطلاح فلسفی اش که از روی رحم گفته شده بود ، در آن ساعت و آن خیابان خلوت و آن معبد بزرگ و افکاری که داشتم ، مرا گیج کرد : نمی دانم چه مدت با چشم تعقیبش کرده و سپس حس کردم که تعجبم در خنده ای دیوانه وار درهم شکست .

خوش باش ! بله ، عزیزم ، ولی من نمی توانم مثل تو و بنا بر نصیحتت شادی را در میخانه و در ته گیلان بجویم . متأسفانه نمی توانم آنجا بیابمش ! نه حتی در جای دیگر ! عزیزم ، من به کافه و میان مردم آبرومندی می روم که سیگار می کشند و درباره سیاست و راجی می کنند . همه شاد و حتی خوشبختند و به عقیده يك و كيل كوچك كه به کافه می آید ، همه می توانند خوشبخت باشند بشرطی که پادشاهی خوب و مطلق العنان بر آنان حکومت کند . تو فیلسوف بیچاره مست ، این چیزها را نمی دانی و شاید هرگز به خیالت نگذرد . ولی علت همه این گرفتاریهای ما در بدبختی اصلی ، می دانی چیست ؟ دموکراسی ، عزیزم ، دموکراسی ، یعنی حکومت اکثریت . چرا که وقتی قدرت در دست يك نفر است ،

می‌داند که تنها است و باید همه را راضی کند ولی وقتی خیلی حکومت می‌کند فقط به فکر رضایت خود هستند و آن وقت است که نفرت آورترین و مضحک‌ترین خود کامگیها وجود دارد : خود کامگی ای با صورتك آزادی . بله! اوه ، خیال می‌کنی چرا رنج می‌برم ؟ علتش همین خود کامگی با صورتك آزادی است ... برگردیم خانه !

ولی آن شب ، شب برخوردها بود .

در تاریکی ، آهسته از توردی‌نونا می‌گذشتم که فریادی قوی شنیدم و فریادهای خفه دیگری که از یکی از کوچه‌ها می‌آمد. ناگهان گروهی در حال زد و خورد به مقابلم رسیدند . چهار بدبخت چماق به دست بر سر زن فاحشه‌ای ریخته بودند .

این جریان را نه برای نمودن شجاعتم بلکه برای ترسی که پس از آن به وجود آمد شرح می‌دهم . پیشرفها چهار نفر بودند ، ولی من هم عصای آهنی داشتم . گرچه دوزفرشان با چاقو به من حمله کردند، ولی خوب دفاع کردم، جهیدم، نگذاشتم در وسط گیرم بیاندازند و سرانجام موفق شدم با عصا ، ضربه‌ای حسابی بر سر نزدیکترینشان بزنم : لغزید و گریخت و سه نفر دیگر ، شاید از ترس آن که فریاد

زن کسان دیگری را نیز به کوچه بیاورد به دنبال او گریختند.
نمی دانم چطور پیشانی ام زخم برداشت ، سرزنك كه هنوز
فریاد می کشید و كمك می خواست ، داد کشیدم كه ساکت
شود . وقتی دید صورتم خونین است نتوانست خودداری
کند و ژنده و گریان خواست كمكم کند و زخم را بادستمال
ابریشمی كه در سینه داشت و هنگام دعوا پاره شده بود
ببندد . چندشم شد .

ناراحت گفتم : - نه ، نه - متشكرم . بس است ...
چیزی نیست ! برو ، برو ، فوراً برو . . . خودت را نشان
نده .

برای شستن زخم کنار چشمه كوچك زیر سراشیب
پل رفتم . در آنجا ، دو پاسبان پیدا شدند كه می خواستند
بدانند چه اتفاقی افتاده است . زن كه ناپلی بود فوراً «بلایی
را كه به سرش آمده بود» شرح داد و مهربانترین و پرتحسین-
ترین کلماتی را كه در گنجینه زبان محلی داشت ، به من نثار
کرد . به هزار زحمت خود را از دست دو دغل شهربانی
نجات دادم كه می خواستند حتماً مرا به كالانتری ببرند ، تا
شكايت كنم . آفرین ! فقط همین كم بود ! سروكارم به شهربانی
بیفتد ! و فردا نیز قهرمان روزنامه ها بشوم . من كه می بایست

در سایه و دور از همه به سر برم...

قهرمان ! فقط به يك شرط می توانستم قهرمان باشم:

مردن ولی من که قبلا مرده بودم !

شبى دوشیزه کاپوراله بهمراه آدریانا در بالکن بود
و از من نیز دعوت کرد که با آنها باشم و ناگهان از من
پرسید :

- ببخشید آقای مه ایس ، شما زن مرده هستید ؟

ناراحت شدم و جواب دادم:

- نه ، نه ، چطور ؟

- چون شما مثل کسی که بخواهد انگشترش را

بچرخاند ، همیشه به انگشتان دست می زنید . این طور
نیست آدریانا ؟

بین چشم زنها، یا لااقل چشم بعضی از زنها تا کجا
کار می کند، چرا که آدریانا گفت تا کنون متوجه نشده بود.
کاپوراله گفت : - دقت نکردی .

با اینکه من دقت نکرده بودم ولی مجبور شدم قبول
کنم که شاید این عادت را داشته باشم .

مجبور شدم اضافه کنم: - مدتی انگشتر داشتم، ولی
بعد زرگری آن را برید ، زیرا که خیلی برانگشتم فشار

می آورد و اذیت می کرد .

دختر چهل ساله که آن شب در لذتی بچگانه بود ،
ناراحت شد و به خود پیچید و گفت :

- بیچاره انگشتر ! خیلی تنگ بود ؟ نمی خواست
از انگشتان بیرون بیاید ؟ شاید یادگار ...
آدریانای کوچک به عنوان سرزنش ، حرفش را برید :
- سیلویا !

جواب داد : - مگر عیبی دارد ؟ منظورم یادگار عشق
اول بود ... بله ، آقای مهایس برای ما تعریف کنید . چرا
شما هیچ وقت حرف نمی زنید ؟

گفتم : - داشتم به حرف شما و عادت می که در مالیدن انگشتم
دارم ، فکر می کردم . و می خواستم نتیجه ای صحیح بگیرم ،
دختر خانم عزیز ، چون تا آنجا که من می دانم ، مردان زنمرده
انگشتر ازدواج را بیرون نمی آورند . چون آنچه سنگینی
می کند ، خود زن است نه انگشتر . حتی گمان می کنم
انگشتر ازدواج برای مردان زنمرده حکم نشانهای افتخار
را دارد برای پیرمردها که از نشان دادنش خوشحال می شوند .
کاپوراله گفت : - بله ! شما در عوض کردن صحبت
خیلی ماهرید .

- چطور! برعکس می‌خواهم ادامه بدهم!
- چه ادامه‌ای! من هیچ وقت ادامه نمی‌دهم. فقط
این موضوع را حس کردم و کافی است.
- که من زمرده‌ام؟
- بله آقا. آدریانا، به نظرتو، آقای مه‌ایس حالت
مرد زمرده را ندارد؟

آدریانا به‌من چشم دوخت، ولی فوراً نگاهش را
پایین انداخت، به سبب کمرویی طاقت نگاه دیگران را
نداشت.

با لبخند شیرین و راحت و همیشگی‌اش گفت:
- چطور می‌خواهی که من حالت زمرده‌ها را بفهمم؟
عجیب است.

فکر یا تصویری حتماً در آن لحظه در مغزش شکل
می‌گرفت، زیرا ناراحت شد و به‌رود نگاه کرد. کاپوراله
نیز آه کشید و به‌زود خیره شد.

مسلماً شخص چهارمی، نامریی، خود را در میان ما
وارد کرده بود. بالاخره با توجه به روبدشامبر نیمه عزای
آدریانا، من هم قضیه را فهمیدم. این موضوع را پیش
کشیدم که قرن‌تزیو پاپیانو شوهرخواهر آدریانا هم که در ناپل

است، نباید چندان حالت مرد زنمرده را داشته باشد. نتیجه این شد که به عقیده دختر خانم کاپوراله، من چنین حالتی را داشتم.

تصدیق می کنم، خوشحال شدم که بحث چنین بد خاتمه یافت. غمی که از یاد خواهر مرده و پاپیانوی زنمرده به آدریانا دست داد، در حقیقت مجازاتی برای فضولی کاپوراله بود.

اگر منصف باشیم، آنچه به نظرم فضولی آمد آیا در حقیقت، جز کنجکاوای طبیعی و قابل گذشتی بود که بناچار بر اثر سکوت عجیب شخص من، به وجود آمده بود؟ وانگهی تنهایی برایم غیر قابل تحمل بود و نمی توانستم از وسوسه نزدیکی به دیگران خودداری کنم. بنا بر این باید به دیگران حق می دادم که بخواهند بدانند با چه کسی طرف هستند. منتها من بایستی به بهترین وجهی به سؤالانشان جواب دهم: یعنی خلق کنم، دروغ بگویم، راه دیگری وجود نداشت! دیگران گناهی نداشتند. من مقصر بودم و درست است که با دروغ تقصیرم را سنگین تر می کردم، ولی اگر نمی خواستم وزیر این بار نمی رفتم، مجبور می شدم بروم و سرگردانی و تنهایی خود را از سر بگیرم.

می‌دیدم حتی آدریانا که هرگز سؤالی نمی‌کرد تاچه
رسد به فضولی، سراپا گوش بود تا جوابم را به کاپوراله
بشنود که اغلب از حد کنجکاوی طبیعی و قابل عفو،
می‌گذشت.

مثلاً شبی پس از شام خوردن طبق معمول در بالکن
جمع شدیم. کاپوراله باشوخی و مسخره نسبت به آدریانا
که فریاد می‌زد «نه، سیلویا، نمی‌گذارم بگویی!» از من
پرسید:

— ببخشید! آقای مه‌ایس، آدریانا می‌خواهد بداند،
شما چرا لا اقل سبیل نمی‌گذارید...

آدریانا فریاد زد: «دروغ می‌گویند! آقای مه‌ایس
باور کنید! خودش گفت.... من...

و ناگهان مادرک عزیزخانه به گریه افتاد. کاپوراله
فوراً برای دل‌داریش گفت:

— نه، ول کن! مگر چه می‌شود؟ چه عیبی دارد؟

آدریانا با آرنج وی را عقب زد:

— عیبش در دروغ تو است که من عصبانی می‌شوم!
داشتیم درباره‌ی بازیگران تأثر که همه اینطور هستند، حرف
می‌زدیم، تو گفتی «مثل آقای مه‌ایس! معلوم نیست چرا

حتی سبیل نمی گذارد ...» من هم گفتم :- «راستی چرا...»
کاپوراله از سر گرفت : خیلی خوب ، وقتی کسی
می گوید « راستی چرا . . . » معلوم است که می خواهد
بداند !

آدریانا در نهایت خشم اعتراض کرد : اول توبه من
گفتی !

برای ختم دعوا پرسیدم : می توانم جواب بدهم ؟
آدریانا خواست برود و گفت : نه . ببخشید آقای
مه ایس . شب بخیر !

ولی کاپوراله بازویش را گرفت :
- ول کن ! چقدر احمقی ! شوخی کردیم ... آقای
آدریانو به حدی خوب است که ما را می بخشد. اینطور نیست
آقای آدریانو ؟ خودتان به او بگویید ... چرا لا اقل سبیل
نمی گذارید .

این بار آدریانا با چشم اشک آلود ، خندید .
صدایم را مسخره کرده و گفتم : - چرا رازی در میان
است. در توطئه ای دخالت دارم !
کاپوراله با همان صدا گفت : - باور نمی کنیم ! -
ولی بعد اضافه کرد : - در این که آدم مرموزی هستید شکی

نیست. مثلاً امروز بعد از نهار در پست‌خانه چکار داشتید؟

- من ، در پست‌خانه ؟

- بله آقا ، منکر می‌شوید ؟ با چشم خودم دیدم .

طرفه‌ای ساعت چهار از میدان سان سیلسترو
می‌گذشتم

- اشتباه کردید ، دختر خانم ، من نبودم .

کاپوراله ناباور گفت : - بله ، بله ، مکاتبات

مرموز

آدریانا مگر اینطور نیست که هرگز برای این آقا نامه‌ای
نمی‌رسد ؟ بله . خدمتکار به من گفت .

آدریانا ناراحت روی صندلی جا به جا شد .

نگاه سریع و غمگین و پرنوازشی به من کرد و گفت :
- اعتنا نکنید .

جواب دادم : - نه در منزل ، نه در پست‌خانه !

متأسفانه این طور است ! دختر خانم ، کسی برایم نامه
نمی‌دهد چون کسی را در دنیا ندارم .

- حتی يك دوست ؟ ممکن است ؟ هیچ کس ؟

- هیچ کس ! روی زمین من هستم و سایه‌ام . سایه‌ام

را همه جا با خود می‌برم و تاکنون در جایی زیاد نماندم ،

تا دوستی پایداری برای خود بسازم .
کاپوراله آه کشید و گفت : - خوش به حالتان که
توانستید همیشه مسافرت کنید ! حالا که از خودتان چیزی
نمی گوید دست کم از مسافرتان حرف بزنید .
کم کم که از مرحله پرسشهای ناراحت کننده ابتدایی
گذشتم ، و کوشیدم با پاروی دروغ از گردابها دور شوم ،
هرگاه به صخره‌ای می رسیدم با هر دو دست به آن می چسبیدم
تا بتوانم آهسته آهسته آن را دور بزنم ، تا سرانجام قایق
دزونم توانست محتاطانه به دریای باز رسد و بادبان خیال
پردازی را برافرازد .

پس از يك سال و خرده‌ای سکوت اجباری اکنون
از حرف زدن بسیار خوشحال می شدم و هر شب در بالکن
کوچک از مطالعات و دیده‌ها و پیشامدهایی که در جاهای
مختلف برایم شده بود ، صحبت می کردم . از هر آنچه که
انگار در وجودم ، در سکوت دفن شده بودند و اکنون با
گفتنشان از گور برخاسته و زنده از لبانم می پریدند . این
تعجب درونی ، به حرفهایم رنگی فوق العاده می داد و
خوشحالی آن دو زن از شنیدن حرفهایم کم کم در من افسوسی
را به وجود می آورد ، افسوس لطفی که تاکنون از آن لذت

نبرده بودم، و همین افسوس تعریفهایم را دلنشین ترمی کرد.
پس از چند شب تعریف، رفتار دوشیزه کاپوراله
نسبت به من تغییر اساسی کرد. چشمان اندوهناکش چنان
از سستی شدید لبریز و سنگین شد بیش از همیشه با چهره
چون صورتك کار ناوالش، تناقض داشت. شکی نبود که
دوشیزه کاپوراله عاشق من شده بود.

بر اثر این شگفتی مضحك متوجه شدم که همه شبها نه
برای او بلکه برای آن زن دیگر که همیشه ساکت می نشست
و گوش می داد حرف زده ام. واضح بود که آن دیگری
فهمیده بود که تنها مخاطب من است، زیرا فوراً رابطه ای
ساکت میان ما برقرار شد تا با هم از تأثیر غیر منتظر و
مضحك حرفهایم بر تارهای حساس معلم چهل ساله پیانو،
لذت ببریم.

ولی با این کشف، نسبت به آدریانا، چیزی جز
احساسی پاك در من به وجود نیامد: خوبی گنگ و پاکیزه اش
که در پرده غم پوشیده بود، نمی گذاشت احساس دیگری
پیدا کنم. با این همه از این اعتماد نخستین که نسبت به من
نشان داد، اعتماد سبك و خاموشش، سخت شادمان شدم.
این تاحدی بود که شرم ظریفش اجازه می داد. نگاهی گریزان

بسان ملاحه ، لبخند دلسوزی از خیالات احمقانه آن زن
بیچاره، و اشاراتی سبک بود تا برای سرگرمی پنهانی مان ،
نخ بادبادك امید آن کسی را زیادتر کنم که گاه در آسمان
خوشبختی آزادانه می پرید و گاه به يك حرکت شدید و
ناگهانی ام ، تکان می خورد .

کاپوراله يك بار به من گفت :

- اگر به راستی راه زندگی را تا به امروز صحیح و
سالم پیموده باشید گمان نمی کنم دیگر شوری برایتان مانده
باشد .

- صحیح و سالم یعنی چه ؟

- منظورم آن است که بدون احساس عشق . .

- آه ، هرگز ، دختر خانم ، هرگز !

- ولی تاکنون به ما نگفتید انگشتی را که به

انگشتان تنگ بود و زرگر آن را برید ، از کجا آورده
بودید

- اذیتم می کرد ! مگر نگفته بودم ؟ بله ! یادگار پدر

بزرگم بود .

- دروغ است !

- هرطور میلتان است . من فقط می گویم پدر بزرگ

آن را در فلورانس هنگامی که از يك تالار هنری بیرون می آمدم به من هدیه کرده بود . می دانید چرا ؟ چون من که دوازده سال داشتم یکی از کارهای «پهروجینو»^۱ را به جای کار رافائل گرفته بودم . همین ، به پاداش این اشتباه آن انگشتر را از فروشندگان پونته وه کیو، برایم خرید . علتش هم این بود که پدر بزرگ نمی دانم به چه دلیل ، معتقد بود که آن تابلوی پهروجینو، می بایست متعلق به رافائل باشد . شما می فهمید که دست يك پسر دوازده ساله با این دست بدتر کیب خیلی فرق دارد . می بینید ؟ حالا که سراپا مثل دستم بدتر کیبم ، نمی توانم انگشتر ظریفی داشته باشم . دختر خانم، شاید قلب داشته باشم، ولی آدم منصفی هستم : خود را در آینه می بینم ، به دیدن این عینك رقت آور ، پایم سست می شود ، به خودم می گویم «آدریانوی عزیز، چطور می توانی متوقع باشی که زنی عاشقت بشود ؟»

کاپوراله گفت : - اوه ، چه فکری ! شما این حرفها را می زنید و خود را آدم منصفی می دانید ؟ این نهایت بی انصافی در حق ما زنها است . چون، آقای مه ایس بدانید، که زن خیلی بلند نظرتر از مرد است ، و مثل مرد فقط به

۱ - پهروجینو نقاش ایتالیائی ۱۴۴۵ - ۱۵۲۳ .

زیبایی ظاهر توجه ندارد .

- دختر خانم ، پس بگویید که زن از مرد شجاعتر است. زیرا که برای دوست داشتن مردی چون من، گذشته از نظر بلندی ، شجاعت هم لازم است .

- دست بردارید ! خوشتان می آید، خود را زشت تر از آنچه هستید بسازید و درباره اش حرف بزنید ؟

- حق دارید. ولی می دانید چرا؟ برای این که ترحم کسی را جلب نکنم . اگر کمی به خود برسم ، خواهند گفت : «مردك بیچاره را نگاه کنید : گمان می کند با يك جفت سبیل چیزی از زشتی اش کم می شود! ولی این طوری، نه . زشتم ؟ بسیار خوب. واقعاً زشتم و دلسوزی هم ندارد. حرفی دارید ؟

دختر خانم کاپوراله آهی عمیق کشید و گفت :

- می گویم شما تقصیر دارید. اگر برای امتحان کمی ریش بگذارید ، خواهید دید آن دیو دو سر هم که خیال می کنید ، نیستید .

پرسیدم : - خوب این چشم را چه کارش کنم ؟

کاپوراله گفت : - خدایا ، خوب شد خودتان پیش کشیدید ، چند روز پیش می خواستم بگویم : چرا عملش

نمی‌کنید؟ خیلی آسان است. اگر بخواهید در مدت کمی از این عیب کوچک نجات پیدا می‌کنید.

برای ختم صحبت گفتم: - می‌بینید دختر خانم؟ شاید زن از مرد نظر بلندتر باشد ولی شما کم کم، به من توصیه کردید تا برای خود صورت دیگری بسازم.

چرا روی این موضوع این همه پافشاری کرده بودم؟ آیا واقعاً می‌خواستم که خانم معلم کاپوراله، این گونه مرا در حضور آدریانازیر و رو کند، یا اینکه آدریانامی توانست دوستم داشته باشد و حتی همینطور باریش تراشیده و چشم چپ مرا دوست داشت؟ نه. این همه حرف زده و این همه جزئیات را از کاپوراله پرسیده بودم، چرا که می‌دیدم آدریانام، شاید هم ناخودآگاه، از جوابهای فاتحانه کاپوراله خوشحال می‌شود.

متوجه شدم که با وجود ظاهر عجیب، وی می‌توانست مرا دوست بدارد. این فکر را حتی به خودم نیز نگفتم، ولی از آن شب به بعد انگار رختخوابم نرمتر و اشیاء نجیبتر و هوا سبکتر و آسمان آبی‌تر و خورشید درخشان‌تر بود. خواستم به خود بقبولانم که این تغییر به ماتیا پاسکال مربوط می‌شد که در گودال آسیاب استیا تمام شده و من، آدریانام

مه‌ایس، پس از مدتی سرگردانی در آزادی بیحد سرانجام تعادلی به دست آورده و به آرمانی رسیده بودم که مرا می‌انباشت و بنا به قول خودم: از خود شخص دیگری ساخته بودم و زندگی دیگر داشتم.

روحم چون آغاز جوانی شاد و زهر تجربه از آن زدوده شده بود. به حدی که آقای آنسلموپاله آری برایم خسته کننده نبود: تاریکی، ابر، دود فلسفه‌اش را آفتاب شادی تازه من از بین برده بود. بیچاره آقای آنسلمو! بیچاره متوجه نبود از آن دو چیزی که بنا به عقیده او باید در روی زمین به آن‌ها اندیشید، کار خودش به جایی کشیده که تنها روی یکی فکر می‌کند: شاید او هم در سالهای خوش به زندگی اندیشیده بود! خانم کاپوراله بیشتر در خور ترحم بود. زیرا حتی شراب هم نمی‌توانست «شادی» فراموش نشدنی مست خیابان بورگونوو، رابه او ببخشد: بیچاره می‌خواست زندگی کند و مردان به نظرش تنگ نظر بودند، زیرا که فقط به زیبایی ظاهر توجه داشتند. آبا، خود را زیبا می‌دانست؟ خدا می‌داند اگر مردی «بلند نظر» پیدا می‌کرد برایش به چه فداکاری‌هایی دست می‌زد! شاید حتی يك قطره شراب هم نمی‌نوشید.

با خود می‌اندیشیدم: «اگر قبول کنیم که اشتباه، يك
خصیصه انسانی است، آن وقت درباره شقاوت فوق بشری
داوری چه حکم باید کرد؟»

به خود قول دادم که دیگر نسبت به دوشیزه کاپوراله،
بیرحم نباشم. به خود قول دادم، ولی افسوس: بی آنکه
بخواهم بیرحمت‌تر شدم، حتی بیشتر از آن وقتی که قول نداده
بودم. مهربانی‌ام بهانه تازه‌ای بود تا وی را بسوزاند. و
زن بیچاره بر اثر حرف‌هایم سفید می‌شد. آدریانا هم سرخ
می‌شد. نمی‌دانم چه می‌گفتم ولی حس می‌کردم که هر کلمه،
لحن و حالت حرف‌هایم دیگری را آنقدر شکنجه نمی‌داد تا
سبب شود هم‌آهنگی‌ای را که نمی‌دانم چگونه میان ما
ایجاد شده بود، در هم بشکند.

در حالی که جسم ما گرفتار معامله کلمات معمولی
و برده‌احتیاجات اجتماعی است، روح‌ها به سبک مخصوص
خود یکدیگر را درك می‌کنند و صمیمی می‌شوند تا به هم
«تو» گویند. روح‌ها احتیاجات و احساسات خود را دارند.
هر گاه دو موجود بدین سان تنها به وسیله روح با هم رابطه
برقرار کنند، همینکه در جایی تنها به هم برخورد کنند احساس
تشویشی پر دلهره می‌کنند و از کمترین تماس جسمانی دچار

وازدگی شدید می‌شوند . رنجی احساس می‌کنند که آنان را از هم دور می‌کند و همینکه پای نفر سوم به میان آمد، ناگهان رنج از میان می‌رود . و چون دله‌ره از سرگذشت، دو روح آرام می‌گیرند یکدیگر را می‌جویند و از دور به هم لبخند می‌زنند .

من چند بار این را با آدریانا تجربه کردم ! ناراحتی او به نظرم نتیجه طبیعی کمرویی و خودداری ذاتی‌اش بود و مال من نتیجه ندامتی که از دروغ داشتم: دروغ‌مداوم که در مقابل صداقت و بی‌گناهی این مخلوق ساده و شیرین از آن ناچار بودم .

دیگر با چشم دیگری وی را می‌دیدم . آیا در مدت يك ماه چنین عوض شده بود؟ آیا نگاه‌گریزانش با قویترین نور درونی روشن می‌شد؟ آیا اکنون در لبخندش کوشش کمتری برای «مادر کدبانو» بودن، دیده می‌شد، چیزیی که در آغاز به نظر چون خودنمایی می‌آمد؟

بله ، شاید او هم طبیعتاً از همان احتیاج من اطاعت می‌کرد : احتیاج فریب ، به ساختن زندگی تازه بی آنکه بدانم کدام و چگونه است ! خواستی مبهم، چون‌هاله روح، برای او نیز چون من ، آرام آرام پنجره‌ای را به آینده

می‌گشود که از آن نور گرمایی مست‌کننده به ما می‌تابید
و ما نمی‌توانستیم نه برای خبر گرفتن از آن سو و نه برای
بستن ، به آن نزدیک شویم .

بیچاره دوشیزه کاپوراله ، اثرات این مستی پاك مارا
حس می‌کرد .

شبی به او گفتم : - اوه ، دختر خانم ، می‌دانید که
می‌خواهم نصیحت شما را قبول کنم ؟

پرسید : - کدام را ؟

- چشمم را عمل کنم .

کاپوراله با خوشحالی دست زد .

- آه ! بسیار خوب ! دکتر آمبروزینی ! به دکتر

آمبروزینی مراجعه کنید. از همه بهتر است . چشم مادر
بیچاره‌ام را او عمل کرد . می‌بینی ؟ آدریانا می‌بینی که آینه
حرف زد ؟ چه گفته بودم ؟

آدریانا لبخند زد . من هم لبخند زدم .

ولی گفتم : - دختر خانم ، آینه نبود . احتیاج را

حس کردم. مدتی است که چشمم درد می‌کند. گرچه هرگز
خوب کار نکرد ، ولی نمی‌خواهم از دست بدهم .

دروغ می‌گفتم : دوشیزه کاپوراله حق داشت : آینه

حرف زده بود: به من گفته بود يك جراحي ساده می توانست این علامت ماتیا پاسکال را معدوم کند، آدریانو مه ایس دیگر به عينك آبی احتیاج نداشت و می توانست سبیل بگذارد و به بهترین وجهی جسم را با روحش منطبق کند .

چند روز بعد ، مشاهده يك صحنه شبانه از پشت پنجره اطاقم ، مرا مجبور کرد تغییر رأی دهم .

جریان در بالکن کوچکی که تا ساعت ده با آن دو زن در آنجا بودم ، اتفاق افتاد . پس از آمدن به اطاقم به خواندن يك کتاب مورد علاقه آقای آنسلمو در باره حلول روح در بدن مشغول شده بودم . يك باره حس کردم که در بالکن حرف می زنند : گوش گرفتم ، بدانم آیا آدریانو است . نه . دو نفر با هیجان و آهسته حرف می زدند . صدای مرد بود ولی نه مال پاله آری . اما در منزل جز من و او مرد دیگری نبود . بر اثر کنجکاوی به پنجره نزدیک شدم . از روزه پشت آن نگاه کردم . در تاریکی دوشیزه کاپوراله را تشخیص دادم . ولی مردی که با وی حرف می زد ، که بود ؟ آیا ترنتزیو پاپیانو از ناپل آمده بود ؟

از کلمه ای که کاپوراله به صدای بلند گفت ، فهمیدم از من حرف می زنند . به پنجره نزدیکتر شدم و دقیقتر

گوش گرفتم . مرد از حرفهای معلم پیانو ، درباره من ،
عصبانی شده بود و اکنون کاپوراله می کوشید اثری که
حرفهایش در وی ایجاد کرده بود ، ملایمتر کند .

مرد پرسید : - پولدار است ؟

کاپوراله جواب داد :

- نمی دانم مثل اینکه ! آخر بدون کار زندگی

می کند

- همیشه منزل است ؟

- نه ! وانگهی ، فردا می بینیش

درست گفت : «می بینیش» پس به او «تو» می گفت .

بنابراین بدون کمترین شک ، پاپیانو معشوق دوشیزه کاپوراله
بود . . . پس چطور در تمام این مدت با من چنین مهربان
بود ؟

کنجکاوی ام زیاد تر شد . ولی انگار آنها عمداً صحبت
را آهسته تر کردند . دیگر گوشم قادر نبود بشنود و کوشیدم
تا با چشم کمکش کنم . دیدم کاپوراله دستش را بر شانه
پاپیانو گذاشته ، واو بی ادبانه کنارش زد .

کاپوراله صدا را بلند کرد و با نهایت نومیدی گفت :

- آخر چطور می توانستم جلو گیری کنم ؟ من که هستم ؟ چه

نقشی در این منزل دارم؟

مرد ، خشمناك فریاد زد : - آدریانا را صدا کن !
به شنیدن اسم آدریانا ، که به آن لحن برده شده
بود ، مشتم را گره کردم ، حس کردم که خونم در رگم
می جوشد .

کاپوراله گفت : - خوابیده است .

و او عصبانی و تهدید آمیز گفت :

- برو ! فوراً بیدارش کن !

نمی دانم چگونه موفق شدم از شدت خشم پنجره را
باز نکنم .

کوششم در خود داری ، لحظه ای مرا هشیار کرد .
کلماتی را که آن زن بیچاره در نومیدی گفته بود ، بر لبم
جاری شد : مگر من که هستم ؟ چه نقشی در این منزل دارم ؟
از پنجره کنار رفتم . ولی فوراً به این بهانه به یادم
آمد که در آنجا پای من در میان بود ، و آن دونفر در باره
من حرف می زدند و آن مرد نیز به خاطر من می خواست
با آدریانا حرف بزند : پس می بایست از نظرش نسبت به
خودم مطلع می شدم .

ولی سهولت قبول این بهانه برای عمل زشت و

جاسوسی ام ، مرا متوجه کرد که من منافع خود را پیش می کشیدم تا جلو خود را بگیرم و نتوانم از نعمتی زنده تر ، که آن دیگری در آن لحظه ، در من به وجود می آورد ، آگاه گردم .

باز هم از روزنه پشت پنجره نگاه کردم .
کاپوراله در بالکن نبود . مرد تنها بود و سر در میان دو دست داشت و از نردۀ بالکن خم شده و رود را تماشا می کرد . در هیجانی بیمار گونه زانوها را به شدت با دست فشردم ، خم شدم و به انتظار آمدن آدریانا به بالکن ، ماندم .
انتظار طولانی ، ابداً ناراحتم نکرد ، برعکس کم کم راحت شدم ، رضایتی زنده که افزایش پیدا می کرد : فرض کردم آدریانا نمی خواهد تسلیم زورگویی آن بیشراف گردد . شاید کاپوراله از وی تمنا می کرد . آن مرد هم در بالکن بود و خود را می خورد . آرزو کردم که خانم معلم بیاید و بگوید که آدریانا نخواهد آمد . ولی نه : آمد !

پاپیانو فوراً به سویش رفت .

به دوشیزه کاپوراله گفت . - شما بروید بخوابید !

می خواهم با خواهر زنم حرف بزنم .

او اطاعت کرد . پاپیانو خواست در میان اطاق نهار .

خوری و بالکن را ببندد .

آدریانا دستش را به در گذاشت و گفت : - نه !
شوهر خواهر با کوشش در آهسته حرف زدن به
تلخی گفت : - آخر می‌خواهم با تو حرف بزنم !
آدریانا جواب داد : - حرف بزن ! چه می‌خواهی
بگویی ؟ می‌توانستی تا فردا صبر کنی .
بازویش را گرفت و به سوی خود کشید و گفت : -
نه . حالا !

آدریانا مغرورانه خود را خلاص کرد و فریاد زد :-
عجب !

نتوانستم تحمل کنم . پنجره را باز کردم .
آدریانا فوراً گفت : - اوه ! آقای مه‌ایس ! ممکن
است لطفاً کمی اینجا بیاید ؟

شتابزده جواب دادم : - البته ! دختر خانم !
قلبم از شادی و حقشناسی می‌تپید . به راهرو پریدم .
در مقابل در اطاقم جوانی لاغر و موبور بر روی صندوقی جمع
شده بود ، چهره‌ای استخوانی و شفاف داشت و به زحمت
چشمان آبی و بی‌حال و گردش را باز می‌کرد : متعجب
لحظه‌ای نگاهش کردم . فکر کردم شاید برادر پاپیانو باشد .

به سوی بالکن دویدم .

آدریانا گفت : - آقای مه‌ایس ، شوهر خواهرم را
که همین الان از ناپل آمده است ، معرفی می‌کنم .
دستم را به گرمی فشرد و کلاهش را برداشت ، تعظیم
کرد و گفت :

- خوشحالم ! بینهایت خوشوقتم ! متأسفم که غیبتم
از رم اینهمه طول کشید ولی مطمئنم که خواهر زنم همه
چیز را مرتب کرده ، اینطور نیست ؟ اگر چیزی کم دارید ،
بگویید ، بگویید ! مثلاً اگر میز تحریر بزرگتری می‌خواهید ...
یا به چیزی احتیاج دارید ... بگویید ، تعارف نکنید ...
ما خوشحال می‌شویم مهمانی را که به ما افتخار می‌دهد ،
راضی نگهداریم .

گفتم : - متشکرم ، متشکرم ، ابداً چیزی کم ندارم .
متشکرم .

- وظیفه ما است ! گرچه کم ارزشم ، ولی همیشه
می‌توانید روی من حساب کنید آدریانا ، دختر کم ، تو
خوابیده بودی ، برو بخواب

آدریانا با لبخند مهربانش گفت : - حالا که بیدار

شدم

به نرده تکیه داد و به رود نگاه کرد .

حس کردم نمی خواهد مرا با پاپیانو تنها بگذارد .

از چه می ترسید؟ همانجا ماند. پاپیانو هنوز کلاه را به دست داشت و از ناپل حرف می زد که مجبور شد مدت زیادی در آنجا بماند تا از مدارك بسیار مهم بایگانی خصوصی حضرت علیه دوشس دو تاتره زار او اسکیه ری فیه سکی نسخه بردارد ، همان که همه وی را مامان دوشس صدا می کردند ، و خود میل داشت او را دوشس نیکو کار بنامند. مدارك بسیار مهم و پرارزشی که مطالبی را در باره دوره آخر سلطنت دوسیسیل و مخصوصاً شخص گاه تانوفیلانجیه ری، شاهزاده ساتریانو، روشن می گرد. مار کی جیلیو-دون اینیاتزیو جیلیو ده اوله تا که وی - پاپیانو - منشی اش بود، می خواست شرح حال دقیق و صادقانه اش را بنویسد. البته صداقتی را که حق شناسی و وفاداری اش به بوربن ها ، به آقای مار کی اجازه می داد. دست بردار نبود . از صحبت کردن لذت می برد و به صدایش حالت تمرینات تأثر را می داد ، گاهی می خندید، گاه صدا را با حرکتی پر حالت تر می کرد . مثل يك كنده درخت آنجا ایستاده بودم و گاه با سر حرفش را تصدیق و گاه به آدریان نا نگاه می کردم که مشغول تماشای رود بود.

به عنوان ختم صحبت گفت: - بله، متأسفانه! مارکی
جیلیودا اوله تا هم طرفدار بوربن ها است و هم طرفدار کلیسا!
و من، من که ... (باید در خانه خود نیز این مطلب را آهسته
بگویم) هر صبح قبل از بیرون رفتن به مجسمه گاریبالدی
در جانی کلو، سلام می‌دهم (آن را دیده‌اید؟ از اینجا پیدا
است) و دایم فریاد می‌زنم «زننده باد بیستم سپتامبر!» باید
منشی‌اش باشم! البته مرد بسیار شرافتمندی است! ولی
طرفدار بوربن‌ها و کلیسا است. بله آقا ... مسئله نان است!
باور کنید، وقتی فکرش را می‌کنم - ببخشید - دلم می‌خواهد
تف کنم. هر لقمه گلویم را می‌گیرد، خفه‌ام می‌کند....
ولی چه می‌توانم بکنم؟ نان! نان!

دوبار شانه‌اش را بالا انداخت، دستش را بلند کرد
و به کپلش زد.

به طرف آدریانا رفت، با ظرافت با هر دو دست
کمرش را گرفت.

گفت: - آدریانا، برو بخواب، برو! دیروقت است.
آقا می‌خواهند بخوابند.

جلو در اطاق، آدریانا دستم را بطرزی بیسابقه فشرد.
وقتی تنها شدم، مدتی مشتم را بستم، انگار می‌خواستم

اثر دست او را نگه دارم. تمام شب را در اضطراب گوناگون به سر بردم. شهوت تملق و چاپلوسی و بدجنسی آن مرد ، بیشك اقامتم را در خانه‌ای غیر قابل تحمل می کرد که وی می خواست با استفاده از ساده لوحی پدر زنش ، بر آن حکومت کند . خدا می داند چه حقه‌هایی می زد! نمونه‌اش همان تغییر حالتش به محض دیدن من بود . ولی چرا این قدر از بودنم در این منزل ناراحت بود ؟ چرا برایش يك مستأجر ساده نبودم؟ کاپوراله از من چه گفته بود؟ آیا واقعاً نسبت به او حسادت می کرد؟ یا به آن یکی حسود بود؟ رفتار ناهنجار و مشکوکش در بیرون کردن کاپوراله برای تنها ماندن با آدریانا ، خشونت رفتارش ، عصیان آدریانا که مانع بستن در شده بود، و اینکه هر بار آدریانا با ناراحتی از شوهر خواهرش حرف زده بود ، همه این مسائل ، این شك را در من به وجود آورد که پاپیانو نسبت به آدریانا خیالاتی دارد .

بسیار خوب، من چرا اینقدر خود را ناراحت کنم؟ مگر نمی توانستم با کمترین حرف و مزاحمت آن مرد ، خانه را ترك کنم؟ چه کسی مانع می شد؟ هیچکس . ولی با شادی ظریف به یاد می آوردم که آدریانا مرا از بالکن

صدازده بود ، انگار می‌خواست از وی حمایت کنم ، و
در آخر دستم را به شدت فشرده بود

حسادت را آزاد کرده بودم . تاریکی شروع می‌شد.
ماه در حال غروب بود و خود را از میان پنجره به من نشان
داد ، انگار مرا می‌پاید تا در رختخواب بیدار ببیند و به
من بگوید :

- فهمیدم ، عزیزم ، فهمیدم ! تو ؟ واقعاً ؟

چشم و پایانو

آقای آنسلموپاله آری به من خبر داد :
تراژدی اورهست^۱، رادرخیمه شب بازی اجرا می کنند.
اختراع تازه است. عروسکها همه خود کارند. امشب ساعت
هشت و نیم، خیابان پره فته تی، شماره ۵۴. آقای مه ایس،
باید رفت .

تراژدی اورهست ؟

— بله ! روی اعلانش نوشته است : اقتباس از

اورهست پسر آگا ممنون در اساطیر یونان به همدستی
خواهرش « اه لکتر » به خونخواهی پدر به قتل مادر خود دست
می زند. — م.

سوفوکل . شاید «اهلکتر» باشد. حالا ببیند چه خیالاتی به سرم می زند! اگر در اوج بازی، عروسکی که نقش اورهست را دارد و مشغول خونخواهی پدر از اه جیتسو و مادرش است، سوراخی، در آسمان کاغذی تاآتر پیدا شود، می توانید بگویید چه اتفاقی خواهد افتاد؟

خود را جمع کرده و جواب دادم: - نمی دانم .
- خیلی ساده است، آقای مه ایس! اورهست به شدت ناراحت خواهد شد .

- چرا؟

بگذارید بگویم . اورهست که هنوز گرفتار هیجان است و می خواهد با تمام وجود، انتقام بگیرد، چشمش به سوراخ خواهد افتاد و دستش سست خواهد شد . دیگر اورهست، به هاملت، بدل می شود. آقای مه ایس، باور کنید که تمام اختلاف تراژدی قدیم و جدید همین سوراخ آسمان کاغذی ته صحنه است .

و تلوتلو خوران، با حالتی

اغلب، افکارش را چون بهمن، از قله پر ابر دنیای گنگش سرازیر می کرد. دلیل و منطق و به موقع بودن آن افکار، در ابر می ماند، به طوریکه مشکل بود شنونده چیزی

از آن دریابد .

تصویر او ره‌ست عروسکی که به دیدن سوراخ آسمان کاغذی ناراحت می‌شود باز مدتی در مغزم باقی ماند . آه کشیدم و گفتم : «خوش به حال عروسکهای خیمه‌شب‌بازی ! بالای سر چوبی آنها، آسمان دروغین بی‌پارگی باقی می‌ماند ! نه دله‌ره‌تردید می‌دانند و نه از گرفتاریها و درد سرها و سایه‌ها و دلسوزیها خبر دارند : هیچ ! می‌توانند مردانه دل به بازی دهند . به کمندی خود ذوق پیدا کنند و همدیگر را دوست بدارند بر خود ارج بگذارند بی آنکه سرگیجه بگیرند ، زیرا برای قامت و بازی آنان ، این آسمان ، سقف مناسبی است .

به اندیشیدن ادامه دادم : «آقای آنسلمو ، نمونه این عروسکهارا خودتان در خانه دارید : داماد پست‌تان پاپیانو . چه کسی بیش از او از این آسمان کاغذی کوتاه که بالای سر دارد راضی است ؟ آسمانی که بالای آن خدایی دست و دل باز مسکن دارد که حاضر و آماده است تا چشم پوشی و یا کمک کند . خدای خواب آلوده‌ای که پیش هر کلاهبرداری تکرار می‌کند : «به خودت کمک کن ، تا من کمکت کنم !» پاپیانو به هر نحوی به خود کمک می‌کند . زندگی

برایش تقریباً ، تردستی است. چقدر لذت می برد که در هر
حلقه ای دست داشته باشد : زیرا از رنگ و وراج و تردست
است . »

پاپیانو ، تقریباً چهل ساله ، بلند قد ، قوی هیکل و
کمی طاس بود. يك جفت سبیل پر پشت در زیر بینی بزرگ
با منخرین تحريك شده داشت. چشمانش خاکستری و نافذ
بود و در ناراحتی به دستهایش می رفت. همه چیز را می دید
و لمس می کرد. مثلاً هنگام صحبت با من ، نمی دانم چگونه
متوجه می شد که آدریانا ، در پشت سرش مشغول تمیز کردن
یا مرتب کردن چیزی در اتاق است و فوراً می گفت :
- ببخشید !

و به سویش می دوید ، چیزی را از دستش می گرفت
و می گفت :

- نه ، دختر کم ، ببین ، اینطوری !
خودش آن چیز را تمیز می کرد ، سر جایش می گذاشت
و به سویم بر می گشت. یا آن که مثلاً متوجه می شد که برادر
مهر و عش دچار «حمله» شده است ، فوراً می دوید ، به صورتش
سیلی می زد ، به بینی اش مشت می زد :
- شیپونه ! شیپونه !

یا اینقدر به صورتش می‌دمید تا به حالش می‌آورد.
خدا می‌داند چقدر تفریح می‌کردم اگر آن فکر نهانی
لعنتی را نداشتم!

واضح است که وی از همان روز اول، چیزهایی
فهمیده بود. برای به حرف آوردنم، به چه حمله‌های ظریف
و پرتشربفاتی دست زد. به نظرم هر سؤال و هر حرف و
حتی واضح‌ترین نشان کنایه‌ای در برداشت. با این همه نخواستم
بدگمانی‌اش را شدیدتر کنم: ولی عصبانیتی که از رفتارش
که چون مأموری خدمتگذار بود، به من دست می‌داد، مانع
از این می‌شد که حالتی بی تفاوت به خود بگیرم.

دو مسئله درونی و پنهانی نیز عصبانی‌ام می‌کردند،
یکی این که من بدون انجام عمل زشتی و یا بدی به کسی،
می‌بایستی این گونه مواظب خود باشم و ترسان و بدگمان
زندگی کنم، انگار که حق آرامش از من گرفته شده است.
دلیل دوم را حتی به خودم نیز نمی‌خواستم اقرار کنم و به
همین سبب بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. به خود می‌گفتم:
- احمق، از این جا برو، خود را از شر این آدم
مزاحم خلاص کن!

نمی‌رفتم؛ نمی‌توانستم بروم.

مبارزه‌ای که در نهاد خود داشتم تا احساسی که به آدریانا داشتم نادیده بگیرم . نمی‌گذاشت به عواقب طبیعی وضع غیر عادی خود در مقابل آن احساس ، فکر کنم . با این همه، در آنجا ماندگار شده بودم . سردرگم و پیوسته از خود ناراضی بودم، حتی می‌توانم بگویم دایم تب داشتم، منتها به دیگران لبخند می‌زدم .

آنچه که آن شب از پشت پنجره فهمیده بودم، هنوز برایم کاملاً روشن نبود . انگار آن دلخوری که پایانو بر اثر حرفهای کاپوراله از من پیدا کرده بود پس از معرفی من یکباره از بین رفته بود . درست است که از او در عذاب بودم ولی انگار کار دیگری نمی‌توانست بکند، و علت آن هم بی‌شک قصد راندنم از آن خانه نبود . برعکس ! چه نقشه‌ای داشت ؟ آدریانا پس از مراجعت پایانو ، چون روزهای اول غمگین و سرد بود . دوشیزه کاپوراله، دست کم در حضور دیگران ، به پایانو «شما» خطاب می‌کرد ، ولی آن حقه باز آشکارا به وی «تو» می‌گفت و حتی «سیلویا پتیاره» می‌نامیدش ، و من نمی‌توانستم این رفتار صمیمی و مسخره را توجیه کنم . درست است که زن بدبخت، به علت زندگی آشفته‌اش ، در خور احترام زیادی نبود ، ولی این

نوع رفتار ، آن هم به وسیله مردی که کس و کارش نبود
و خصوصیتی با او نداشت شایسته نبود .

شبى (بدر تمام بود و آسمان چون روز روشن) از
پنجره اطاقم دیدمش که غمگین در بالکنی نشسته بود . ما
در بالکن ، کمتر جمع می شدیم و اشتیاق اولیه را نیز نداشتیم ،
چون پاپیانو مداخله می کرد و به جای همه حرف می زد . به
علت کنجکاوی فکر کردم در این لحظه نزدش بروم .

برادر پاپیانو ، با همان حالتی که بار اول دیده بودمش ،
مثل همیشه در راهرو و جلو در اطاق من روی صندوق جمع
شده بود . آیا آنجا را انتخاب کرده بود ، یا برادرش دستور
داده بود که مراقب من باشد ؟

دوشیزه کاپوراله در بالکن می گریست . اول نخواست
به من چیزی بگوید و از سردردی شدید نالید . سپس انگار
تصمیمی ناگهانی گرفته باشد ، برگشت به صورتم نگاه کرد ،
دستم را گرفت و پرسید :

— شما دوست من هستید ؟

تعظیم کردم و جواب دادم : — اگر این افتخار را
به من بدهید ...

— متشکرم ، شما را به خدا با من تعارف نکنید ! اگر

بدانید ، در این لحظه ، چقدر به يك دوست ، به يك دوست واقعی احتیاج دارم ! شما ، شما که مثل من درد دنیا تنها هستید باید بفهمید ولی شما مرد هستید ! اگر بدانید ... اگر بدانید ...

دستمالی را که در دست داشت به دندان گرفت ، تا مانع گریه اش شود و چون موفق نشد ، با عصبانیت آن را پاره کرد .

گفت : - زن بودن ، زشتی و پیری ، سه بدبختی جبران ناپذیر است ! آخر چرا من زنده ام ؟
ناراحت گفتم : - آرام باشید ، دختر خانم ، چرا این حرف را می زنید ؟

نتوانستم چیز دیگری بگویم .
گفت : - چرا ولی ناگهان ساکت شد .
تهییجش کردم : - بگویید ، اگر به دوستی احتیاج دارید حرف بزنید ...

دستمال پاره را به چشم برد و گفت :
- من به مردن احتیاج دارم .
و چنان سخت و عمیق نالید که من گره ناراحتی را در گلویم حس کردم .

نه چين دردناك آن لب پڙمړده و نازيبا را ، بههنگام
گفتن آن كلمات مې توانم فراموش كنم ، نه لرزش چانه‌اي
را كه چند موي سپاه بر آن روويده بود .

ادامه داد :- حتی مرگ هم مرا نمی‌خواهد ، هیچ...
ببخشید، آقای مه‌ایس! شما چه کمکی می‌توانید بمن بکنید؟
هیچ. نهایتش چند کلمه حرف است و.... کمی دلسوزی.
من کسی را ندارم و باید اینجا بمانم و این گونه رفتار را
تحمل کنم حتماً شما متوجه شدید . ولی حق ندارد.
می‌دانید ! آخر به من صدقه سر که نمی‌دهند

و دربارہ شش هزار لیری حرف زد که پایانو سر به
نیستش کرده بود و پیشتر به آن اشاره کردم. گرچه اندوه
آن بدبخت برایم جالب بود، ولی واضح است چیز دیگری
را می‌خواستم بدانم . اقرار می‌کنم که از ناراحتی‌اش ،
شاید به علت چند گیلاس اضافه ، استفاده کردم و به خود
جرئت دادم و پرسیدم:

- ببخشید دختر خانم ، چرا این پول را به او دادید؟
او مشت‌هایش را به هم فشرد و گفت :

- چرا ؟ دو خیانت که یکی از دیگری سیاه‌تر بود !
تا به او نشان دهم که می‌دانستم از من چه می‌خواست .

فهمیدید؟ هنوز زنش زنده بود که

- فهمیدم .

دوباره آتش گرفت :- بیچاره ریتا

- زنش ؟

- بله ، ریتا ، خواهر آدریانا دوسال مریض و

میان مرگ و زندگی بود ... فکرش را بکنید ، اگر من ...

ولی این خانواده می دانند که من چگونه رفتار کردم ، آدریانا

می داند و به همین جهت دوستم دارد . بیچاره ! ولی من چه

شدم؟ ببینید: به خاطرش مجبور شدم حتی پیانو ام را از دست

بدهم که برای من همه چیز بود! تنها برای شغلم نبود،

با آن حرف می زدم ! هنوز دفتر دار آکامی بودم که آهنگ

می ساختم بعد از دیپلمه شدن هم ساختم ، ولی بعدها رهاش

کردم . وقتی پیانو داشتم باز برای خود آهنگ می ساختم ،

ناگهان خودم را خالی می کردم ... باور کنید، چنان مست

می شدم که گاهی غش کرده و می افتادم . خودم هم نمی دانم

چه چیزی از روحم بیرون می ریخت ، با پیانو ام یکی می شدم ،

دیگر انگشتم روی شستی حرکت نمی کرد ، من روح خود

را به گریه و فریاد وا می داشتم . فقط می گویم که يك شب

(هنوز مادرم زنده بود و با هم در طبقه دوم بودیم) مردم که

پایین در خیابان جمع شده بودند ، مدتی برایم کفزدند.
و من تقریباً از آن ترسیدم .

برای این که به نحوی تسلايش داده باشم، پرسیدم:
ببخشید ، دختر خانم ، نمی توانید يك پيانو اجاره
کنید؟ من خیلی مایلم نواختن شما را بشنوم و اگر شما...
حرفم را قطع کرد : - نه دیگر چه چیزی می توانم
بنوازم ؟ برای من تمام شده است . تصنیف های مزخرف!
فقط همین ! تمام شد ! ...

باز هم جرئت کردم و پرسیدم :
- مگر آقای پاپیانو ، قول نداده بود که پول شما را
پس بدهد ؟

دوشیزه کاپوراله خشمناك گفت :- او؟ وانگهی کسی
پول نخواست! حالا به من قول داده است اگر کمکش کنم...
بله ! می خواهد که من ، درست من کمکش کنم . اینقدر
بیشترم است که در نهایت آسودگی از من خواست...
- کمکش کنید ؟ برای چه ؟

- در يك کلاهدرداری تازه ! می فهمید ؟ می بینم که
می فهمید .

بالکنت گفتم :- بله... آدریانا.

- بله . من باید قانعش کنم ! من . می فهمید ؟
تا ازدواج کند ؟

- مسلم است ، می دانید چرا ؟ چون دختر ك بدبخت ،
تقریباً چهارده یا پانزده هزار لیر جهیزیه دارد و یا خواهد
داشت . چون ریتا فرزندی نداشت ، پس باید مال او را به
آقای آنسلمو پس بدهد . ولی نمی دانم چه حقه ای زد . برای
پس دادنش ، يك سال وقت خواست . و حالا می خواهد
که ... ساکت ... این هم آدریانا !

آدریانا ، غمزده تر و اندوهگینتر از همیشه ، نزد ما
آمد ، دستی به کمر دوشیزه کاپوراله زد و با سر به من سلام
داد . پس از شنیدن آن داستان ، اکنون به دیدنش که اینقدر
برده و ذلیل فرمان نفرت بار آن حقه باز بود ، خشمناکتر
شدم . ولی کمی بعد ؛ برادر پاپیانو ، چون سایه ای در بالکن
پیدا شد .

کاپوراله آهسته به آدریانا گفت : - آمد .
آدریانا چشمش را نیم بسته کرد ، به تلخی لبخند
زد ، سر تکان داد و در حالی که می رفت به من گفت :
- ببخشید ، آقای مه ایس . شب به خیر .
دوشیزه کاپوراله دوستانه زمزمه کرد : - جاسوس

است .

در نهایت خشم از دهانم پرید : - آدریانا از چه می ترسد؟ مگر نمی داند که با این رفتارش، اوظالمتر می شود؟ ببینید ، دختر خانم ، من نسبت به تمام کسانی که به زندگی توجه داشته و از آن لذت می برند احساس حسادت و تحسین می کنم . از میان کسی که تسلیم بردگی می شود و کسی که حتی به زور می خواهد صاحب باشد، من دومی را ترجیح می دهم .

کاپوراله ، هیجان درونم را دریافت و گفت :

- پس چرا عصیان نمی کنید؟

در چشمانم نگرینست و تأکید کرد : - شما ، شما .

جواب دادم : - به من چه مربوط است؟ عصیان من

فقط يك نوع است : بروم .

دوشیزه کاپوراله بدجنسانه نتیجه گرفت : - بسیار

خوب ، ولی شاید آدریانا نخواهد .

- که من بروم؟

دستمالش را در هوا گرداند و دور انگشتش جمع

کرد و آه کشید :

- کی می داند؟

شانه را بالا انداخته و گفتم :

- شام ! شام ! - و او را در بالکن رها کردم .

برای این که از همان شب شروع کنم ، در عبور از راهرو مقابل صندوقی که شیپو نه پایانو بر آن نشسته بود ، ایستادم و گفتم :

- ببخشید ، جای راحت تری برای نشستن ندارید ؟
شما ، اینجا مزاحم من هستید .
بی آن که تکان بخورد ، با چشمان بیحال و گیج به من خیره شد .

بازویش را گرفتم و ادامه دادم :
- فهمیدید ؟

انگار با دیوار حرف می زدم ! در این وقت ، در ته راهرو باز و آدریانا نمایان شد .

به وی گفتم :- دختر خانم ، خواهش می کنم به این بیچاره بفهمانید ، جای دیگری بنشیند .

آدریانا خواست کار او را توجیه کند و گفت :- مریض است .

تکرار کردم :- چون مریض است ، اینجا برایش خوب نیست : هوا ندارد بعد هم روی صندوق نشسته

است می‌خواهید به برادرش بگوییم؟
 به عجله جواب داد: - نه ، نه . خودم به او خواهم
 گفت ، مطمئن باشید .
 اضافه کردم : - نه، من هنوز پادشاه نشده‌ام که جلو
 درم قراول داشته باشم .
 از آن شب خودداری‌ام را از دست دادم ، آشکارا
 برای از بین بردن کمرویی آدریانا کوشیدم ، چشمم را بستم
 و بی‌خیال خود را به احساسم رها کردم .
 مادرك عزيز و بیچاره ! در ابتدا، انگار میان ترسو
 امید بود. نمی‌توانست خود را تسلیم امید کند، چون حس
 می‌کرد کارهای من از روی غرض است ، ولی از طرف
 دیگر احساس می‌کرد که ترسو ی از امیدی بود که تا آن
 زمان پنهانی و حتی ناآگاهانه داشت که مرا از دست ندهد.
 از این رو ، اکنون که امیلم را با حرکات تازه و قاطع
 زیادتر می‌کردم ، نمی‌توانست ، خود را کاملاً تسلیم ترسو
 کند .
 تردید ظریف و خودداری متواضعانه‌اش ، سبب
 می‌شد که بیش از پیش نسبت به پایانو حالت پرخاش
 پیداکنم .

انتظار داشتم که از همان روز اول با کنار گذاشتن تعارف و تشریفات معمول او را به مقابله خود برانگیرم. ولی، نه. برادرش را از پست دیده بانی روی صندوق برداشت و حتی دربارهٔ حالت ناراحت و دستپاچه‌ای که آدریانا در پیش من پیدا می‌کرد زبان به شوخی گشود.

— آقای مه‌ایس، خواهر زن من مثل يك راهبه خجالتی است، به او رحم کنید.

این لطف غیر منتظره که خیالی عادی و بی‌تکلف ابراز می‌شد، مرا به فکر وا داشت. چه نقشه‌ای داشت.

شبى با کسی به خانه آمد که عصا را محکم بر کف زمین می‌کوبید. انگار به علت پارچه‌ای بودن کفشش، می‌خواست با کوبیدن عصا، راه رفتن خود را حس کند. با لهجه اهالی تورینو فریاد زد:

خویشاوند عزیزم کجاست؟

مست بود. کلاهش تا روی چشم پایین آمده بود. بینی‌اش از مال دوشیزه‌کاپوراله قرمزتر بود و انگار دهانش آن را پخته بود.

— خویشاوند عزیزم کجاست؟

پاپیانو، مرا نشان داد و گفت:

- اینجاست - و به من گفت : - آقای آدریانو ، هدیه
قشنگی برای شما آورده‌ام ! آقای فرانچسکو مه‌ایس ، اهل
تورینو ، خویشاوند شما را .

گفتم : - خویشاوند من ؟

مست ، چشمش را بست و چون خرس ، پایش را
بلند کرد و مدتی همانطور ماند ، تا من دستش را بفشارم .
مدتی در آن حالت نگهش داشتم ، تا نگاهش کنم
و سپس پرسید :

- این چه مسخره بازی است ؟

ترفنزئو پایانو گفت : - نه . ببخشید ، چرا ؟ آقای
فرانچسکو مه‌ایس به من اطمینان داد که ...

مرد مست ، بی آنکه چشم باز کند ، دنبال کرد :- پسر
عمو . مه‌ایس‌ها همه با هم قوم و خویشند .

اعتراض کردم : - من سعادت شناختن شما را ندارم !
گفت :- آه ، خنده‌آور است . برای همین به خانه‌ات

آمدم .

انگار که در ذهنم چیزی می‌جستم ، پرسیدم :
- مه‌ایس ؟ اهل تورینو ؟ ولی من اهل تورینو نیستم !
پایانو دخالت کرد : - چطور ! معذرت می‌خواهم ،

مگر نگفته بودید، که ازده سالگی در تورینو اقامت داشتید؟
مرد مست ، از اینکه کسی در اطمینانش شك کرده
است ، ناراحت شد و گفت :

- البته ! پسر عمو ، پسر عمو با اسم این آقا
چیست ؟

- چاکر شما ، ترنتزیو پاپیانو .

- ترنتزیو ، به من گفت که تو آمریکا بودی، می دانی
یعنی چه ؟ یعنی این که تو پسر آنتونی هستی که به آمریکا
رفته بود . پس ما با هم پسر عمو هستیم .

- اسم پدرم ، پااولو است .

- آنتونی !

- پااولو، پااولو ، پااولو، از من هم بهتر می دانید؟
خود را جمع کرد ، لبش را بالا کشید ، به چانه اش
که لااقل ریش چهار روزه ای آن را پوشانده بود ، دست
کشید و گفت : - نمی خواهم خلاف گفته ات بگویم، بسیار
خوب ، پااولو . من خوب یادم نیست .

بیچاره ! اسم عمویش را که به آمریکا رفته بود ،
بهتر از من می دانست ! حرفم را قبول کرد . زیرا به هر
قیمتی شده بود، می خواست خویشاوند من باشد. اسم پدرش

نیز فرانچسکو بود ، برادر آنتونیو یعنی پاولو ، که پدر من باشد. پاولو وقتی به آمریکا می رفت او هنوز بچه بود ، و چون سپس زندگی آواره و دور از خانواده پیدا کرده بود ، بناچار خویشاوندان پدری و مادری اش را خوب نمی شناخت ، با این همه مطمئن بود که پسر عموی من است .

پرسیدم : - پدر بزرگ ، لاقل پدر بزرگ را دیده بودید ؟

- بله ، دیده بودمش .

ولی دقیقاً بیاد نداشت که در پادو و آ بود یا در پیاچنتزا .

- عجب ؟ او را دیده بودید ؟ چطور بود ؟

- آدمی ...

به یاد نداشت .

- آخر سی سال گذشته است .

دروغگو به نظر نمی آمد. حال بدبختی را داشت که روحش را در شراب خفه کرده بود ، تا بار کسالت و بدبختی را ، زیاد حس نکند . سرش را خم کرده ، چشمش را بسته بود ، و هر چه را که به شوخی به او می گفتم ، تصدیق می کرد . مطمئنم اگر می گفتم که از کودکی با هم بزرگ شده و من

اغلب ، مویش را می‌کندم ، باز تصدیق می‌کرد . فقط در يك چیز نمی‌بایست شك می‌بردم : ما پسر عمو بودیم . در این باره شکمی نبود . قطعی شده بود و همین کافی بود .

وقتی به پاپیانو نگاه کردم ، دیدم خوشحال است ، خواستم شوخی کنم . با جمله «خدا حافظ پسر عمو ی عزیز» با آن بیچاره خدا حافظی کردم . به پاپیانو چشم دوختم ، تا به او بفهمانم که من لقمه باب دندان‌ش نیستم .

پرسیدم : - حالا به من بگویید این تحفه را از کجا پیدا کرده بودید ؟

آن حقه باز ، که نمی‌توانم نبوغش را ندیده بگیرم ، گفت :

- آقای آدریانو ، خیلی معذرت می‌خواهم ! می‌فهمم که موفق نشدم

جواب دادم : - شما همیشه موفق هستید !

- نه ، منظورم این است که شما را خوشحال نکردم .
باور کنید که اتفاقی بود . امروز برای کار اربابم آقای مارکی ، به اداره مالیات رفتم و شنیدم کسی می‌گوید :
- آقای مه‌ایس ! آقای مه‌ایس ! فوراً برگشتم ، چون گمان بردم شما در آنجا کاری دارید این را هم می‌دانید که من

همیشه در خدمتگزاری حاضرم . باری ! به قول شما ، این تحفه را صدا می کردند . این بود که از روی کنجکاوی به وی نزدیک شدم و پرسیدم آیا واقعاً اسم شما مه ایس است؟ مال چه شهری هستید؟ چون من در خانه ام افتخار خدمتگزاری کسی همانم شما را دارم ... جریان این بود! به من اطمینان داد که باشما خویشاوند است و خواست به دیدنتان بیاید...
- در اداره مالیات ؟

- بله ، کارمند آنجاست .

آیا باید باور کنم ؟ خواستم مطمئن شوم . گرچه راست می گفت ، ولی باز هم مشکوک بود من می خواستم با او رو به رو شوم ، تا به نقشه های پنهانی اش پی ببرم ولی او می گریخت ، از من می گریخت و در گذشته ام جستجو می کرد ، تا از پشت به من حمله کند . چون خوب می شناختمش حق داشتم بترسم که وی با شامۀ خاص خود ، بیهوده به راه دور نمی رفت . وای ، اگر کمترین اثری به دست می آورد : بی شک تا گودال آسیاب استیا ، نیز می رفت .

می توانید ترسم را درك کنید که وقتی در اطاقم مشغول کتاب خواندن بودم ، صدایی از راهرو به گوشم رسید که انگار از دنیای دیگری می آمد ، صدایی که هنوز در خاطر

زنده بود :

yo rendé graces á Dio,che yo me la souis
levada de sobre !

— محض رضای خدا ،

یارو اسپانیائیہ ؟ همان اسپانیایی ریشوی مونت کارلو؟
همان که می خواست با من بازی کند و درنیس با او دعوا
کرده بودم ؟ آه، خدایا ! بالاخره پاپیانو اثری از گذشته من
پیدا کرده است !

از جاپریدم . برای این که بر اثر بهت و اضطراب
ناگهانی به زمین نیفتم، به میز تکیه کردم . مبهوت و بیچاره،
گوش گرفتم و فکر کردم که به محض آمدن آن دو نفر،
پاپیانو و اسپانیولی (در بودنش شکی نبود، از صدا شناخته
بودم) — از راهرو، فرار کنم . فرار؟ اگر پاپیانو هنگام
ورود از خدمتکار پرسیده باشد که آیا من در خانه ام؟ در
باره فرارم چه فکری می کرد؟ آیا می دانست که من آدریانو
نیستم؟ آرام ! این اسپانیایی از من چه می دانست؟ مرادر
مونت کارلو دیده بود . آیا گفته بودم که اسمم ماتیاسکال
است؟ شاید ! یادم نبود

بی آن که آگاه باشم، انگار که دستی مرا رانده بود،

جلو آینه قرار گرفتم . به خود نگاه کردم . آه ، این چشم لعنتی ! شاید فقط از چشم می توانست مرا بشناسد . ولی چطور ، چطور پاپیانو ، تا این حد و تا ماجرای مونت کارلو پیش رفته بود ؟ این موضوع بیش از هر چیز مرا متعجب می کرد . چه بکنم ؟ هیچ . منتظر پیشامد می شدم . پیشامدی هم نکرد با این همه حتی در شب آن روز نیز ، ترسم از بین نرفت ، حتی وقتی که پاپیانو راز وحشتناک آن ملاقات را برایم گفت و معلوم شد که ابداً در جستجوی گذشته ام نبود و فقط تقدیر که مدتی بود مرا در پناه لطف خود داشت ، خواسته بود با قرار دادن این اسپانیایی در مقابل من ، کاری کرده باشد . شاید اسپانیائی ابداً مرا به یاد نداشت .

به قول پاپیانو ، اگر به مونت کارلو می رفتم ، می توانستم ملاقاتش کنم ، چون وی قمار باز حرفه ای بود . عجیب این بود که در رم در منزلی که پناهگاهم بود ، ببینم . واضح است اگر من نمی ترسیدم ، این موضوع چندان عجیب نبود . مگر بارها اتفاق نمی افتد که به شخصی بر بخوریم که مدتها پیش و اتفاقاً آشنا شده باشیم ؟ وانگهی آمدن او به رم و به منزل پاپیانو ، حتماً دلیلی داشت . گناه از من بود ، یا از تقدیری که ریشم را تراشیده و اسمم را عوض کرده بود .

تقریباً بیست سال پیش ، مارکی جلیود آوله‌تا - که پاپیانو منشی‌اش بود- تنها دخترش را به دون آنتونیو پانتو گاو ، سفیر اسپانیا در دربار واتیکان ، به‌زنی داده‌بود. کمی بعد از ازدواج ، شبی پانتو گاو ، همراه چند تن از اشراف رمی ، به سبب دعوایی ، گرفتار پلیس می‌شود و به مادرید احضار می‌گردد . در آنجا نیز همان کارها و حتی بدترش را می‌کند ، به حدی که مجبور می‌شود از دیپلماسی کناره بگیرد . از آن به بعد ، مارکی دآوله‌تا از او خبری ندارد فقط مجبور می‌شد برای پرداخت قروض ناشی از قمار ، داماد اصلاح ناپذیرش ، پول بفرستد . چهار سال پیش زن پانتو گاو می‌میرد و دختر شانزده ساله‌اش را مارکی نزد خود نگاه می‌دارد ، زیرا می‌داند در غیر این صورت ، چه سرانجامی خواهد داشت. پانتو گاو ، ابتدا رضایت نمی‌داده ولی سپس به علت احتیاج به پول ، راضی می‌شود. اکنون وی دایم پدر زنش را تهدید به بردن دخترش می‌کند و آن روز نیز به همین منظور به رم آمده بود ، تا باز پول بگیرد. زیرا خوب می‌دانست که مارکی بیچاره ، هرگز «چه‌پیتا» نوه عزیزش را به دست او نخواهد داد .

پاپیانو در باره کارهای پانتو گاو ، عصبانی حرف

می‌زد. ولی خشمش صادقانه بود. هنگام صحبت نتوانستم از تحسین وجدان عجیبش خودداری کنم، زیرا وی می‌توانست از کارهای بد دیگران ناراحت شود، در حالی که خودش با نهایت آسودگی همان کار یا حتی بدتر از آن را در حق آدم خوبی، چون پدر زنش - پاله آری - انجام می‌داد.

ولی این بار مارکی جیلیو می‌خواسته سرسختی کند. نتیجه این شده بود که پانتو گاوا، مدتی در رم بماند و مسلماً برای دیدن ترنتزیو پاپیانو به منزل بیاید، زیرا آنها یکدیگر را خوب درک می‌کردند. پس برخورد من و اسپانیایی در یکی از این روزها اجتناب ناپذیر بود. چه بکنم؟

نمی‌توانستم با کسی حرف بزنم. پس با آینده مشورت کردم. تصویر ماتیا پاسکال، انگار که از عمق گور بیرون آمده باشد، بر آن صفحه نقش بست و آن چشم که تنها باز مانده‌اش بود، به من چنین گفت:

آدریانو مه‌ایس، چه گرفتاری برای خودت فراهم کردی! اقرار کن! اقرار کن که از پاپیانو می‌ترسی. ولی گناه را به گردن من می‌اندازی، فقط به گردن من، زیرا که من درنیس با اسپانیایی دعوا کرده‌ام. با این همه حق داشتم و خودت می‌دانی. آیا برایت کافی است که آخرین

اثرم را از صورتت نابود کنی؟ بسیار خوب. پس نصیحت
دوشیزه کاپوراله را گوش کن ، نزد دکتر آبروزینی برو،
تا چشمت را درست کند ، بعد خواهی دید ! ...

فانوس کوچك

چهل روز تاریکی .

بسیار خوب، عمل بسیار خوب شده! فقط چشم کمی
از آن دیگری بزرگتر خواهد ماند . باید ساخت ! اکنون
چهل روز باید در اطاق خود ، در تاریکی بمانم .

در این مدت فهمیدم که آدمیزاده به هنگام دردمندی،
تصور مخصوصی از نیکی و بدی برای خود می سازد :
خوبی آن است که دیگران باید در حقش انجام دهند و انگار
درد به او چنین حقی را پاداش می دهد ، و بدی آن است
که او می تواند درباره دیگران بکند ، زیرا که درد به او
اجازه می دهد . اگر دیگران به حکم این وظیفه به او نیکی

نکنند محکومشان می کند، و در برابر همه بدیها که خود روا می دارد خویشتن را به آسانی تبرئه می کند .

پس از چند روز در زندان نابینایی ماندم، میل و نیاز دلجویی چنان در من قوت گرفت که از کوره در رفتم . می دانستم نزد بیگانگانی هستم و بنابراین باید از مراقبتهای پرمهر میزبانان تشکر کنم . ولی این مراقبتهای برایم کافی نبود ، حتی عصبانیت می کرد ، چون انگار از روی کین بود . مطمئناً ! چون می دانستم از طرف چه کسی است . آدریانا با مهربانی اش به من نشان می داد که انگار همه روز در اطاق من است ، زیرا به من فکر می کند بنابراین از دلداری او باید متشکر باشم ! ولی چه ارزش داشت ؟ من هم تمام روز را با فکر ، ناراحت به دنبالش می رفتم . فقط او می توانست دلداریم دهد . او وظیفه داشت : چرا که بیش از هر کس دیگری از دردم خبر داشت و می دانست چه قدر خواهش دیدار یا حس کردنش ، مرا می سوزاند .

وقتی از خبر مسافرت پانتوگاوا مطلع شدم، ناراحتی و خشمم ، شدیدتر شد . اگر می دانستم ، این قدر زود خواهد رفت ، آیا خود را چهل روز در تاریکی حبس می کردم ؟

آقای آنسلمو پاله آری ، برای دلداری من خواست
با بحثی طولانی ثابت کند که تاریکی تخیلی است .

فریاد زدم :- تخیلی ؟

گفت :- حوصله کنید .

ولی یکه خوردم . (شاید می خواست مرا آماده
تجربیات احضار روح کند ، که قرار بود این بار برای
سرگرمی ام در اطاق من انجام شود .) ، می گویم ، که از
فکر فلسفی و دقیقش که شاید بتوانم اسمش را فلسفه فانوسی
بگذارم ، یکه خوردم .

مردك خوب ، مرتب حرفش را قطع می کرد تا پیرسد :

- آقای مه ایس ، خوابیده اید ؟

و من می خواستم جوابش بدهم :

- بله ، آقای آنسلمو ، متشکرم ؛ کمی می خوابم .

ولی چون نیتش خیر بود و می خواست از من رفع

تنهایی کند . جواب می دادم :

- بسیار خوشحالم ، تقاضا می کنم ادامه دهید .

آقای آنسلمو ، ادامه می داد و برایم ثابت می کرد

که بدبختانه ما مانند درخت نیستیم که زنده است و هیچ

حس نمی کند ؛ و زمین و خورشید و هوا و باد و باران را

چیزی جز خود نمی‌داند، چیزهای دوست یا چیزهای دشمن.
به انسان، هنگام تولد، این مصیبت داده شد که خود را حس
کند، نتیجه‌اش آن که: احساس درونی خود را که با زمان
و تقدیر و اقبال، تغییر می‌کند، چون واقعیتی خارج از خود
می‌پنداریم.

به عقیده آقای آنسلمو، حس زندگی، چون فانوس
کوچکی است که هر يك از ما داریم و دل‌مان را روشن
می‌کند. فانوسی که سبب می‌شود گم‌شدگی و نیکی و بدی
را در روی زمین ببینیم. این فانوس دایره‌ای کم و بیش
نورانی در اطرافمان می‌اندازد، ولی پشت دایره تاریک است،
اما اگر ما فانوس را نداشته باشیم، آن تاریکی و حشترا
وجود نخواهد داشت، و اجبار هم در این است که، تا وقتی
فانوس ما روشن است، آن تاریکی وجود دارد. ولی
هنگامی که این فانوس با دمی خاموش شد، پس از آن
روز‌گذاری، شبی ابدی ما را در خود خواهد گرفت، آیا
باز دست‌آویز وجود خواهیم بود، چیزی که فقط شکل‌های
بیهوده منطق ما را شکسته است؟

— آقای مه‌ایس، خوابیده‌اید؟

— نخوابیده‌ام، ادامه بدهید، ادامه بدهید، انگار

دارم فانوس شما را می بینم .

— آه، بسیار خوب ولی چون چشمتان ناراحت

است، زیاد وارد فلسفه نمی شویم، هان؟ فقط دنبال کرمهای

شبتابی می رویم که به اصطلاح همان فانوس های کوچک

ما هستند در تقدیر سیاه انسانی . می خواهم ادعا کنم که

این کرمهای شبتاب از همه رنگ اند . نظر شما چیست ؟

مانند همان شیشه هایی که وهم این سوداگر بزرگ شیشه ،

پیش چشم مامی آورد . می دانید آقای مه ایس، گمان می کنم

که در بعضی از ادوار تاریخی ، چون دوره های زندگی

فردی ، يك رنگ مشخص را می توان تشخیص داد، هان ؟

در هر دوره، توافقی میان احساس انسانی برقرار می شود،

که در حقیقت مفاهیم تجربیدی اعمالشان است و به فانوس

رنگ می دهد ، زیرا که حقیقت، فضیلت، زیبایی ، افتخار ،

چه می دانم... آیا به نظر شما رنگ فانوس نیکی بت پرستان

قرمز نیست؟ نیکی مسیحی بنفش رنگ و کسالت آوراست .

روشنایی فکر عمومی ، از احساس دسته جمعی مایه

می گیرد : اگر احساس شروع کند به از بین رفتن، فانوس

به مفهوم تجربیدی اش باقی می ماند، و شعله فکر هم در آن

می تپد: این موضوع خاص تمام دوره های به اصطلاح انتقالی

است . البته در تاریخ گاه وزشهای شدیدی در می گیرد که همه فانوسهای بزرگ را يك باره خاموش می کند... راستی چه حظی دارد! هرج و مرج فانوسهای خاموش، در تاریکی، تماشایی است، هريك به طرفی می روند ، راهی نمی یابند، در يك لحظه دو نفر ، بیست نفر ، به هم می خورند ، به هم تنه می زنند، و بی آنکه به توافقی برسند دوباره دچار اغتشاش عظیم و خشم مضطرب خود می شوند ، انگار مورچه هایی هستند که راه لانه شان را نمی یابند، کودکی بیرحم سوراخ آنهارا گرفته است. آقای مه ایس، به نظر ما کنون ما، دریکی از آن لحظات تاریك هستیم . به عقب برگردیم؟ به شعله های باقی مانده و به فانوسهایی که مردگان بزرگ بر گورشان افروخته اند؟ يك شعر زیبا از «نیکولو، تو مازه او» به یادم آمد:

فانوس کوچکم

نه درخششی چون آفتاب دارد

نه دودی چون آتشسوزی

نمی میرد ، مصرف نمی شود

به سوی آسمانی زبانه می کشد

که آن را به من داده است.

بر فراز من ، آن گاه که به خاک سپرده شوم

زنده می ماند : نه باد را بر آن اثری است ،
نه باران و زمان را
و سرگردانانی که از من خواهند گذشت
چراغ خاموش خود را با فانوس كوچك من خواهند
افروخت ...

ولی آقای مه ایس ، اگر روغن مقدسی که سبب
روشنایی فانوس شاعر است ، وجود نداشته باشد، چه پیش
خواهد آمد؟ هنوز، خیلی ها به کلیسا می روند، تا در فانوس
كوچكشان روغن بریزند . بیشترشان پیرمردان و پیرزنان
بیچاره ای هستند که زندگی به آنان دروغ گفته و اکنون با
ایمان روشنشان که مانند شمع نذری است، در تاریکی وجود
پیش می روند و از آن در مقابل وزش سرد آخرین فریبه ها
مواظبت می کنند و می خواهند که دست کم تا سرحد شوم
سرنوشت که بر سر راهشان است آن را ثابت نگاه دارند:
به آن شعله كوچك چشم دوخته اند و پیوسته می اندیشند :
«خدا شاهد است! و به همه زندگی اطراف توجه ندارند
که چون صدای کفر در گوششان طنین می اندازد . خدا
شاهد است زیرا آنان ، او را نه تنها در خود بلکه در

تمام بدبختی و رنجشان می بینند . و مطمئنند که در پایان
اجری خواهند داشت . بعضی از ما به شعله ضعیف و آرام
آن فانوس كوچك حسادت می کنیم ، اما کسانی که گمان
می کنند چون ژوپیتتر ، به صاعقه رام شده علم مسلح هستند
و به جای فانوس كوچك، چراغ برق را پیروزمندان به دست
دارند، نسبت به آن دلسوزی توهین آمیزی دارند. ولی آقای
مه ایس، من می پرسم: این تاریکی عظیم و این راز بزرگ،
که فلاسفه در آن رفتند و زیر و رویش کردند و کنارش
گذاشتند، ولی علم از آن صرف نظر نمی کند، آیا فریبی
چون دیگر فریبه‌ها و تخیلات ما نیست، با این تفاوت که،
رنگی به خود نمی گیرد؟ آیا سرانجام خواهیم پذیرفت که
این راز نه خارج، بلکه در ما است و نتیجه ضروری
طبیعت مان، یعنی فانوس كوچکی که در باره اش حرف زدیم؟
و خلاصه مرگی که این همه از آن هراسانیم وجود نداشته
و نیست کننده زندگی نبوده فقط وزشی باشد که این فانوس
یعنی احساسی را که از آن داریم خاموش کند؟ این حسی
را که از مرگ داریم مزاحم و ترسناک است زیرا تاریکی
غلیظی محدودش می کند، و این محدودیت نتیجه دایره
محقر روشنی است که ما گرمهای شب تاب گم شده و بیچاره را

به اطرافمان می‌پراکنیم ، زندگی ما برای مدت کمی از
زندگی جهان و ابدی جدا شده و در این دایره نور زندانی
می‌شود و ما گمان می‌کنیم که روزی به زندگی جهانی
بر خواهیم گشت، در حالی که در آن هستیم و همیشه خواهیم
ماند، فقط احساس این جدایی ناراحت کننده را نخواهیم
داشت. این دایره محدود ، در طبیعت وجود نداشته فقط
به نور فانوس و طبع ما بستگی دارد. نمی‌دانم شما خوشحال
می‌شوید یا نه ، ولی ما همیشه باز زندگی جهانی ، زندگی
کرده و خواهیم کرد و حتی در این شکل خودمان نیز ، در
تمام تظاهرات جهانی شرکت داریم، افسوس که نمی‌دانم
و نمی‌بینم چون فقط به اندازه نور این فانوس لعنتی می‌بینم.
کاش لا اقل می‌توانستیم بدانیم واقعیت چگونه است؟ ولی
نه ، رنگش به دلخواه خودش است و در نتیجه چیزهایی
را می‌بینیم که واقعاً حق داریم شکایت کنیم. شاید در شکل
دیگر وجودمان دهانی برای خندیدن نخواهیم داشت. آقای
مه‌ایس ، باید به تمام ناراحتیهای احمقانه و بیهوده‌ای که
برایمان فراهم کرد ، به تمام سایه‌ها و اشباح خود خواه و
عجیبی که در اطرافمان آفرید ، به ترسی که در وجودمان
نهاد ، نخندیم !

ولی با این که آقای آنسلموپاله آری این همه در باره فانوس كوچك انسانها بد می گفت - و حق هم داشت - پس چرا می خواست فانوس دیگری هم برای احضار روح، در اطاق من روشن کند؟ آیا همان یکی هم زیاد نبود؟ خواستم از او بپرسم.

جواب داد: - درست است! يك فانوس در مقابل فانوس دیگر! وانگهی این یکی بالاخره خاموش خواهد شد!

به خود جرئت دادم و پرسیدم: - به نظر شما این راه برای دیدن، بهتر است؟

حاضر جواب، گفت: - ببخشید، این به اصطلاح نور، فقط برای دیدن این به اصطلاح زندگی لازم است. زیرا برای دیدن بعد از اینجا، نه تنها به کار نمی آید، بلکه مضر است. دانشمندانی که برای راحتی خود گمان می برند با تجربیاتشان، حد علم و طبیعت را شکسته اند، نه تنها غروری احمقانه و قلبی حقیر دارند، بلکه مغزشان نیز كوچك است. نه آقا! ما می خواهیم که قانون و زندگی و نیروی تازه ای در طبیعت کشف کنند، ولی همیشه در طبیعت. عجب! با این تجارب نا کافی می خواهیم ناراحتی احساس محدود -

مان را که به آن عادت کرده‌ایم ، زیاده‌تر کنیم . خوب ، معذرت می‌خواهم ، مگر دانشمندان توقع ندارند که برای تجاربشان باید محیط مهیج و مهیا داشته باشند ؟ مگر برای عکاسی ، تاریکخانه لازم نیست ؟ مگر نه ؟ وانگهی وسایل نظارت زیاد است !

ولی آن‌طور که چند شب بعد دیدم ، آقای آنسلمو وسایل کنترل راز یاده کار نمی‌برد . آخر تجربیات خانوادگی بودند ! آیا هرگز تصور می‌کرد که دوشیزه کاپوراله و پاپیانو از فریبش لذت می‌برند ؟ وانگی چرا ؟ چه لذتی ؟ او بیش از اینها معتقد بود و برای ایمانش احتیاج به تجربه نداشت . آدم بسیار خوبی بود و حتی تصور نمی‌کرد که به منظوری فریبش دهند . ولی درباره نتیجه بسیار ناچیز و بی‌چگانه آزمایشهایش ، تصوف موظف می‌شد که توجیه بسیار شایانی از آن بکند . موجودات «از ما بهتران» ، یا موجودات بالاتر ، نمی‌توانستند پایین آمده و توسط رابط‌ها با ما ارتباط برقرار کنند ، پس ناچار بودیم که به تظاهرات خشن ارواح مادون در سطح اختران بسازیم که به ما نزدیکتر هستند .

کسی جرئت داشت منکر شود؟



می دانستم که آدریانا همیشه به بهانه‌ای در این آزمایشها شرکت نمی کرد. از وقتی هم که در اطاق تاریک بودم، کمتر به دیدنم می آمد و هرگز هم تنها نبود. هر بار هم به حسب عادت احوالپرسی می کرد. می دانست، می دانست که حال چگونه است! حتی به نظرم در احوالپرسی اش نوعی کنایه و تمسخر نیز وجود داشت، زیرا که وی علت عمل و این که چرا خود را به دست جراح سپرده بودم نمی دانست، و در نتیجه گمان می برد علت این کارم، نوعی طنازی بود و می خواستم بنا به توصیه دوشیزه کاپوراله، با چشم راست، زیباتر و یا لااقل کمتر زشت باشم.

جوابش می دادم: - حال خیلی خوب است، دختر خانم! چیزی نمی بینم...

پاپیانو می گفت: - ولی بعد، بهتر خواهید دید. با استفاده از تاریکی، مشتم را بلند می کردم. دلم می خواست صورتش را خرد کنم. عمداً می خواست تحملم را از بین ببرد. حتماً می فهمید که مزاحم من است، چون من به هر وسیله‌ای نشان می دادم: خمیازه می کشیدم، اظهار

خستگی می کردم ، با این همه هر شب به اطاقم می آمد و يك نفس و راجی می کرد. صدایش ، در آن تاریکی ، نفسم را می برید ، روی صندلی به خود می پیچیدم ، و لحظاتی حس می کردم که می خواهم خفه اش کنم . آیا حدس می زد ؟ درست در این لحظات صدایش ملایم و تقریباً نوازش کننده می شد .

ما محتاجیم که همیشه کسی را در رنجها و بدبختیهای خود مقصر بدانیم . پاپیانو فقط مرا مجبور به ترك آن منزل می کرد و اگر در آن روزها منطقی بودم ، می بایست از وی صمیمانه تشکر کنم . ولی چگونه می توانستم به صدای منطق بیچاره ، که از زبان پاپیانو حرف می زد ، گوش دهم . او پیش من گناهکار بود . گناهش آشکار و بیشرمانه بود ؟ بله . مگر نمی خواست با بیرون کردنم ، پاله آری را فریب داده و آدریان را خانه خراب کند ؟ در آن روزها فقط همین را از حرفهایش می فهمیدم . اوه ، آخر چرا ، منطق ، برای حرف زدن با من ، دهان پاپیانو را انتخاب کرده بود ؟ ولی شاید هم من برای داشتن بهانه آن را به پاپیانو نسبت می دادم ، تا به نظرم نفرت انگیز بیاید ، به نظر منی که از نودر کمند زندگی اسیر شده بودم ولی سبب رنجم تاریکی بود نه

حرفهای ناراحت کننده پاپیانو .

برایم چه می گفت ؟ از شبها ، از په پیتا پانتوگاوا
حرف می زد .

با آن که در زندگی صرفه جویی می کردم ، پاپیانو
مرا پولدار می دانست . شاید برای منحرف کردن فکرم از
آدریانا ، به سرش زده بود که مرا عاشق نوه جیلیود آاوله تا
کند . این بود که از وی تعریف می کرد : دختری است
سربلند ، عاقل ، خوب ، مصمم ، صادق ، سرزنده و زیبا .
اوه ! خیلی زیبا ! سبزه و لاغراست و اندامی پیچیده و گرم
دارد و چشمش انسان را میخکوب می کند و لبش به زور
از آدم بوسه می خواهد . از جهیزیه اش حرفی نمی زد . بیشك
تمام دارایی مارکی دااوله تا مال او بود . مارکی بینهایت
خوشحال می شود اگر نوه اش به زودی شوهر کند زیرا نه
تنها از سر کیسه کردن پانتوگاوا خلاصی می یابد ، بلکه نوه
وپدر بزرگ زیاد باهم موافق نیستند : مارکی آدمی ضعیف
و اسیر دردنیای مرده اش بود و په پیتا قوی و پراز زندگی .
آیا نمی دانست که هرچه بیشتر از په پیتا تعریف
می کرد ، بی آنکه بشناسمش از وی بدم می آمد ؟ می گفت
چند شب دیگر او را خواهم دید زیرا به جلسه احضار روح

خواهد آمد. همچنین مارکی دآوله تا مشتاق دیدار شماست، چون من - پاپیانو - خیلی از شما برایش صحبت کرده‌ام. ولی مارکی دیگر از منزل بیرون نمی‌آمد و وانگهی به علت اعتقادات مذهبی‌اش هرگز حاضر نمی‌شود که در جلسه احضار روح شرکت کند.

پرسیدم: - عجب؟ خودش نمی‌آید ولی به نوه‌اش اجازه می‌دهد؟

جواب داد: - چون می‌داند که به دست مطمئنی می‌سپاردش.

دیگر نمی‌خواستم چیزی بدانم. چرا آدریانا از شرکت در جلسه خودداری می‌کرد؟ برای معتقدات مذهبی‌اش؟ اکنون که نوه مارکی با اجازه پدر بزرگش شرکت می‌کرد، چرا آدریانا نیاید؟ کوشیدم قبل از جلسه اول قانعش کنم.

پدرش نیز که به اطاق من آمده بود، پیشنهادم را شنید.

آهی کشید که: - آقای مه‌ایس، همیشه همان مسئله است! مذهب در مقابل این مسئله گوش‌های درازش را سیخ می‌کند و چراغیا می‌زند، مانند علم. با این همه به دخترم

شرح داده‌ام که تجارب ما نه‌علیه‌مذهب است و نه‌علیه‌علم.
وانگهی خود اینها مدرکی است برای حقیقتی که مذهب
عنوان می‌کند.

آدریانا گفت: - اگر بترسم؟

پدرش جواب داد: - از چه؟ از تجربه؟

اضافه کردم: - یا از تاریکی؟ همه ما هستیم، دختر

خانم! فقط شما نمی‌خواهید شرکت کنید!

آدریانا ناراحت جواب داد: - آخر من من،

اعتقاد ندارم نمی‌توانم معتقد باشم و چه می‌دانم!

نتوانست چیز دیگری بگوید! از ناراحتی و لحن

صددا فهمیدم که سبب خود داری‌اش تنها مذهب نیست.

ترسی را که به عنوان بهانه پیش کشیده بود، می‌توانست

علت دیگری داشته باشد که حتی به خیال آقای آنسلمو

خطور نمی‌کرد. آیا از این ناراحت می‌شد که در نمایش

دردناك پدرش شرکت کند؟ که به طرز بچه‌گانه‌ای به دست

پایانو و دوشیزه کاپوراله فریب بخورد؟

نتوانستم بیشتر اصرار کنم.

انگار ناراحتی‌ای را که نیامدنش در جلسه، در من

ایجاد می‌کرد، درك کرده بود، چون ناگهان در تاریکی

گفت :- آخر و من فوراً کلمه را در هوا قاپیدم :

- آفرین ! پس ، شما هم خواهید آمد ؟

لبخند زنان قبول کرد :- فقط فردا شب .

فردا ، دیر وقت ، پاپیانو اطاق را مهیا کرد . يك ميز چهار گوش از چوب چنار آورد كه لاک الکل نداشت ، گوشه ای اطاق را خالی کرد و شمعی در آنجا آویخت ، يك گیتار ، يك قلاده پر زنگوله سگ ، و اشیای دیگری آورد . آماده کردن اطاق در نور قرمز فانوس کذایی انجام شد . واضح است که هنگام مرتب کردن وسایل يك لحظه هم از حرف زدن نایستاد .

- می دانید ؟ شمد لازم است ! چون ... نمی دانم ...

به عنوان يك نوع به اصطلاح آکومولاتور این نیروی مرموز به کار می رود . آقای مه ایس ، خواهید دید که تکان می خورد ، مثل بادبانی متورم می شود ، گاهی هم با نور عجیبی روشن می شود . بله آقا ! امشب اگر دوشیزه کاپوراله در حالت مناسب باشد ، همه اینها را خواهید دید . هنوز موفق نشده ایم که « جسمیت » بدهیم ولی به نور رسیده ایم . دوشیزه کاپوراله باروح یکی از همکلاسی های آکادمی خود که خدا بیامرز دش ، در ۱۸ سالگی مرده است رابطه برقرار

می کند . نمی دانم گمان می کنم اهل بال بود ، ولی خانواده اش از مدتها پیش در رم سکونت داشت . می دانید؟ نابغه موسیقی بود ، ولی مرگ پیش رس قبل از آن که به ثمر رسد ، ریشه اش را قطع کرد ، یا لااقل دوشیزه کاپوراله این طور می گوید . حتی قبل از این که مدیوم (واسطه) باشد ، با روح ماکس رابطه برقرار می کرد . بله آقا ! اسمش ماکس بود اگر اشتباه نکنم ، ماکس اولیتز . بله آقا ! گاهی بر اثر نفوذ این روح آنقدر روی پیانو فی البداهه می نواخت تا غش می کرد و می افتاد . حتی يك شب مردم در خیابان جمع شدند و برایش کف زدند

با نهایت آرامش اضافه کردم : - به طوری که دوشیزه کاپوراله ، ترسید

پایانو یکه خورد و گفت : - آه ، شما هم می دانید؟
- خودش گفت : پس این طور ! مردم برای موسیقی ماکس دست می زدند که توسط دوشیزه کاپوراله نواخته می شد ؟ !

- بله ، بله ! حیف که در منزل پیانو نداریم . باید با گیتار بسازیم . می دانید ، ماکس گاهی چنان عصبانسی می شود که سیم گیتار را پاره می کند ! ... امشب خواهید

شنید . گمان می کنم دیگر همه چیز مرتب است .
قبل از این که برود ، از وی پرسیدم :- آقای ترنتزیو
فقط برای کنجکوی می خواهم بدانم ، آیا شما معتقدید ؟
واقعاً اعتقاد دارید ؟

انگار از سؤال خبر داشت .
جواب داد :- راستش را بخواهید ، برای من روشن
نیست .

- شرط می بندم !
- البته نه برای اینکه در تاریکی انجام می شود . نه !
پدیده ها و تظاهرات روشن اند و شکی درباره شان نیست .
مگر می توانیم درباره خودمان شك کنیم ؟

- چرا نه ؟ حتی برعکس !
- چطور ؟ نمی فهمم !
- خیلی راحت خودمان را فریب می دهیم ! مخصوصاً
وقتی بخواهیم چیزی را قبول کنیم

پاپیانو اعتراض کرد :- من نه : خوشم می آید !
پدر زنم که خیلی غرق این مطالعات است ، اعتقاد دارد .
آخر ببینید ، اگر هم دلم می خواست ، وقت ندارم که به
این موضوع فکر کنم . من خیلی گرفتار کار این بوربنهای

لعنتی و مارکی هستم . مرا چهار میخ کرده اند ! فقط چند شب اینجا هستم . وانگی معتقدم ، تا وقتی که بخواست خداوند زنده هستیم ، نمی توانیم چیزی از مرگ بدانیم . در این صورت آیا فکر درباره آن بیهوده نیست ؟ برای زندگی بهتری فکر کنیم ؟ نظر من این است ، آقای مه ایس ! خدا حافظ . خوب ؟ حالا باید به خیابان پونته فی چی ، به دنبال دختر خانم پانتوگاوا بروم .

تقریباً نیم ساعت بعد همراه پانتوگاوا ، دایه اش و یک نقاش اسپانیولی که به عنوان دوست خانواده به من معرفی شد ، مراجعت کرد . عصبانی بود . اسم نقاش «مانوئل یرفالدز» بود . به ایتالیایی صحیح حرف می زد . هر کاری کردم میسر نشد تا «س» آخر نام خانوادگی ام را تلفظ کند : انگار هر بار در وقت تلفظش ، می ترسید زبانش زخمی شود . انگار ناگهان با هم صمیمی شده بودیم .

می گفت : - آدریانو مه ای .

دلم می خواست بگویم : - خودتی .

زنهائیز به اطاقم آمدند : په پیتا ، دایه ، دوشیزه کاپوراله

و آدریانا .

پاپیانو بی ادبانه گفت : - چه عجب ؟ تو هم آمدی ؟

انتظار نداشت . از برخوردی که با برنالدهز شد ،
فهمیدم که مارکی جیلیو از شرکت وی در جلسه باخبر نبود
و بنابراین ، دست په پیتا در کار بود .

ترنتریوی بزرگ از نقشه اش منصرف نشد . وقتی
در اطراف میز جاها را تعیین کرد ، آدریانا را پهلوی خود
و په پیتا را پهلوی من نشانید .

خوشحال بودم ؟ نه . نه . په پیتا هم نبود . او که
درست مثل پدرش صحبت می کرد .

اعتراض کرد : - خیلی متشکرم ، اینجا نمی توانم
بنشینم ! آقای ترنتریوی عزیز ، من می خواهم میان دایه ام
و آقای پالاری بنشینم !

تاریکی قرمز رنگ اطاق ، فقط حدود قیافه ها را
مشخص می کرد ، بنابراین نمی توانستم ببینم که دختر خانم
پانتوگاوا ، تا چه حد با طرحی که پاپیانو از او برای من
ترسیم کرده است ، تطبیق می کند ، ولی صدا و اعتراض
آنی اش ، با آنچه که از گفته پاپیانو در ذهنم ساخته بودم ،
کاملاً وفق می داد .

گرچه بانیذیرفتن جای خود ، دختر خانم پانتوگاوا ،
به من توهین می کرد ، ولی نه تنها ناراحت نشدم ، بلکه

قلباً خوشحال شدم .

پاپیانو گفت : - حق با شما است ! می شود این طور ترتیب داد که خانم کاندیدا پهلوی آقای مه ایس و شما پهلوی خانم کاندیدا بنشینید . پدر زنم ، و ما سه نفر در جای خود می مانیم . خوب شد ؟

نه ! این طور نه برای من خوب بود ، نه برای دوشیزه کاپوراله ، نه برای آدریانا و نه آنطور که بعد دیده شد ، برای په پیتا : زیرا بعد در وضعی که روح نجیب ما کس ترتیب داده بود ، خیلی راحت تر نشست .

پهلوی خود شبخ زنی را دیدم که بر سرش نوعی تپه بود (کلاه بود ؟ شب کلاه بود ؟ کلاه گیس بود ؟ چه زهرماری بود) ؟ گاه گاه از زیر آن تپه آهی بر می خاست که به ناله ختم می شد . هیچکس فکر نکرده بود تا مرا به خانم کاندیدا معرفی کند ، و حالا برای برقراری ارتباط ، می بایست دستش را می گرفتم ، و او مرتب آه می کشید . خلاصه راضی نبود همین ! خدایا چه دست سردی داشت !

باز دست دیگر ، دست چپ دوشیزه کاپوراله را گرفتم . بالای میز نشسته و به شمد پشت کرده بود . پاپیانو دست راستش را در دست داشت . نقاش در طرف دیگر آدریانا ،

و آقای آنسلمو رو به روی کاپوراله نشسته بود .

پاپیانو گفت : - اول باید برای آقای مه ایس و دختر خانم پانتو گاوا ، اصطلاح ... اسمش چیست ؟

آقای آنسلمو گفت : - تیپولوژی

خانم کاندیدا تکان خورد و گفت : - خواهش می کنم برای من هم شرح دهید .

- البته ، همچنین برای خانم کاندیدا ، واضح است !

آقای آنسلمو شروع کرد : - بله ، دو ضربه ، معنی مثبت دارد

په پیتا حرفش را قطع کرد : - ضربه؟ چه ضربه ای؟

پاپیانو جواب داد : - ضربه روی میز ، صندلی ، جا های دیگر ، حتی روی بدن .

په پیتا از جا پرید و با عجله گفت : - آه ، نه - نه - نه ! دوست ندارم به بدنم دست بزنند .

پاپیانو گفت : - دختر خانم ، وقتی به اینجامی آمدیم گفتم : مطمئن باشید که روح ما کس اذیت نمی کند .

خانم کاندیدا ، با دلسوزی زنی مافوق اضافه کرد : تیپولوژی .

آقای آنسلمو ادامه داد : - خوب ، دو ضربه مثبت

است ، سه ضربه منفی ، چهار ضربه خاموشی ، پنج ضربه
یعنی حرف بز نید، شش ضربه، چراغ را روشن کنید. همین
توضیح کافی است . حالا خودتان را متمرکز کنید .
سکوت شد . خودمان را متمرکز کردیم .

شیرینکاری های ما کس

چیزی ظاهر؟ ابداً. نه حتی سایه ای. ولی دلم عجیب
شور می زد و حس می کردم که پایانو می خواهد افتضاحی
بپا کند. می توانستم لذت ببرم؟ نه. چه کسی از تماشای
نمایش بد، توسط بازیگری ناشی، رنج نمی برد و لااقل
ناراحت نمی شود؟

فکر می کردم: «از دو حال خارج نیست: یا وی
بسیار ماهر است، یا اصراری که در نشان دادن آدریانا، نزدیک
خود دارد، مانع می شود که به وضعیت آگاه باشد و بر نالده-
زو په پیتا را به حال خود رها کرده است، و چون من و
آدریانا نقشه ای نداریم، پس به راحتی می توانیم از حقه

بازی‌اش با خبر شویم . آدریانا بهتر متوجه می‌شود، چون پهلوی او نشسته است و به علت شکی که نسبت به پاپیانو دارد ، خود را مهیا کرده است . پهلوی من که نمی‌تواند بنشیند و شاید در این لحظه از خود می‌پرسد چرا شاهد مسخره‌ای باشد که تنها برایش قابل قبول نیست ، بلکه توهین آمیز و گناه است . احتمالاً ، برنالدو زو په پیتا نیز همین سؤال را از خود می‌کند . چرا پاپیانو ، متوجه نمی‌شود که در نقشه‌اش ، درباره نشان دادن په پیتا ، کنار من ، شکست خورده است؟ آیا اینقدر به مهارتش اطمینان دارد؟ خواهیم دید .»

در این افکار بودم و به دوشیزه کاپوراله ، فکر نمی‌کردم . ناگهان وی ، انگار در خواب و بیداری ، شروع به حرف زدن کرد :

گفت : - حلقه ، حلقه

آقای آنسلمو ، با نهایت قبول پرسید : - ماکس آمده است؟

کاپوراله ناراحت و تقریباً با خفگی گفت : - بله ! ولی امشب عده زیاد است

پاپیانو گفت : - بله ! درست است ! ولی به نظرم

اینطور بهتر است .

پاله آری گفت : - ساکت ! ببینیم ما کس چه می گوید .
کاپوراله ادامه داد : - به نظرش ، حلقه‌ی ما متعادل
نیست . در این طرف (دستش را بلند کرد) دو زن پهلوی
هم نشسته‌اند . بهتر است آقای آنسلمو جای دختر خانم
پانتوگاوا بنشینند .

آقای آنسلمو از جا برخاست و گفت : - الساعة !
دختر خانم ، اینجا بنشینید .

په پیتا ، این بار اعتراض نکرد : پهلوی نقاش نشسته
بود .

کاپوراله اضافه کرد : - بعد خانم کاندیدا
پاپیانو حرفش را برید : - جای آدریانا ، اینطور
نیست ؟ حدس می‌زدم . بسیار خوب .
همینکه کنارم نشست ، آنقدر دستش را فشردم که
اذیت شد . در همان آن ، دوشیزه کاپوراله دستم را می‌فشرد
و انگار می‌پرسید : «حالا راضی هستی ؟» من با فشار دست
جواب می‌دادم : «البته که راضی هستم !» حرکت من
می‌توانست این معنی را هم داشته باشد که : «حالا هر کاری
دل‌تان بخواهد ، بکنید !»

آقای آنسلمو گفت : - ساکت !
چه کسی حرف زده بود ؟ چه کسی ؟ میز ! چهار
ضربه ، معین : - تاریک !

قسم می خورم که نشنیده بودم .
ولی بمحض خاموش شدن فانوس ، اتفاقی افتاد که
پیش بینی ام را خراب کرد . دوشیزه کاپوراله ، فریاد کشید
و همه از جا جهیدیم .

- چراغ ! چراغ !
چه شده بود ؟

يك مشت ! به دهان دوشیزه کاپوراله چنان مشتی زده
بودند که خون سرازیر شده بود .

به پیتا و خانم کاندیدا ، هراسان از جا پریدند . پاپیانو
برای روشن کردن فانوس بلند شد . آدریانا ، فوراً دستش
را از دست من بیرون کشید . برنالدهز صورتش قرمز بود :
کبریتی روشن به دست داشت و متحیر و شكاك نگاه می کرد .
آقای آنسلمو بسیار متعجب بود و دایم می پرسید :

- مشت ! یعنی چه ؟

من هم با ناراحتی همین سؤال را می کردم . مشتی ؟
پس این تعویض جا را قبلاً ، دونفری توافق نکرده بودند ؟

پس دوشیزه کاپوراله، علیه پاپیانو عصیان کرده بود و حالا؟
کاپوراله صندلی اش را کنار زد، دستمالی روی
دهانش گذاشت و اعتراض می کرد که دیگر به او مربوط
نیست. به پیتا پانتوگاوا فریاد می زد:

— متشکرم آقایان، متشکرم! پس اینجا به هم سیلی
می زنند!

پاله آری گفت: — نه! نه! آقایان من، این يك پدیده
تازه است. بسیار عجیب است! باید توضیح خواست.
پرسیدم: — از ما کس؟

— بله، از ما کس! سیلویای عزیز، شاید شما نظریات
او را در تشکیل حلقه، بد فهمیده بودید.

برنالدهز خندان گفت: — ممکن است! ممکن است!
پاله آری که از برنالدهز، ابدًا خوشش نمی آمد،
از من پرسید: — آقای مه ایس، نظر شما چیست؟
جواب دادم: — کاملاً با شما موافقم.

ولی کاپوراله بسیار قاطع، با سر تکذیب کرد.
آقای آنسلمو ادامه داد: — پس یعنی چه؟ چطور
توجیه می کنید؟ ما کس خشونت کند؟ مگر تا کنون خشونت
کرده بود؟ ترنتزیو، تو چه می گویی؟

ترنتزیو که در تاریکی بود ، چیزی نگفت ، فقط
شانه‌اش را بالا انداخت .

من به کاپوراله گفتم : - دلتان نمی‌خواهد آقای
آنسلمو را راضی کنید ؟ از ما کس توضیح بخواهم ، اگر
حالش بد بود ... یا حوصله نداشت ، رها می‌کنیم . اینطور
نیست آقای پاپیانو ؟

جواب داد : - بسیار نظر خوبی است . پرسیم ،
پرسیم ، من حاضرم .

کاپوراله ، درست خطاب به او گفت : - من با این
وضع حاضر نیستم !

پاپیانو گفت : - منظورتان منم ؟ اگر شما می‌خواهید
بروید ...

آدریانو به خود جرئت داد و با کمرویی گفت : - بله ،
بهتر است

ولی آقای آنسلمو ، میان حرفش دوید : - ترسو !
عجب ، ترس یعنی همین ! سیلویا ، به شما هم می‌گوییم .
بیخشید ! شما به خوبی این روح را می‌شناسید ، با او آشنا
هستید ، و می‌دانید این اولین باری است که خیلی
حیف است ! قبول داریم که این حادثه بسیار ناراحت‌کننده

بود، ولی امشب، پدیده‌ها با نیرویی غیر عادی خودنمایی کردند.

برنالدهز گفت: - چه جورم! و سبب خنده دیگران شد.

گفتم: - دلم می‌خواهد به این چشمم، مشتبزنند...
په‌پیتا گفت: - من هم همینطور!
پاپیانو قاطعانه فرمان داد: - بنشینید! کاری را که
آقای مه‌ایس گفت، بکنیم، توضیحی بخواهیم، اگر
تظاهرات باز خشن بودند، تمام کنیم. بنشینید.
فانوس را خاموش کرد.

در تاریکی دست آدریانا را جستم: سرد و لرزان
بود. ابتدا برای احترام به ترسش، دستش را نفشردم، ولی
بعد آرام فشردم و انگار می‌خواست به آن گرما بدهم و همراه
گرما این اطمینان را که همه چیز، راحت پایان خواهد
یافت. به هر حال لحظه‌ای آرامش داشتیم، چون ممکن
بود، این بار من و آدریانا هدف ما کس باشیم. با خود
گفت: «اگر بازی خیلی سنگین بود، زود تمامش می‌کنیم،
نمی‌گذارم آدریانا را اذیت کنند»

آقای آنسلمو، انگار که با شخص زنده و حاضری

حرف میزند ، با ما کس شروع به صحبت کرد .
- هستی ؟

دو ضربه آرام روی میز ، پس : بود !
پاله آری با سرزنشی مهربان پرسید : - ما کس ،
چطوری ؟ تو که اینقدر مهربان و خوبی ، چرا با دوشیزه
سیلویا ، اینطور رفتار کردی ؟ علتش را خواهی گفت ؟
این بار ، میز کمی تکان خورد و سپس سه ضربه قاطع
و محکم در وسطش فرود آمد . سه ضربه ، پس : نه . نمی-
خواست بگوید .

آقای آنسلمو گفت : - اصرار نکنیم ! ما کس آیا
باز عصبانی هستی ؟ حس می کنم ، می شناسمت می-
شناسمت لا اقل بما بگو ، آیا با این حلقه موافقی ؟
هنوز پاله آری حرفش را تمام نکرده بود که حس
کردم با نوك انگشت به سرعت به پیشانی ام زدند .

پدیده را فوراً گفتم و دست آدریانا را فشردم .
اقرار می کنم که آن «تماس» غیرمنتظره بر من عجیب
اثر گذاشت . مطمئنم اگر به موقع دست بلند می کردم ،
می توانستم دست پایانو را بگیرم ولی ... با این همه سبکی
و ظرافت ضربه بسیار عالی بود . باز تکرار می کنم : منتظر

نبودم . وانگهی ، چرا پاپیانو برای نشان دادن اطاعتش ،
مرا انتخاب کرده بود؟ آیا می‌خواست آرامم کند، یا نشانه
این بود که مرا به مبارزه می‌طلبید و می‌گفت: «حالاخواهی
دید آیا راضی هستم»؟

آقای آنسلمو گفت : - آفرین ، ما کس .
با خود گفتم : - (بله ، آفرین ! چه پس گردنی‌ای
به تو خواهم زد !)
صاحب خانه ادامه داد: - مایلی ، علامتی از خوبی‌ات
را به ما نشان دهی ؟

پنج ضربه روی میز : حرف بزنید !
خانم کاندیدا ، ترسان پرسید : - یعنی چه ؟
پاپیانو به راحتی گفت : - یعنی باید حرف زد .
په پیتا گفت : - با چه کسی ؟
- با هر که بخواهید ! مثلاً با پهلوی دستی‌تان .
- بلند ؟

آنسلمو گفت : - بله . معنی‌اش این است که ما کس
تظاهر قشنگی برای ما تهیه دیده است . شاید نور باشد...
معلوم نیست ! حرف بزنیم ، حرف بزنیم
چه بگوییم ؟ مدتی بود که با دست آدریانا حرف

می‌زدم ، افسوس چیزی به فکر نمی‌رسید . با نوازش و فشردن دست مادرک منزل ، بحثی طولانی داشتم که وی تسلیم و لرزان به آن گوش می‌داد . مجبورش کرده بودم که انگشتانش را در من قلاب کند . مستی‌ای سوزان مرا در خود گرفته بود و بی‌نهایت لذت می‌بردم ، این کار سبب شده بود که او هم ناراحتی‌اش را فراموش کند و آن‌گونه که خاص طبیعت مهربان و کمرویش بود ، شیرینی و ملایمت وجودش را بیان کند .

هنگامی که دستان به چنین گفتگویی مشغول بود ، حس کردم ، انگار دستی از پایه‌های پشت صندلی ، پایم را می‌مالید ، ناراحت شدم . پای پاپیانو نبود . چون نمی‌توانست تا آنجا برسد و اگر هم چنین قصدی داشت ، پایه‌های جلو صندلی مانع می‌شدند . چه کسی از جایش بلند شده و پشت صندلی من آمده بود ؟ در این صورت خانم کاندیدا ، اگر واقعاً احمق نبود ، می‌بایست دیگران را خبر کند . خواستم قبل از گفتن پدیده به دیگران ، آن را به نحوی برای خود توجیه کنم ، ولی بعد فکر کردم - آنچه را که می‌خواستم ، بدست آورده بودم و اکنون حتی بنفعم بود که بدون قید و شرط در بازی بمانم ، تا عصبانیت پاپیانو را زیادتر نکنم .

آنچه را که حس کرده بودم ، گفتم :
پاپیانو با تعجبی که صادقانه مینمود ، گفت : -
راستی ؟

تعجب دوشیزه کاپوراله کمتر نبود .
حس کردم که موی سرم راست می شود . پس این
پدیده واقعیت داشت ؟

آقای آنسلمو گفت : - مالش ؟ یعنی چه ؟ یعنی چه ؟
بی تأمل تکرار کردم : - بله ! هنوز ادامه دارد !
انگار در پشت من يك سگ

قهقهه‌ای حرفم را استقبال کرد .
په پیتا پانتوگاوا فریاد زد : - مینروا ! مینروا است !
شرمنده پرسیدم : - مینروا کیست ؟
خندان جواب داد : - سگ من ! خانم پیومن ، در
زیر صندلی تو ، خودش را می خارا نند . با اجازه ! با اجازه !
برنالدهز کبریتی روشن کرد و په پیتا بلند شد تا سگ
را گرفته و در دامنش بنشانند .

آقای آنسلمو ، عصبانی گفت : - حالا می فهمم .
حالا علت عصبانیت ما کس را می فهمم . امشب زیاد جدی
نیستیم !

شاید برای آقای آنسلمو این طور بود ، چرا که
 جدی بودن امشب ، نسبت به شبهای گذشته ، کمتر نبود .
 در تاریکی دیگر چه کسی به شیرینکاریهای ماکس
 توجه می کرد ؟ میز صدا می کرد ، حرکت می کرد ، با
 ضربات محکم یا آرام ، حرف می زد ، صدای چنگ زدن
 از پشتی صندلی و اثاثیه اطاق شنیده می شد ، ضربات و
 صداهای دیگر به گوش می رسید ، نور فسفری عجیبی
 - چون آتش بازی - اطاق را روشن می کرد ، حتی شمد
 نورانی می شد ، چون بادبانی ورم می کرد ، میزی کوچک
 چند بار در اطاق گردید و سرانجام بر میزی که اطرافش
 نشسته بودیم ، جهید ، گیتار انگار که پر گرفته باشد از روی
 جعبه اش بلند شد و بالای سر ما شروع به نواختن کرد
 به عقیده من ، ماکس استعداد موسیقی اش را در قلاده زنگوله -
 داری که به گردن دوشیزه کاپوراله انداخته بود بیشتر نمایان
 می کرد به نظر آقای آنسلمو این يك شوخی مهر آمیز و
 زیبای ماکس بود که دوشیزه کاپوراله زیادهم خوشش نیامد .
 مسلم بود که شیپو نه ، برادر پاپیانو با تعلیمات دقیق
 و در پناه تاریکی به اطاق آمده بود . درست است که ابله
 و مصروع بود ، ولی نه آنقدر که خود او و پاپیانو می خواستند

جلوه دهند . بیشك از مدتها پیش چشمش را به تاریکی عادت داده بود . به درستی نمی دانم تاچه اندازه در اجرای حقه هایی که از پیش با برادر و دوشیزه کاپوراله چیده بود مهارت به خرج می داد ، ولی برای ما یعنی من ، آدریانا ، په پیتا و برنالدهز می توانست به دلخواه خود رفتار کند و هر کارش خوب باشد فقط می بایست آقای آنسلمو و خانم کاندیدا را که زود باور هم بودند ، راضی کند . انگار در این کار هم بسیار موفق بود . چون آقای آنسلمو به کودکی در تماشای خیمه شب بازی می مانست . از خود بیخود بود ، فقط بعضی از توضیحات کودکانه اش مرا رنج می داد . نه تنها ساده گی مردی که ابدا احمق نبود ، مرا رنج می داد ، بلکه آدریانا به من فهماند که از تماشای جدی بودن پدر و سوء استفاده ای که دیگران از سادگی اش می کردند ، ناراحت است .

فکر این که ممکن است پاپیانو نقشه ای داشته باشد ، شادی ما را مختل می کرد ، و با شناختن او این خیال در من قوت گرفته بود ، چون پاپیانو قبول کرده بود ، آدریانا پهلوی من بنشیند و برخلاف ترس و بیمم ، نمی گذاشت که روح ما کس ما را اذیت کند و حتی به نظر می رسید که از

ما حمایت می کند. ولی آزادی در تاریکی چنان شادم کرده
بود که این فکر ابداً اذیتم نکرد.

ناگهان دوشیزه پانتوگاوا ، فریاد زد : - نه !
آقای آنسلمو فوراً گفت :

- دختر خانم بگویید ، بگویید ! چه شد ؟ چه حس
کردید ؟

برنالدوز نیز با احتیاط به گفتن وادارش کرد و
په پیتا گفت :

- اینجای گونه ام را نوازش کردند

پاله آری پرسید : - با دست ؟ ظریف بود ، اینطور
نیست ؟ سرد و عجول و ظریف... اوه ، ما کس اگر بخواهد ،
با خانمها خیلی مهربان است ! خوب ، ما کس ، می توانی
باز هم دختر خانم را نوازش کنی ؟

په پیتا ، خندان فریاد زد : - عجب ! عجب !

آقای آنسلمو پرسید : - یعنی چه ؟

- دوباره ، دوباره نوازش کرد !

پاله آری پیشنهاد کرد : - ما کس می خواهی ببوسی ؟

په پیتا فریاد زد : - نه !

ولی صدای بوسه ای برگونه اش ، به گوش رسید .

بی اراده دست آدریانا را به لب بردم . به این هم
راضی نشده و به جستجوی لبش خم شدم اولین بوسه طولانی
و بیصدا را به هم دادیم .

بعد چه شد ؟ مدتی طول کشید تا توانستم مبهوت و
شرمسار ، در آن اغتشاش برخورد غالب شوم . آیا متوجه
بوسه ما شده بودند ؟ فریاد می زدند . کبریت و حتی شمع
فانوس كوچك قرمز را روشن کرده بودند . ایستاده بودند !
چرا ؟ چرا ؟ ضربه ای محکم و عالی -- انگار که مشت غوالی
آن را کوفته باشد -- در روشنایی ، به روی میز شنیده شد .
همه ترسیدیم و بیشتر از همه ، پاپیانو و دوشیزه کاپوراله .
ترنزیو صدا زد : -- شیپیونه ! شیپیونه !

مصروع بر زمین افتاده بود و به خود می پیچید .
آقای آنسلمو فریاد زد :

-- بنشینید !

حتی او هم در حالت خلسه افتاده بود . ببینید ، ببینید ،
میز حرکت می کند ، بلند می شود ، بلند می شود ... آفرین
ما کس ! زنده باد !

واقعاً ، میز بی آنکه کسی دست بزند ، به اندازه
کف دست بلند شد و سپس سنگین بر زمین افتاد .

کاپوراله ترسان و لرزان و بیحال ، صورتش را در
سینه من پنهان کرد. دختر خانم پانتوگاوا ودایه اش از اطاق
فرار کرده بودند و پاله آری ، خشمگین فریاد می زد :
- نه ، بیائید ، عجب ! حلقه را پیاره نکنید ، حالا
بهترش را خواهید دید ! ما کس ! ما کس !

پاپیانو که از ترس میخکوب شده بود، تکان خورد
و بالاخره گفت : - چه ما کسی ! و به سوی برادرش دوید
تا او را به حال بیاورد .

خاطره بوسه ، لحظه ای به دیدن این واقعه عجیب و
غیر قابل توجیه ، از بین رفت. نیروی مرموزی در روشنائی
و مقابل چشم من ، عکس العملی نشان داده بود ، به عقیده
پاله آری روحی نامریی بود، ولی بیشک روح ما کس نبود،
چون کافی بود شخصی به پاپیانو و دوشیزه کاپوراله نگاه
کند. ما کس را آنها خلق کرده بودند. پس چه کسی عکس
العمل نشان داده بود ؟ چه کسی آن ضربه عالی را بر میز
زده بود ؟

هر چه را که در کتابهای پاله آری خوانده بودم ،
مغشوش ، به مغزم آمد و من لرزان به ناشناس اندیشیدم که
در گودال استیا خفه شده بود و من عزاداری اقوام و بیگانگان

را از وی گرفته بودم .

با خود گفتم: - اگر به جای او بودم! ... شاید آمده بود تا از من انتقام بگیرد و همه چیز را فاش کند .

فقط پاله آری که نه ناراحت بود و نه متعجب ، هنوز موفق نشده بود سر در بیاورد که چرا پدیده‌ای به‌سادگی و معمولی بودن بلند شدن میز این همه ما را ترسانیده است مسئله غیر قابل فهم برایش این بود که گمان می‌برد شیپو نه خوابیده است ولی اکنون وی را در اطاق من می‌دید .

می‌گفت: - متعجبیم! معمولاً این بیچاره به چیزی توجه ندارد . معلوم می‌شود که جلسات مرموز ما ، وی را به حدی کنجکاو کرده بود که مخفیانه وارد اطاق شده تا ببیند و يك دفعه گیر افتاده! چون آقای مه‌ایس ، باید قبول کرد که در پدیده عجیب احضار روح بیشتر از مصروعین و بیماران روانی استفاده می‌کنند. ما کس همه چیز مخصوصاً نیروی عصبی ما را می‌گیرد تا از آنها برای تظاهر پدیده‌ها استفاده کند . این موضوع قطعی است! حس نمی‌کنید انگار چیزی از شما گرفته باشند؟

- راستش را بخواهید ، هنوز نه .

تقریباً تا سحر در رختخواب به بدبختی فکر می‌کردم

که به اسم من در گورستان میرانیو ، مدفون بود. که بود؟
از کجا می آمد؟ چرا خود را کشته بود؟ شاید دلش می-
خواست از سرانجام اندوهناکش دیگران خبردار باشند؟...
من سوء استفاده کرده بودم! اقرار می کنم که چندین بار در
تاریکی از ترس لرزیده بودم. ضربه آن مشت را روی میز
فقط من نشنیده بودم. آیا او زده بود؟ آیا هنوز درسکوت،
حاضر و نامریی، در کنارم نبود؟ گوش تیز کرده بودم تا
صدایی را در اطاق بشنوم. بعد خوابیدم و خوابهای
وحشتناک دیدم.

روز بعد پنجره را که گشودم چشمم به نور افتاد.

من و سایه‌ام

اغلب پیش آمد که در قلب شب بیدار شوم (در این اوقات شب نشان نمی‌داد که واقعاً قلبی دارد) و در تاریکی و سکوت از کارهای که ناآگاهانه در روز انجام داده‌ام متعجب و ناراحت شوم و از خود بپرسم که آیا در اعمالمان رنگها و اشیاء و صداها ای که احاطه‌مان کرده‌اند، دخالتی دارند؟ البته، بدون شك، و خدایم داند چه چیزهای دیگری هم! مگر به قول آقای آنسلمو، ما با روابط کیهانی زندگی نمی‌کردیم؟ و بعد این کیهان لعنتی سبب چه حماقت‌هایی در ما می‌شود که ما وجدان ناچیز خود را که نیروهای خارجی در هم می‌شکنندش و نورهای برونی کورش

می کنند ، مسئول آن حماقتها می دانیم . چقدر از توطئه ها و نقشه های شب که در روز بیهوده نشده و از بین نمی روند؟ انگار همان گونه که نور و شب متفاوتند ، ما نیز در شب و روز یکی نیستیم : افسوس که ، چه در شب و چه در روز بسیار حقیریم .

می دانم وقتی پس از چهل روز پنجره را گشودم ، از دیدن نور ابداً شاد نشدم . یاد آنچه در چهل روز تاریکی انجام داده بودم ، به شدت ناراحتم کرد . تمام دلایل و بهانه ها و یقین ها که در تاریکی ارزش و سنگینی داشتند ، به محض باز شدن پنجره یا آشکار شدند و یا ارزشی مخالف پیدا کردند . آن من بیچاره ای که بیهوده مدت ها در اطاق در بسته مانده و برای رها کردن خود از خستگی بیمار گونه کوشیده بود ، اکنون چون سگ کتک خورده ای ، به دنبال من دیگری می رفت که پنجره را گشوده و در نور روز شادی می کرد و مغرور و جدی بود و با جا گرفتن جلوی آینه و دیدن نتیجه خوب جراحی و ریش بلند و حتی رنگ پریدگی ای که به شکلی زیبایش می کرد ، بیهوده می کوشید آن «من» را از افکار تیره بیرون بیاورد .

— پست فطرت ، چه کار کردی ؟ چه کار کردی ؟

چه کرده بودم ؟ انصاف بدهید ، هیچ ! در تاریکی
عشقبازی کرده بودم ، تقصیر من بود ؟ مانعی در مقابل
نمی‌دیدم و خود داری‌ام را از دست داده بودم . پاپیانو
می‌خواست آدریانا را از من بگیرد ، دوشیزه کاپوراله او
را در کنارم نشانده و به من داده بود و در عوض مشت هم
خورده بود . من رنج می‌بردم و طبیعی است به خاطر آن
رنج ، چون هر موجود دیگری (قانون انسانی است) گمان
می‌کردم ، حق من است که به من خوبی کنند . وقتی در کنارم
بود ، گرفته بودمش . آنجا تجربه مرگ می‌کردند و آدریانا
در کنار من زندگی بود : زندگی‌ای که منتظر بوسه‌ای بود تا
به شادی گشوده شود ، مانوئل برنالدهز در تاریکی په‌پیتای
خود را بوسیده بود و من هم ...
_ آه !

روی راحتی افتادم و صورتم را بادست پوشانیدم .
حس می‌کردم که لبم به یاد آن بوسه می‌لرزد . آدریانا !
آدریانا ! با آن بوسه چه امیدی در قلبش زنده کرده بودم ؟
که زن من شده ، این‌طور نیست ؟ پنجره باز است ، همه
شاری‌کنید !
نمی‌دانم چه مدت روی صندلی راحتی افتاده و فکر

می کردم ، چشمم گاه باز بود ، گاه بسا عصبانیت خود را جمع می کردم ، انگار در مقابل ناراحتی درونی از خود دفاع کنم . سرانجام داشتم می دیدم : فریبم را بسا تمام خامی اش دیدم : آنچه در مستی آزادی ، به نظرم بزرگترین اقبال بود ، در اساس چیزی نبود .

متوجه شدم که آزادی بیحدم به علت کمبود پول ، حدی دارد . سپس دریافتم که درست تر است اگر نام این آزادی بیحد را تنهایی و کسالت بگذاریم . همین بود که مرا به رنجی وحشتناک محکوم می کرد: رنج باخود بودن . از این رو به دیگران روی آورده بودم ، ولی این تصمیم که در وصل کردن رشته های گسیخته معاشرت احتیاط کنم : به چه دردی خورد؟ بله ، رشته ها به خودی خود باز شده بود و زندگی - با مخالفت هایش و با این که مخالفم بود - در گردش مقاومت ناپذیرش مرا باخود کشانیده بود: زندگی ای که مال من نبود . آه ، اکنون می دیدم که دیگر نمی - توانم با دلایل بیهوده و حرف های کودکانه و بهانه های ناچیز ، از احساسم نسبت به آدریانا آگاه نباشم و ارزش حرفها و اعمال و نیاتم را پایین بیاورم .

بافشردن دست ، حلقه کردن انگشتان ، خیلی حرفها

به او گفته بودم، سرانجام بوسه‌ای عشق ما را مهر کرده بود. اکنون چگونه با رفتار، جوابگوی قول و قرارم باشم؟ آدریانا می‌توانست مال من باشد؟ آخر آن دو زن، رومیلدا و بیوه پسکاتوره، مرا در گودال آسیاب استیا انداخته بودند، نه خودشان را! زنم آزاد شده بود، نه من که خود را به مردن زده بودم و گمان می‌بردم می‌توانم کس دیگری شده و زندگی دیگری کنم. پس چه بودم؟ سایه‌ای از کسی! چه زندگی‌ای داشتم؟ و تا آنجا که تماشای زندگی دیگران راضی‌ام می‌کرد، بد یا خوب، خود را فریب می‌دادم که زندگی تازه‌ای را شروع می‌کنم، ولی وقتی تا آنجا به زندگی نزدیک شدم که حتی بوسه‌ای از لبی عزیز بگیرم، بله، بله، ناچار به عقب رفتن شدم، انگار که آدریانا را بالب مرده‌ای بوسیده‌ام، مرده‌ای که نمی‌توانست به خاطر این عشق زنده شود! شاید می‌توانستم ببوسم ولی آیا لبم مزه زندگی داشت؟ او، اگر آدریانا زندگی عجیب‌رامی دانست... او؟ نه... نه...! حتی فکرش را هم نباید کرد! او که اینقدر ساده و کمرو بود.... اگر هم که عشق از هر درد و مسئله اجتماعی قوی‌تر بود.... آه، آدریانای بیچاره، باز چگونه می‌توانستم وی را در خلاء سرنوشتی بسته و همراه

آدمی بکنم که به هیچ وجه نمی توانست خود را زنده اعلام کند ؟ چه بکنم ؟ چه بکنم ؟

دو ضربه به در مرا از جا پراند . آدریانا بود .

با همه کوشش در پنهان کردن هیجانم ، لااقل ناراحتی ام بر وی پوشیده نماند . او هم ناراحت بود و این ناراحتی به وی اجازه نمی داد تا خوشحالی اش را از دیدن معالجه من که به دلخواه او صورت گرفته بود نشان دهد . نه ؟ چرا نه ؟ چشم بلند کرد ، نگاهم کرد ، پاکتی به دستم داد :

- مال شما است

- نامه ؟

- گمان نمی کنم . شاید صورت حساب دکتر آبروزینی باشد . خدمتکار منتظر جواب است . صدایش می لرزید . لبخند زد .

گفتم : - فوراً - ولی پس از فهمیدن این که وی به این بهانه آمده است تا کلمه ای از من بشنود که امیدواری اش را تأیید کند ، دلم سوخت . برای خودم و او به رحم آمدم ، رحم بی رحمی که مرا و او می داشت تا وی را نوازش کنم . دردم را در وجود او نوازش کنم . دردی را که فقط در وجود

اومی توانست آرامش بیابد . با آگاهی به این که مسئولیتم
زیادتر خواهد شد، نتوانستم مقاومت کنم : هردو دستش را
گرفتم . وی برافروخته ولی مطمئن ، دستش را بلند کرد و
دستم را گرفت. سرش را بر سینه‌ام گذاشته و مویش را نوازش
کردم .

- بیچاره آدریانا !

در زیر نوازشم پرسید : - چرا ؟ راضی نیستیم ؟
- چرا ...

ناگهان عصبانیتی مرا فرا گرفت ، خواستم همه چیز
را نجات دهم ، بگویم : «چرا ؟ دوستت دارم ولی نمی توانم
و نباید دوستت بدارم ! ولی اگر بخواهی ...» ول کن ! او
چه می توانست بکند ! سرش را به سینه‌ام فشردم و حس کردم
اگر وی را از قلعه شادی عشق به گودال نومیدی بیاندازم ،
بیرحمت‌تر خواهم بود .

رهایش کردم و گفتم : - چیزهایی می دانم که شما
از دانستنشان راضی نخواهید بود ...

وقتی دید ناگهان رهایش کردم ، بسیار ناراحت شد .
آیا منتظر بود که پس از آن نوازش به وی «تو» می گفتم ؟
به من نگاه کرد و با توجه به حالت منقلبم پرسید :

- چیزهایی که مال شما است ... یا مال
خانه من؟

برای جلوگیری از وسوسه حرف زدنم ، باحرکت
دست گفتم : «اینجا ، اینجا» .

کاشک می گفتم ! با به وجود آوردن يك درد فوری و
شدید ، از دردهای دیگری جلوگیری می کردم و خودم
نیز دچار گرفتاریهای تازه ای نمی شدم . کشف اندوهناکم
خیلی تازه بود ، هنوز به تفکر احتیاج داشتم و عشق و رحم
مانع از این بودند که ناگهان امید وی و فریب زندگی ام را
بشکنم : تا وقتی ساکت بودم ، آدریانا می توانست مال من
باشد . حس می کردم گفتن این که هنوز زن دارم ، چقدر
نفرت آور بود . بله ! بله ! می بایست آشکار کنم که آدریانو
مه ایس نبوده و دوباره ماتیاس کال می شوم که مرده است
و هنوز زن دارد ! چطور می شود این چیزها را گفت ؟ این
نهایت شکنجه ای بود که زنی می توانست در حق شوهرش
روا دارد : جسد را به جای او بگیرد ، خود را آزاد کرده و
پس از مرگ نیز بر شوهرش این گونه سنگینی کند . بله ، من
می توانستم آشکار کنم که زنده ام و خود را آزاد کنم
ولی چه کسی به جای من ، جز این رفتار می کرد ؟ همه ، همه ،

اگر به جای من بودند، این آزادی ناگهانی و رهایی ازدست زن و مادر زن و قرض و زندگی بینوایی چون زندگی مرا، به حساب اقبال می گذاشتند. آیا آن وقت می دانستم که حتی پس از مرگ نیز از دست زنم رهایی نخواهم داشت؟ او از دست من آزاد شده بود، نه من ازدست او! آیا زندگی ای که گمان می کردم آزاد است، در حقیقت فریبی بود که واقعیتی بسیار سطحی داشت و بیش از همیشه برده بودم، برده نیرنگ و دروغی که بانهایت ناراحتی مجبور بودم به کارش برم، برده ترس از لو رفتن، بی آن که گناهی کرده باشم؟

آدریانا قبول می کرد که واقعاً در منزلش چیزی وی را راضی نمی کرد. ولی... ولی با نگاه و لبخندی آرام از من می پرسید، آیا آن چه مایه اندوه اوست می توانست مانعی برای من باشد. نگاه و لبخند آرامش طلب می کرد: «نه نمی تواند. این طور نیست؟»

انگار ناگهان به یاد پاکت و خدمتکار افتاده باشم، گفتم: - اوه، پول دکتر آبروزینی را بدهیم! پاکت را پاره کردم و بی آن که به او وقت بدهم، با کوشش در شوخ بودن لحنم، گفتم: - چهارصد لیر! - کمی به آدریانا نگاه کرده

و ادامه دادم عادت طبیعت کارهای عجیب است ، سالها به داشتن چشمی به اصطلاح نافرمان، محکومم کرد، من خواستم اشتباه او را اصلاح کنم و برایش متحمل درد و زندان تاریکی شدم ، حالا باید پول هم بدهم . به نظر تان درست است ؟

آدریانا ناراحت لبخند زد و گفت:

- شاید اگر به دکتر آبروزینی بگویید که پولش را از طبیعت بگیرد، چندان خوشحال نشود . گمان می کنم حتی منتظر تشکر شما نیز هست ، زیرا این چشم ...
- گمان می کنید خوب شده است ؟
کوشید نگاهم کند ، ولی فوراً چشم به زیر انداخت و آهسته گفت :

- بله ... انگار یکی دیگر ...

- من یا چشمم ؟

- شما .

- شاید علتش ریش باشد ...

- نه چرا ؟ به شما می آید

دلم می خواست چشمم را با انگشت بیرون بیاورم!

دیگر درست شدنش برایم چه اهمیت داشت ؟

گفتم: - با این همه ، شاید آن چشم ، به حساب خودش
راضی تر بود . حالا کمی اذیتم می کند بله ، می-
گذرد !

به کنار گنجبه دیواری رفتم که پولم را در آن می -
گذاشتم . آدریانا گفت می خواهم بروم . من متعجب نگرهش
داشتم ، چگونه می توانستم پیش بینی کنم ؟ همانطور که
می دانید در تمام گرفتاریها ، اقبال از من حمایت کرده بود
این بار نیز به کمکم آمد .

وقت باز کردن گنجبه متوجه شدم که کلید در قفل
نمی چرخد ، کمی فشارش دادم ، در باز شد : باز بود !
گفتم: - چطور ممکن است بازش گذاشته باشم ؟
آدریانا به دیدن ناراحتی ام رنگ باخت . نگاهش
کردم و گفتم :

- ببینید دختر خانم کسی به اینجا دست زده
است !

داخل گنجبه بی نظم بود . پولهایم از کیف چرمی
بیرون ریخته بود . آدریانا ترسید ، صورتش را با دست
پوشانید . به عجله پولها را برداشتم و شمردم .
پس از شمارش ، دست لوزانم را به پیشانی یخ زده

و خیس عرقم کشیدم و گفتم : ممکن است !
آدریانا در حال غش بود ، به میز تکیه داد ، با صدایی
که انگار مال خودش نبود ، پرسید :
- دزدیدند ؟

گفتم :- صبر کنید ، صبر کنید چطور ممکن
است ؟

دوباره شمردم . دستم با عصبانیت کاغذ را می فشرد
انگار در اثر شمردن ، پولهای گم شده ، پیدا می شد .
پس از اینکه شمارشم تمام شد ، آدریانا دگرگون
از ترس و نفرت پرسید : - چقدر ؟
بالکنت گفتم : - دوازده دوازده هزار لیر .
شصت و پنج هزار بود . . . حالا پنجاه و سه هزار لیر است
شما بشمرید

اگر به موقع نگهش نمی داشتم ، بیچاره آدریانا
انگار که ضربه ای خورده باشد ، به زمین می افتاد . بانهایت
کوشش ، یکبار دیگر به خود آمد ، ناراحت و دگرگون
کوشید از دست من که می خواستم روی راحتی بنشانمش
رها شود و در را باز کند :

- بابا را صدا می کنم ! بابا را صدا می کنم !

گرفتمش ، مجبورش کردم بنشیند . فریاد زدم : -
نه ! خواهش می کنم ، این طور ناراحت نشوید ! بیشتر
اذیتم می کنید من نمی خواهم ، نمی خواهم ! به شما
چه مربوط است ؟ محض رضای خدا آرام باشید . گرچه ...
گنجه باز بود ، ولی اول بگذارید مطمئن شوم . من نمی توانم
نمی خواهم ، چنین دزدی بیشرمانه ای را قبول کنم
آرام باشید !

برای آخرین بار پولهایم را شمردم . با این که
می دانستم جز در گنجه پول نگذاشته بودم ، باز همه جا را
گشتم ، حتی جاهایی را که فقط در صورت جنون پولم را
در آن جاها می گذاشتم . برای این که بتوانم جستجویم را
که هر لحظه احمقانه تر و بیهوده تر به نظر می آمد ، ادامه
دهم ، می کوشیدم دزدی را باور نکنم . ولی آدریان صورتش
را چنگ می زد و حق حق کنان می نالید :

- بیهوده است ! بیهوده است ! دزد دزد
دزد هم هست ! در تاریکی حس کرده بودم
شك کرده بودم ... ولی نخواستم باور کنم که تا اینجا هم
قادر است

بله ، دزد ، پاپیانو بود ! نمی توانست کس دیگری

باشد ، او بود ، در جلسه احضار روح ، یا برادرش
ناراحت نالید : - آخر چرا ، چرا ، این همه پول
را در منزل نگه داشتید ؟

مبهوت نگاهش کردم. چه جواب بدهم؟ می توانستم
بگویم در این وضعیت ناچار بودم پول را نزد خود نگهدارم؟
بگویم که نمی توانستم به کارش بپردازم و یا به کسی بسپارم؟
که حتی نمی توانستم در بانک به امانت بگذارم ، چون در
صورت پیش آمد احتمالی در گرفتنش ، نمی توانستم حقم
را دوباره آن ثابت کنم ؟

برای این که احمق جلوه نکنم ، بیرحم شدم :

- آیا هرگز می توانستم تصور کنم ؟

آدریانا دوباره صورتش را با دست پوشانید .

- خدایا ! خدایا ! خدایا !

از فکر عاقبت آن ، هراسی که باید دزد به هنگام
دزدی پیدا کرده باشد، به من دست داد. مسلماً پاپیانو، فکر
نمی کرد که من نقاش اسپانیولی ، آقای آنسلمو ، دوشیزه
کاپوراله ، خدمتکار، یا روح ماکس را به دزدی متهم کنم،
مطمئن بود که او یا برادرش را متهم می کردم و با این همه
این کار را کرده و تقریباً مرا به مبارزه خوانده بود .

و من ؟ من ، چه می توانستم بکنم ؟ خبر بدهم ؟
چگونه ؟ هیچ هیچ ، هیچ ! نمی توانستم هیچ کاری بکنم !
باز هم هیچ ! حس کردم که بیچاره شدم ، نیست شدم ،
دومین کشفم در یکروز بود ! دزد را می شناختم ، نمی توانستم
تحویلش بدهم . چه حقی در برخورداری از قانون داشتم ؟
من خارج قانون بودم . چه کسی بودم ؟ هیچ کس ! من از
نظر قانون وجود نداشتم . هر کسی می توانست مالم را بدزد
و من می بایست ساکت باشم !

ولی پاپیانو این چیزها را نمی دانست . پس چه ؟
تقریباً بلند و با خود گفتم : - چطور توانست بکند ؟
علتش چه بود ؟

آدریانا سرش را بلند کرد ، متعجب نگاهم کرد ،
انگار بگوید : « نمی دانی ؟ »

ناگهان فهمیدم و گفتم : - آه ، بله !
بلند شد و گفت : - شما باید شکایت کنید ! خواهش
می کنم ، خواهش می کنم ، بگذارید پدرم را خبر کنم
فوراً از او شکایت خواهد کرد !

یک باردیگر به موقع نگاهی داشتم . فقط همین کم
بود که آدریانا مرا وادار به شکایت از دزد کند ! این کافی

نبود که مثل آب خوردن دوازده هزار لیرم را دزدیده بودند؟
چاره‌ای نبود جز ترس از سروصدا. از آدریانا تمنا کردم
که داد نزنند و محض رضای خدا به کسی نگویند.
عجب! اکنون خوب می‌فهمم که آدریانا، ابتدا
نمی‌توانست اجازه دهد که من ساکت باشم و او را نیز به
سکوت مجبور کنم، به هیچ وجه نمی‌توانست زیر بار
آنچه که به نظرش نظر بلندی من بود برود. علت هم داشت:
اول به خاطر عشقش، سپس برای شرافت خانه‌اش، در
آخر هم برای من و هم به علت نفرتی که از شوهرخواهرش
داشت.

ولی در آن ناراحتی، عصیان صحیح و بجایش،
به نظرم زیاد می‌آمد. نو میدانه فریاد زدم:

— شما ساکت باشید، دستور می‌دهم! به هیچ کس
حرفی نزنید، فهمیدید؟ مگر می‌خواهید افتضاح به پاشود؟
بیچاره گریان و شتابزه گفت: — نه! نه! فقط

می‌خواهم خانه‌ام را از بی‌شرافتی آن مرد، پاک کنم!
گفتم: — او انکار خواهد کرد! آن وقت کار شما و همه

خانواده‌تان به محکمه خواهد کشید... نمی‌فهمید؟
آدریانا از توهین آتش گرفته بود، جواب داد: —

بله، بسیار خوب! بگذارید انکار کند! ولی باور کنید که ما خیلی چیزها علیه او داریم. شما برای ما نترسید، ملاحظه نکنید، از او شکایت کنید... باور کنید که در حق ما خوبی می‌کنید! انتقام خواهر بیچاره‌ام را خواهید گرفت... آقای مه‌ایس متوجه باشید که اگر شکایت نکنید، به من توهین کرده‌اید. من می‌خواهم که شما شکایت کنید. اگر شما نکنید، من می‌کنم! چطور می‌خواهید که من و پدرم زیر بار این خجالت بمانیم! نه! نه! نه! و انگهی...

از دیدنش که این‌گونه ناامید بود و رنج می‌برد، دیگر به پول فکر نکردم بغلش کردم، قول دادم به شرطی که آرام باشد، مطابق میلش رفتار خواهم کرد چه خجالتی؟ نه تو باید خجالت بکشی و نه پدرت. من می‌دانم دزد کیست. پاپیانو بهای عشقم را دوازده هزار لیز معین کرده. من نپذیرم و شکایت کنم؟ بله، این کار را می‌کنم، ولی نه به خاطر خودم، بلکه برای آن که خانه تو را از دست آن بدبخت نجات دهم. ولی به شرطی که تو آرام باشی و این‌گونه گریه نکنی، دیگر این که به عزیزترین چیزت قسم بخوری که از این جریان با کسی حرف نخواهی زد، مگر وقتی که وکیل برای احتمالاتی که نه من و نه تو می‌توانیم پیش

بینی کنیم ، انتخاب کنم .

- به عزیزترین چیزتان قسم می‌خورید ؟

قسم خورد . بانگاه اشك آلود به من فهماند به چه

قسم خورده بود و چه چیز برایش عزیز بود .

- بیچاره آدریانا !

گیج و تنها وسط اطاق ماندم و انگار دنیا برایم
بیهوده شده بود . چقدر گذشت تا به خود آمدم ؟ چگونه
به خود آمدم ؟ احمق احمق ! چون احمقی به درگنجه
نگاه کردم که شاید اثری از شکستگی داشته باشد . نه .
اثری نبود . تمیز باز شده بود ، در حالی که من با نهایت
دقت از کلیدش مواظبت می‌کردم .

پاله آری در آخر جلسه از من پرسیده بود : - حس
نمی‌کنید ، انگار حس نمی‌کنید چیزی از شما گرفته باشند ؟
دوازده هزار لیر !

دوباره فکر ناتوانی مطلق و هیچ بودنم ، مرا خرد
کرد . حتی تصور هم نمی‌کرد که پولم را دزد ببرد و من
مجبور به سکوت باشم ، گویی خودم دزدیده‌ام و از آشکار
شدن موضوع می‌ترسم .

دوازده هزار لیر ؟ کم است ! کم است ! همه چیزم

را می‌توانند بدزدند ، حتی پیراهنم را ببرند و من ساکت باشم ! من چه حق حرف زدن دارم اولین پرسششان این خواهد بود : « شما که هستید ؟ این پول را از کجا آورده بودید ولی اگر شکایت نکنم ببینم ! اگر شب ، یقه‌اش را بگیرم و فریاد بزنم « دزد ! فوراً پولی را که دزدیده‌ای ، بده ! » بله آقا بفرمایید ، اشتباهها برداشته بودم » ؟ خوب ؟ ولی ممکن است ، بگوید تهمت زده‌ام و شکایت کند . خفه شو ، پس خفه شو ! اقبالم این بود که گمان برند ، مرده‌ام ؟ بسیار خوب ، واقعاً مرده بودم . مرده ؟ از مرده‌هم بدتر . آقای آنسلمو گفته بود : مرده‌ها دیگر نباید بمیرند . ولی من ، من برای مردگان زنده و برای زندگان مرده بودم . زندگی من چه زندگی‌ای بود ؟ اول دلتنگی ، دوم تنهایی و سپس همراه خویشتن بودن .

با دست صورتم را پوشاندم و روی راحتی افتادم . آه ، کاشك طرار بودم ! شاید می‌توانستم خود را به دست تقدیر بسپارم ، دایم با خطر روبه‌رو شوم . و با این زندگی بی‌پایه ، کنار بیایم . ولی من ؟ نه نمی‌توانستم . پس چه کنم ؟ بروم ؟ کجا ؟ و آدریانای ؟ به او چه بگوییم ؟ هیچ ... هیچ ... چطور راهم را بگیرم و بروم و از آن چه روی

داده بود کمترین حرفی نزنم؟ حتماً وی سبب رفتنم را دزدی می‌دانست و می‌گفت «چرا خواست دزد را نجات دهد و من بیگناه را تنبیه کند؟» آه، نه، نه، پیچاره آدریانا! ولی از طرف دیگر، قادر به هیچ کاری نبودم. چگونه می‌توانستم امیدوار باشم که غم وی را کمتر کنم؟ مجبور بودم، خود را بیرحم نشان دهم. بیرحمی و بی‌اثری، جزو تقدیرم بود و من اولین کسی بودم که از آن رنج می‌بردم. حتی بیرحمی پایانوی دزد، کمتر از آن بود که من اجبار داشتم.

او آدریانا را برای آن می‌خواست که جهیزیه زن اولش (خواهر او را) به پدرزن، پس نهد؛ من داشتم آدریانا را از چنگش درمی‌آوردم، پس باید جور جهیزیه‌اش را می‌کشیدم و چنین مبلغی به پاله آری پس بدهم.

برای يك دزد، از این موجه‌تر نمی‌شد!

دزد؟ چه دزدی! این پیش او آنقدر که حرف بود واقعی نبود. زیرا: وی آدریانا را خوب می‌شناخت پس فکر نمی‌کرد که فقط معشوقه‌ی من خواهد شد، بلکه مسلماً زنم خواهد شد. بسیار خوب! در این صورت من نه تنها پولم را به شکل جهیزیه‌ی آدریانا، دوباره به دست می‌آوردم

بلکه زنی خوب و دانا نیز می‌داشتم : دیگر چه می‌خواستم ؟

اوه ، مطمئناً اگر من می‌توانستم صبر کنم و آدریانا نیز توانایی سکوت داشت ، می‌دیدیم که پاپیانو حتی قبل از تمام شدن سال که موعدهش بود ، جهیزیه زن مرحومش را به پدرزن پرداخت می‌کرد.

درست است که آن پول به من بر نمی‌گشت ، چون آدریانا نمی‌توانست مال من باشد، ولی مال او می‌شد. اگر آدریا می‌توانست ساکت باشد و من هم برای مدتی در آنجا می‌ماندم ، آدریانا جهیزیه خواهرش را بدست می‌آورد .

با این فکر، لااقل خیالم از جانب او آسوده شده. نه برای خودم ! آه ، برای من خشونت دزدی و فریب باقی می‌ماند، در مقابلش دوازده هزار لیر چیزی نبود.

دیدم بی آنکه بتوانم داخل زندگی شوم، برای همیشه از آن طرد شده‌ام. با دردی که به دل داشتم ، با این بلایی که به سرم آمده بود مجبور به ترك خانه‌ای بودم که به آن عادت کرده و کمی آرامش یافته بودم و تقریباً آشیانه‌ام بود . باز باید بیهدف در خیابانها سرگردان شوم . ترس از گرفتاری

زندگی ، مرا از آدمها دور می کرد و من تنها و تنها و تنها و
بی اطمینان و تنها ، سایه وار می گشتم . و هم چنان عذاب
می کشیدم .

دیوانه وار از خانه بیرون رفتم . کمی بعد در خیابان
فلامینیا و پهلوی پل موله بودم . چرا آنجا رفته بودم ؟ به
اطراف نگاه کردم و نگاهم به سایه ام خیره شد . مدتی به آن
خیره شدم . سرانجام خشمناك پايم را به رویش بلند کردم .
ولی نه ، نمی توانستم سایه ام را لگد زنم .

از من و او چه چیزی سایه تر بود ؟ از من و او ؟
دو سایه !

روی زمین افتاده بودیم . هر کس می توانست از
رویمان بگذرد ، سرم را و قلبم را خرد کند . من ساکت
بودم . سایه ام ساکت بود .

زندگی من سایه يك مرده بود

ارابه ای گذشت . عمدا ایستادم : اول اسب با چهار
نعل پاها گذشت و سپس ارابه .

— عجب ! اینقدر شدید از روی گردن عبور کرد !
اوه ، اوه ، حتی توهم ، حتی سگ ؟ آفرین ! پایت را بلند کن ،

بله ، پایت را بلند کن !

زیر خنده‌ای شیطانی زدم ، سگ ترسان گریخت ،
ارابه‌ران به من نگاه کرد. حرکت کردم ، سایه‌ام در مقابلم
بود. عجله کردم تا در زیر چرخ ارابه و قدم عابرین خردش
کنم. اضطرابی بیمارگون شکمم را می‌خراشید ، سرانجام
دیگر طاقت دیدن سایه‌ام را نیاوردم ، خواستم دورش کنم.
برگشتم : این بار پشت سرم بود.

فکر کردم « اگر بدوم ، تعقیبم خواهد کرد! »

از ترس دیوانگی ، پشانی‌ام را به شدت مالیدم. بله!
این طور بود! علامت و شبح زندگی‌ام ، آن سایه بود. این
من بودم که بر زمین افتاده و زیر لگد دیگران بودم. از ماتیا
پاسکال که در استیا مرده بود، فقط همین می‌ماند : سایه‌ای
در خیابانهای رم .

این سایه قلب داشت ، ولی نمی‌توانست دوست بدارد،
این سایه پول داشت، که همه می‌توانستند بدزدند، این سایه
سر داشت و می‌توانست بفهمد که سر سایه‌ای بیش نبود ،
سایه سر من نبود. بله، این طور بود !

سایه را چون چیزی زنده دیدم، ردش را حس کردم،
انگار اسب و چرخ ارابه و قدم عابرین، واقعاً اذیتش کرده

بودند . دیگر نخواستم که روی زمین و زیر لگدها باشد .
تراموای روزه . سوار شدم .
به خانه برگشتم

تصویر مینروا

قبل از باز کردن در ، حدس زدم اتفاقی در خانه افتاده است: صدای فریاد پاپیانو و پاله آری را می شنیدم. کاپوراله مضطرب به استقبال آمد .

— پس راست ؟ دوازده هزار لیر ؟

نفس زنان، مبهوت ایستادم. شیبیونه پاپیانوی مصروع در این لحظه از راهرو گذشت . رنگت باخته ، بی نیمتنه و پا برهنه بود و کفشش را به دست داشت. برادرش از طرف دیگر فریاد می زد .

— برو خبر بده! برو خبر بده !

نسبت به آدریانا خشمگین شدم که با وجود سوگند

و تأکید من ، باز حرف زده بود .
 به کاپوراله فریاد زدم: - چه کسی گفت؟ دروغ است،
 پول را پیدا کردم!
 کاپوراله مبهوت به من نگاه کرد .
 دستها را بلند کرد و گفت: - پول؟ پیدا شد؟ راستی؟
 آه، خدا را شکر!
 دوید و به اطاق ناهارخوری رفت، که در آن پاپیانو
 فریاد می زد و آدریانا می گریست .
 فریاد زد: - پیدا شد! پیدا شد! این هم آقای مه ایس!
 پول پیدا شد !
 - چطور !
 - پیدا شد ؟
 - ممکن است ؟
 هر سه مبهوت ماندند. پاپیانو دگرگون و آدریانا و
 پدرش برافروخته بودند .
 لحظه ای به او خیره شدم. حتماً از او رنگ پریده تر
 بودم و می لرزیدم. بابیچارگی چشم به زیر انداخت و نیم تنه
 برادر از دستش افتاد .
 جلو رفتم و دستم را به سویش دراز کردم و گفتم :

— معذرت می‌خواهم، همگی باید مرا ببخشید .
آدریان‌اتوهین شده فریاد زد: — نه! — ولی فوراً دستمال
را برده‌انش فشار داد.

پاپیانو به وی نگاه کرد . جرئت فشردن دستم را
نداشت . من تکرار کردم :

— معذرت می‌خواهم دستم را جلو تر بردم تا
دستش را لمس کنم: چقدر می‌لرزید. انگار دست مرده بود.
چشم خاموش و ناراحتش نیز چون چشم مرده بود .
اضافه کردم: — واقعاً از ناراحتی‌ای که بدون خواست
خودم، به وجود آمد، متأسفم .

پاله آری با لکنت گفت : — نه ... بله ... واقعاً ...
چیزی بود که ... بله، امکان نداشت ، عجب! خوشوقتم ،
آقای مه‌ایس واقعاً خوشحالم که پول را پیدا کرده‌اید ،
چون

پاپیانو آه کشید، هر دو دست را بر پیشانی سردوخیس
عرقش گذاشت و به بالکن خیره شد .

به زحمت لب‌خند زدم و ادامه دادم: — حکایت من مثل
کسی است که ... سوار خورش بود و دنبالش می‌گردید .
دوازده هزار لیر در کیف بغلم بود.

آدریانا نتوانست طاقت بیاورد و گفت :

– ولی در حضور من شما همه جا حتی کیف بغل را
 نیز گشتید، وانگی اگر در گنجه ...

با قاطعیتی سرد حرفش را قطع کردم : – بله، دختر
 خانم، ولی خوب نگشته بودم . حالا پیدایش کردم ... از
 گنجی خود، مخصوصاً از شما که بیش از همه ناراحت شدید،
 معذرت می‌خواهم . امیدوارم که ...

آدریانا فریاد زد : – نه! نه! نه!

به گریه افتاد. به عجله از اطاق بیرون رفت و کارپوراله
 وی را تعقیب کرد .

پاله آری مبهوت گفت :- نمی‌فهمم ..

پاپیانو خشمناک گفت :- من همین امروز می‌روم ...

مثل این است که دیگر احتیاجی به ... به ...

حرفش را قطع کرد. انگار نفس بریده بود. خواست
 به صورتم نگاه کند، ولی نتوانست .

– باور کنید که من ... من حتی نتوانستم انکار کنم ...

وقتی در اینجا مرا ... احاطه کردند ... خودم را به روی
 برادرم انداختم ... با اینکه بی‌گناه بود ... مریض
 است ... معذور است، باور کنید ... که می‌داند! می‌شد
 تصور کرد که ... به اینجا کشاندمش ... کارم خیلی

وحشیانه بود! مجبور شدم، لختش کنم... جیبش را...
لباسش را... همه جا را، حتی کفشش را گشتم... و او...
آه!

گریه گلویش را گرفت، چشمش از اشک پر شد،
انگار درد خفه‌اش می‌کرد. ادامه داد:

– این‌طور دیدند که... ولی اگر شما... بعد از این
جریان، من از اینجا می‌روم!

گفتم: – نه! ابداً! به خاطر من؟ شما باید بمانید!
من می‌روم!

پاله‌آری ناراحت گفت: – چه حرفی می‌زنید آقای
مه‌ایس؟

حتی پاپیانو که می‌کوشید از گریه خودداری کند،
دستش را به علامت نفی تکان داد.

گفت: – می‌بایست... می‌بایست می‌رفتم... این
جریان پیش آمد، چون من... من بی‌خبر... گفته بودم که
به خاطر برادرم باید بروم چون نمی‌شود در منزل از او
نگهداری کرد... مارکی به من گفت... این هم نامه‌اش،
برای آسایشگاه ناپل نوشته است، من هم در آنجا کار دارم، باید
بروم... خواهر زنم خیلی مراعات شما را می‌کند، البته

لایقش هستید ... از جا پرید و گفت، هیچ کس حق ندارد
از منزل بیرون برود. همه می بایست اینجا باشند... چون
شما ... نمی دانم ... متوجه شده بودید ... آخر به من !
به شوهرخواهرش ! به من گفت ... شاید علتش این بود :
که ... گرچه من بیچاره ام ولی با شرفم ... هنوز می بایست
جهیزیه زنم را به پدر زنم بدهم ...

پاله آری حرفش را قطع کرد: - چه فکرهای کنی!
پاپیانو مغرورانه گفت: - نه! من به فکرش هستم!
مطمئن باشید که به فکرش هستم! اگر می روم ... شیپونه،
بیچاره! بیچاره، بیچاره!

دیگر نتوانست خودداری کند. به گریه افتاد.

پاله آری متعجب و متأثر گفت: - بسیار خوب، حالا
چه ربطی دارد؟

پاپیانو گفت: - برادر بیچاره من! - گریه اش چنان
صادقانه بود که از رحم منقلب شدم.

گریه اش از پشیمانی بود، از اینکه از برادرش استفاده
کرده بود، اگر من شکایت می کردم، گناه را بگردن او
می انداخت، با گردیدن لباسش نیز به او رنج داده بود.
هیچ کس بهتر از او نمی دانست که من پولم را پیدا

نکرده‌ام. وقتی در نهایت نومیدی، برادرش را متهم می‌کرد، از حرف من خرد شد. شاید هم برای اتهام نقشه‌ای قبلی داشت. حالا می‌گریست، چون احتیاج داشت روح خرد شده‌اش را راحت کند و یا شاید نمی‌توانست بدون گریه در برابرم بایستد. با گریه‌اش از من تمنا می‌کرد و به پایم می‌افتاد، تا حرفم را پس نگیرم، ولی اگر من از بیچارگی‌اش استفاده می‌کردم، به رویم می‌افتاد. وی از دزدی بی‌خبر بود و نمی‌بایست خبری داشته باشد، من با حرفم فقط برادرش را نجات می‌دادم و اگر هم شکایت می‌کردم، مزاحمتی برای وی فراهم نمی‌شد، چون بیمار بود. ولی پاپیانو از آن طرف - همان‌طور که اشاره کرده بود - متعهد می‌شد که جهیزیه را به پاله آری مسترد کند.

به نظرم این مطالب را از گریه‌اش فهمیدم. سرانجام بر اثر دلداری من و آقای آنسلمو آرام شد و گفت به محض خواباندن برادرش در آسایشگاه و گرفتن سهم خود از دکانی که اخیراً با شرکت یکی از دوستانش باز کرده است و تهیه مدارك لازم، به رم مراجعت خواهد کرد.

سپس رو به من گفت:

- راستی آقای مارکی به می‌گفته است که اگر میل

دارید... امروز به اتفاق پدرزنم و آدریانا ...

پاله آری حرفش را قطع کرد :

— آفرین ، بله ! همه خواهیم آمد... بسیار خوب !

گمان می کنم حالا حق داریم خوشحال باشیم ، بله ! آقای آدریانو، عقیده شما چیست ؟

دستها را باز کردم و گفتم : — من که ...

پاپیانو چشمش را خشک کرد و گفت : — پس ساعت

چهار ...

به اطاق رفتم . فکرم رفت پیش آدریانا که پس از

تکذیب من ، گریه کنان گریخته بود. اگر حالا بیاید و از من

توضیح بخواهد؟ واضح است که او هم باور نمی کرد، پول

را پیدا کرده باشم. پس چه خیال می کرد؟ : «با این تکذیب

خواسته است عهد شکنی مرا کیفر دهد؟ چرا ؟ چون وقتی

قرار بود و کیل بگیرد ، فهمیده که اگر شکایت کند من و

خانواده ام به دزدی متهم خواهیم شد؟ بسیار خوب . ولی

مگر خودم نگفته بودم که از افتضاح باکی ندارم؟ بله. ولی

واضح است که او نخواسته : ترجیح داده دوازده هزار

لیرش را فدا کند ...» پس حالا آدریانا گمان می کند که

سخاوت و فداکاری ای نسبت به عشق او انجام داده ام؟ این

وضع مرا به دروغهای تازه‌ای مجبور می‌کرد : دروغی تهوع آور. او ابراز عشق بسیار ظریف و مطبوع و سخاوتمندانه‌ای را به من نسبت می‌داد، بی آن که خود چنین چیزی را خواسته باشم .

نه! نه! نه! چه خیالاتی؟ با منطق دروغ ضروری و اجتناب ناپذیرم، باید به نتیجه دیگری برسم. چه سخاوتمندی! چه فداکاری‌ای! چه ابراز عشقی! آیا حق داشتم بیش از این دخترک بیچاره را فریب دهم؟ می‌بایست علاقه‌ام را خفه کنم، دیگر به او ابراز عشق و حتی نگاه نکنم. پس چه! پس وی چگونه می‌توانست میان رفتار و سخاوتمندی آشکارم رابطه‌ای برقرار کند؟ ناچار بودم از دزدی‌ای که برخلاف میل بر ملاء کرده بود، برای قطع هر رابطه‌ای استفاده کنم. این چه منطقی بود؟ دو حال وجود داشت : یا من از دزدی ناراحت بودم، پس چرا نه تنها شکایت نمی‌کردم بلکه عشقم را نیز از آدریانای می‌گرفتم گویی او مقصر است ، یا من پول را یافته بودم، پس چرا به عشقم ادامه نمی‌دادم ؟

حس کردم که استفراغ و خشم و نفرت از خود ، خفه‌ام می‌کند . کاشك لا اقل می‌توانستم بگویم ، کارم سخاوتمندانه نبوده زیرا نمی‌توانستم از دزد شکایت کنم...

او فکر می کند : آیا این پول را دزدیده است ؟ حتی این حدس نیز امکان داشت ... آیا می توانم بگویم که فراری و تحت تعقیب و ناچارم گمنام زندگی کنم و نمی توانم سرنوشت زنی را بخود پیوند دهم ؟ باز هم دروغ دیگری ... آیا حقیقت را که اکنون به نظرم باور نکردنی و افسانه ای بود می توانستم بگویم ؟ برای دروغ نگفتن ، می بایست به وی اعتراف کنم که همیشه دروغ گفته ام ؟ زندگی ام مرا به چه روزی می انداخت . و برای چه ؟ گفتنش نه بهانه ای برای من و نه جبرانی برای وی بود .

با این همه بقدری نومید و ناراحت بود که همه چیز را برایش می گفتم ، اگر آدریانا به جای فرستادن کاپوراله به اطاق من ، خودش می آمد و علت شکستن سوگند را می - گفت .

دلیلش را می دانستم . پاپیانو خودش گفته بود . کاپوراله فقط اضافه کرد که آدریانا تسلا ناپذیر است .

با بی تفاوتی اجباری ، پرسیدم : - چرا ؟

جواب داد : - چون گمان نمی کند پول را پیدا کرده

باشید .

فوراً فکری به سرم زد (فکری که با وضوح روحی

و استفراغ و نفرتی که نسبت به خود داشتم، توافق داشت) فکر کردم، کاری کنم که آدریانا هر نوع احترام و عشق نسبت به من را از دست بدهد، خود را دروغگو، خشن، دمدمی و استفاده جو معرفی کنم... بدین گونه کیفر رفتاری را پس می دادم که با او کرده بودم. گرچه ناراحتی دیگری برایش ایجاد می شد، ولی این درمان دردش بود.

باخنده ای دردناك از کاپوراله پرسیدم :

— باور نمی کند؟ چرا؟ دوازده هزار لیر بود، دختر خانم ... مگر خرم؟ گمان می کنید اگر پیدا نمی کردم، این گونه می توانستم راحت باشم؟

کاپوراله اضافه کرد: — ولی آدریانا به من گفت... حرفش را بریدم :

— مزخرف! مزخرف! ببینید... درست است که يك لحظه شك کردم ... ولی به دختر خانم آدریانا گفتم که باورش برایم مشکل است ... همینطور هم شد، و گرنه اگر پیدا نکرده بودم، چه دلیلی داشت که بگویم پیدا کرده ام . دوشیزه کاپوراله خود را جمع کرد :

— شاید آدریانا گمان می کند برای کارتان دلیلی

دارید ...

شتابزده حرفش را بریدم :

— نه! نه! گفتم، دوازده هزار لیر است . اگر سی ،
چهل لیر بود ، می شد صرف نظر کرد ... باور کنید ، آدم
سخاوتمندی نیستم ... عجب! آدم باید قهرمان باشد تا ...
وقتی دوشیزه کارپوراله برای بازگفتن حرفهایم، نزد
آدریانا رفت، دستم را فشردم و گاز گرفتم. آیا ناچار به این
کار بودم؟ این خوب است که از دزدی استفاده کنم و امید
فریب خورده اش را به خرم؟ آه! رفتارم بیشرمانه بود! حتماً
از عصبانیت فریاد می کشد و من از نظرش می افتم ... بی
آنکه بداند رنج وی، رنج من است . ولی چاره ای نبود!
او نیز باید ، چون خودم ، از من بدش بیاید و از من متنفر
شود. حالا برای عصبانیت و نفرت بیشترش، باید با پاپیانو،
که دشمن او بود ، مهربان شوم ، تا بدگمانی ای را که در
حق وی شده بود، جبران کنم. بله، بله، این گونه دزد پولم
را گنج می کردم، بله، تا آنجا که گمان می بردند دیوانه ام ...
باز هم بیشتر، بیشتر: مگر حالا به منزل مارکی جیلیو نمی-
رفتند؟ بسیار خوب ، فوراً از دختر خانم پانتوگاوا دلبری
می کردم .

روی تخت خواب غلتیدم و نالیدم : — آدریانا، از من

بیشتر بدت خواهد آمد ! ولی چه کار می‌توانم برای تو
بکنم ؟

کمی بعد از ساعت چهار آقای آنسلمو در زد .

پالتو پوشیدم و جلو رفتم و گفتم : - حاضرم .

پاله آری متعجب پرسید : - این طور می‌آید؟

پرسیدم : - چطور؟

فوراً متوجه شدم، کلاه سفری را به‌سردارم که اغلب

در منزل به سر می‌گذاشتم . آنرا در جیب گذاشتم و کلاه

را از جا رختی برداشتم. آقای آنسلمو می‌خندید، می‌خندید

انگار ...

- کجا می‌روید آقای آنسلمو ؟

کفش راحتی‌اش را بمن نشان داد و خندان گفت :

- ببینید من با چه وضعی می‌آمدم. بروید، بروید، آدریانا

آنجا است ...

پرسیدم : - او هم می‌آید ؟

پاله آری به طرف اطاقش رفت و گفت : - نمی -

خواست بیاید ولی راضی‌اش کردم. بروید، بروید، در اطاق‌ناهار -

خوری منتظر است .

در آن اطاق دوشیزه کاپوراله با چه نگاه خشن و پر

دشنامی مرا پذیرفت! وی که این همه رنج برده بود و دخترک شیرین تسلا یس داده بود، حالا می‌خواست به نوبه خود حقشناس باشد و با بد رفتاری با من، به آدریانو تسلا دهد، زیرا برایش اذیت چنین موجود خوب و زیبایی، ظالمانه بود. بله، او نه زیبا بود و نه خوب، پس می‌توانست جزیی دلیلی برای اذیت مردان داشته باشد، ولی چرا آدریانو را اذیت کند؟

نگاهش چنین می‌گفت، دعوت می‌کرد کسی را که رنج می‌دادم، نگاه کنم. چقدر رنگ پریده بود! دیده می‌شد که گریسته است. خدا می‌داند چقدر زحمت کشیده بود تا با من بیرون بیاید...



با وجود وضع روحی ام، خانه و شخص مارکی جیلیو و آوله‌تا، کنج‌کاوم کرد.

می‌دانستم دررم به این علت سکونت دارد که برای تشکیل دوباره سلطنت دوسیسیل راهی جز برگرداندن رم به پاپ و پاشیدن اتحاد ایتالیا، نیافته است... ولی از کجا معلوم بود! مارکی نمی‌خواست مسئولیت پیشگویی را

قبول کند . عجالتاً وظیفه‌اش معلوم بود . جنگ در میدان کلیسا ! خانه‌اش محل اجتماع کشیشها و دو آتشه‌ترین علمداران سیاهپوشان بود .

ولی آن روز در تالار بزرگ و بسیار باشکوهش ، کسی نبود . ولی یکی بود . سه پایه‌ای وسط تالار بود که بر آن تصویر ناتمام مینروا ، سنگ سیاه په‌پیتا ، قرار داشت که روی راحتی سفیدی دراز کشیده و سر را به دست تکیه داده بود .

پاپیانو گفت : - اثر برنالدهز نقاش است - چنان جدی گفت که انگار کسی را معرفی می‌کرد و می‌بایست به آن تعظیم کرد .

هر دو را يك بار در سایه روشن اطاق دیده بودم . حالا ، درروشنایی روز ، انگار دختر خانم په‌پیتا کس دیگری بود . البته نه کاملاً ، ولی بینی‌اش ... آیا در منزل من هم ، همین بینی را داشت؟ وی را با بینی‌ای کوچک و نازك و رو به بالا تصور کرده بودم و اکنون با بینی‌ای چاق و عقابی می‌دیدمش . با این همه زیبا بود . سبزه بود ، چشمانی گِیرا داشت . مویش براق و سیاه و موج و لبش افروخته و نازك و قاطع بود . لباس سیاه و با خال سفید ، بر بدن چابك و

پیچیده‌اش نقاشی شده بود. زیبایی طلایی آدریانا در مقابل او، رنگ می‌باخت.

سرانجام فهمیدم، خانم کاندیدا چه به سر داشت! کلاه‌گیسی بزرگ و مجعد، که دستمالی ابریشمین و بزرگ و آبی رنگ آن را پوشانده و هنرمندانه زیرچانه‌گره می‌خورد، در مقابل قاب زنده کلاه‌گیس صورت لاغرش که به زور بزرگ سفید و صاف شده بود، مرده و بی‌حال می‌نمود. مینروای پیر، با عوعوی ناهنجارش، مانع انجام تعارفات بود. حیوان بیچاره نه به ما، بلکه به سه پایه و راحتی عوعو می‌کرد که حتماً برایش آلت شکنجه بود. عوعوش اعتراض ناامیدانه‌ای بود. دلش می‌خواست آن آلت لعنتی، با سه‌پای درازش از تالار فرار کند، ولی وقتی می‌دید که بی‌حرکت و تهدیدآمیز ایستاده است، خودش عوعوکنان می‌رفت، دوباره به سایش می‌جهید، دندان نشان می‌داد و عصبانی از تالار خارج می‌شد.

مینروا چاق و گرد و واقعاً بر روی چهارپای نازکش، بسیار زشت بود. چشمش بر اثر پیری، نور نداشت، موی پشتش، نزدیک دم، ریخته بود، چون خود را در زیر کمد و صندلی و هر جا که بیش می‌آمد، می‌خاراند.

سابقه داشتم .

په پیا ، ناگهان گردنش را گرفت و در بغل کاندیدا
انداخت و فریاد زد:
- ساکت !

دون اینیاتزیو جیلیو و آوله تا ، به عجله وارد شد .
خمیده بود . انگار از وسط دو نیم شده بود . به سوی
صندلی اش در کنار پنجره دوید ، به محض نشستن ،
عصا را میان پایش گذاشت ، آهی عمیق کشید و به خستگی
کشنده اش لبخند زد . چهره تراشیده اش پر از چینهای عمودی
بود . رنگی چون مرده داشت ، ولی چشمش بسیار زنده
و درخشان و تقریباً جوان بود . از شقیقه و گونه هایش دسته
مویی پایین می ریخت که به خاکستر مرطوب می مانست .
بالهجه غلیظ ناپلی و با مهربانی با ما برخورد کرد ،
از منشی اش خواست تا خاطراتی را به من نشان دهد که تالار
را انباشته و نمودار وفاداری اش به بوربن ها بود . وقتی جلو
پوشش سبزرنگی رسیدیم که باخط طلایی به رویش نوشته
بود : «پنهان نمی کنم ، مرا بردار و بخوان» از پاپانو خواست ،
تا روپوش را بلند کند . زیرش در میان قاب و شیشه ، نامه ای
بود که پیترو اولوآ ، در آخرین روزهای سلطنت ، در سال

۱۸۶۰ به مارکی جیلیو و آوله تا نوشته و از او خواسته بود، در کابینه‌ای شرکت کند که بعد تشکیل نشد. کنار آن، نامه قبولی مارکی بود: نامه‌ای مغرور که به تمام کسانی که در آن لحظه خطرناک و در مقابل دشمن! یعنی گاریبالدی و لگورد، حاضر به قبول مسئولیت نبودند، ناسزا می‌گفت.

پیرمرد، به هنگام خواندنش، چنان تهییج و متأثر شده بود، که با وجود عقیده مخالف، وی را تحسین کردم. او هم برای خود قهرمانی بود. مدرک دیگری هم داشتم، یعنی وقتی داستان زنبق طلایی را برایم شرح داد که در تالار بود. صبح پنجم سپتامبر ۱۸۶۰، شاه به اتفاق ملکه و دو نجیب زاده، در هودج روبازی نشست و از قصر خارج شد. هنگامی که هودج به خیابان کیاپا رسید مجبور شد، به علت ازدحام گاری و ارا به‌ها متوقف شود. آنها در مقابل داروخانه‌ای جمع شده بودند. که بالای آن نشان زنبق طلایی نصب بود. نردبانی که به این نشان تکیه داده بودند، راه را بسته بود. و چند کارگر روی نردبان مشغول کنند زنبق‌های نشان بودند. شاه متوجه شد و این عمل پست دارو فروش را که زمانی به داشتن علامت شاهی افتخار

می کرد ، به ملکه نشان داد . او - مارکی و آوله تا - که اتفاقاً از آنجا می گذشت ، عصبانی و خشمناک به دارو فروشی رفت ، یقه دارو فروش را گرفت ، شاه را به او نشان داد ، به صورتش تف کرد ، سپس زنبق طلایی را به دست گرفت و در میان دعاها فریاد کشید : «زنده باد شاه !»

اکنون این زنبق چوبی مطلا ، یادآور آن صبح اندوهگین سپتامبر و یکی از آخرین گردشهای آقايش ، در خیابان ناپل بود . وی اکنون به همان اندازه افتخار می کرد که به کلید طلای شوالیه سان جه نارو و القاب دیگری که در زیر دو تصویر فردیناندوی اول و فردیناندوی دوم ، تالار را تزیین کرده بودند .

کمی بعد ، برای اجرای نقشه اندوهناکم ، پاله آری و پاپیانو را رها کردم و به په پیتا نزدیک شدم . فوراً متوجه شدم که بسیار عصبانی و بیحوصله بود . از من ساعت پرسید .

- چهار و نیم ؟ بسیار خوب ! بسیار خوب !
از این که چهار و نیم بود ، خوشحال نشد . از «بسیار خوب ، بسیار خوب» گفتنش و از بحثی که بادن دان فشرده ، علیه ایتالیا و بخصوص رم می کرد این را فهمیدم . از این بد

می گفت که چرا ایتالیا اینقدر به گذشته‌اش می‌نازد . به من گفت که آنها نیز در اسپانیا ، کلو سه^۱ ای مانند رم دارند ، که درست به قدمت مال رم است ، ولی چندان به آن نمی - پردازند :

- سنگ مرده است ! «میدان توروس» آنها در اسپانیا خیلی بیشتر می‌ارزد . مخصوصاً از برای من ارزش يك تصویر مینروا ، اثر برنالدز - از شاهکارهای باستان زیادتر است .

سبب بی‌حوصلگی په‌پیتا ، آن بود که هنوز او نیامده بود . هنگام حرف زدن می‌ارزید و گاه‌گاه به سرعت انگشتش را بر بینی می‌کشید و لبش را گساز می‌گرفت ، مشتش را گره می‌کرد و چشمش به‌در بود .

سرانجام ، پیشخدمت ، ورود برنالدز را اعلام کرد و او گرم و خیس عرق وارد شد . انگار دویده بود . په‌پیتا ، فوراً به او پشت کرد ، کوشید وضعی سرد و بی‌تفاوت به‌خود بگیرد ، ولی وقتی برنالدز پس از سلام به مارکی ، به‌سوی ما ، یاد حقیقت به‌سوی په‌پیتا آمد و به‌زبان خودش از تأخیر معذرت خواست ، وی نتوانست بیش از این خودداری کند ،

(۱) آمفی‌تئاتر معروف رم . - م .

باسرعتی سرسام آور جواب داد:

— اولاً ایتالیایی صحبت کنید ، چون در رم هستیم و این آقایان اسپانیولی نمی دانند و دور از نزاکت است که شما با من به اسپانیولی صحبت می کنید . دوم اینکه تأخیر شما ابداً برایم مهم نیست و می توانید ، معذرت نخواهید . برنالدهز شرمنده و عصبانی ، لبخند زد و تعظیم کرد و سپس پرسید چون هنوز کمی هوا روشن است ، آیا می-توانم روی تصویر مینروا کار کنم .

په پیتا ، باهمان لحن جواب داد : — البته ! شما می-توانید بدون من و هر طور که میلتان است ، نقاشی کنید . مانوئل برنالدهز دوباره تعظیم کرد ، به سوی خانم کاندیدا آمد ، که هنوز سگ را در آغوش داشت .

شکنجه مینروا شروع شد . ولی دژخیمش به شکنجه ای بیرحمانه تر دچار شد : په پیتا برای تنبیه برنالدهز که دیر آمده بود ، چنان از من دلبری می کرد که به نظرم برای هدفش ، اغراق آمیز بود . گاه گاه به آدریانا نگاه می کردم و می دیدم ، چقدر در رنج است . شکنجه نه تنها برای برنالدهز و مینروا ، بلکه برای من و او نیز وجود داشت . صورتم برافروخته بود و انگار از ناراحتی جوان بیچاره ،

مست بودم ، ولی دلم به حالش نمی سوخت. تنها آدریانا در من ترحم ایجاد می کرد و چون ناچار از رنج دادنش بودم، ابداً برایم اهمیت نداشت که نقاش نیز از همان شکنجه در رنج بود ، برعکس هرچه رنج او بیشتر می شد به نظر آدریانا باید کمتر رنج می برد . کم کم خشونت‌های را که هر يك از ما ابراز می کردیم . چنان زیاد شد که بناچار می بایست به وجهی منفجر شود .

مینروا بهانه را به دست داد . چون آن روز ، زیر تلقین نگاه صاحبش نبود، به محض توجه نقاش به پرده ، از حالت مخصوص برخاست ، انگار بخواهد خود را مخفی کند ، پوزه و دستهایش را میان پستی و نشیمن صندلی فرو برد ، فقط پشتش را باز و آشکار به نقاش نشان داد که چون عدد «۵» بود ، و انگار عمداً دم می جنباند . تا این وقت چندین بار ، خانم کاندیدا ، سگک را سر جایش نشانده بود . بر نالدهز که به ما گوش می داد ، گاه بعضی از حرفهایم را می قاپید و درباره اش زیر لب غرغر می کرد . چند بار خواستم به او بگویم ، «بلندتر حرف بزن» سرانجام طاقت نیاورد و به په پیتا فریاد زد :

— خواهش می کنم لا اقل این حیوان را سر جایش

نگهدارید !

په پیتا از جا پرید و دستها را در هوا تکان داد .
خواستم حرفی زده باشم ، به برنالدهز گفتم : - آخر
بیچاره چه می فهمد ...

پس از گفتن متوجه شدم که جمله ام می تواندست ، دو
پهلوی باشد . قصدم بود بگویم « آخر بیچاره چه می فهمد
چه کار می کند » ولی برنالدهز معنی دیگر جمله ام را گرفت ،
بانهایت خشونت به من خیره شد و گفت :
- نفهم شما هستید !

در زیر نگاه خیره و دشنام آمیز او و باحالت منقلب
خودم ، نتوانستم از جواب خودداری کنم و گفتم :
- آقای عزیز ، شاید شما نقاش بزرگی باشید ...
مارکی متوجه دعوای ما شد و پرسید : - چه خبر
است ؟

برنالدهز که خودداری را از دست داده بود ، جلو
آمد و گفت :

- نقاش بزرگ ... تمام کنید !
قاطع و توهین آمیز گفتم : - نقاش بزرگی هم باشید ،
بی ادب هستید و سنگ بیچاره را هم می ترسانید .

گفت :- بسیار خوب، خواهیم دید که آیا فقط سگه می ترسد .

و رفت .

په پیتا نا گهان عجیب و ناراحت گریست و در میان بازوان خانم کاندیدا و پاپیانو غش کرد .

در هرج و مرج نا گهانی و در حالی که من و دیگران دور کاناپه ای جمع شده بودیم که پانتوگاوا روی آن افتاده بود کسی بازویم را گرفت و دیدم بر نالدهز است که برگشته . به موقع خود را از دستش خلاص کردم و به عقب راندمش ، ولی وی دوباره به سویم هجوم آورد و دستش کمی صورتم را لمس کرد . پاپیانو و پاله آری به سوی من دویدند و مرا گرفتند . و بر نالدهز فریاد می کرد :

- خودتان را سیلی خورده حساب کنید ! در خدمت

شما هستم ! همه نشانی ام را هم می دانند.^۱

مارکی که از جایش بلند می شد علیه مهاجم فریاد می کشید. پاپیانو و پاله آری مرا گرفته بودند و نمی گذاشتند به سوی نقاش بروم. مارکی می کوشید آرام کند و می گفت باید جوانمردانه رفتار کنم و دو نفر شاهد بفرستم تا درس

(۱) دعوت به دوئل . - م.

خوبی به این رذل بی ادب بدهم .

می لرزیدم ، بی حال بودم ، به اختصار از مارکی برای جریان ناگوار معذرت خواستم و گریختم . پاله آری و پایانو به دنبالم دویدند . آدریاناس ، پهلوی په پیتای بیهوش باقی ماند .

کار به جایی کشیده بود که از دزد پولهایم بخواهم تا شاهدِم باشد . از او و از پاله آری . غیر از آنها به چه کسی می توانستم روی آورم .

آقای آنسلموی ساده ، با ناراحتی گفت : - من ؟ نه آقا ! جدی می گوید ؟ (لبخند می زد) - آقای مه ایس ، من به این کارها ، کاری ندارم ول کنید ، ول کنید ، بچه گانه است ، احمقانه است ، معذرت می خواهم ...

نمی توانستم در آن حال با وی بحث کنم ، بسا تمام نیرویم فریاد زدم : - به خاطر من این کار را خواهید کرد . شما با دامادتان نزد آن آقا خواهید رفت و ...

حرفم را برید : - چه می گوید ، من نمی روم ! کار دیگری از من بخواهید ، همیشه در خدمتگزاری حاضرَم . وانگهی به شما گفتم ، بچه گانه است ! اهمیت ندهید چه ربط دارد ...

پاپیانو که خالم را می‌دید گفت : - نه ! نه ! خیلی
هم ربط دارد ! آقای مه‌ایس نه تنها حق دارد، بلکه مجبور
است که انتقام بگیرد ! باید ، باید
انتظار نداشتم، وی رد کند و گفتم : - پس شما بایک
دوستان بروید .

ولی پاپیانو ناراحت دستهایش را باز کرد .
- نمی‌دانید چقدر متأسفم !
وسط خیابان فریاد زدم : - نمی‌کنید ؟
با فروتنی شرح داد : - آهسته ، آقای مه‌ایس
ببینید گوش کنید ... توجه کنید ... به وضع ناگوار
یک زیر دست توجه کنید من فقط یک منشی ناچیزمار کی
هستم ... من نو کرم ، نو کر ، نو کر .
- به چه توجه کنم ؟ خودمار کی هم گفت مگر
نشینید ؟

- چرا آقا ! ولی فردا ؟ فردا ، آن کلیسایی . . . در
مقابل دار و دسته‌اش با منشی‌ای که در شوالیه‌گری
دخالت می‌کند ... آه ، خدایا ، شما نمی‌دانید چقدر بدبختم !
وانگهی دختره را دیدید ؟ مثل یک گربه عاشق آن نقاش
پست فطرت است ... ببخشید ، ولی وقتی فردا آشتی کنند،

وضع من چه خواهد شد؟ من خانه خراب می‌شوم! آقای
مه‌ایس ناراحت نشوید، به وضع من توجه کنید.... صادقانه
گفتم...

نومیدانه باز گفتم: - پس می‌خواهید مرا در این
گرفتاری تنها بگذارید.

پایانو شتابزده گفت: - ... ولی يك راه وجود
دارد! يك راه وجود دارد! می‌خواستم به شما بگویم....
باور کنید که من و پدر زنم مناسب این کار نیستیم.... شما
حق دارید، می‌بینم که می‌لرزید، آخر خون که آب نیست.
بسیار خوب، فوراً به دو افسر ارتش پادشاهی مراجعه کنید
حتماً قبول خواهند کرد که نماینده رادمردی مثل شما در يك
مسئله شرافتی باشند. شما جریان را شرح دهید. وانگهی
اولین بار نیست که به يك بیگانه چنین خدمتی می‌کنند.

مقابل در منزل رسیده بودیم. به پایانو گفتم:

- بسیار خوب!

او و پدرش را همانجا رها کردم. گسرفته و تنها و
بی‌هدف رفتم.

يك بار دیگر فکر خردکننده ناتوانی مطلقم، به مغزم
هجوم آورد. در چنین وضعی می‌توانستم دوئل کنم؟ باز

هم نمی فهمیدم که از دست من کاری بر نمی آید؟ دو افسر؟
بله، ولی اول می بایست دقیقاً بفهمند که من کیستم. آه،
حتی می توانستند به صورت تم تف کنند، سیلی بزنند، کتکم
بزنند و من می باید خواهش می کردم که محکم تر و هر قدر دلشان
می خواهد بزنند، من فقط حق فریاد نداشتم، نمی بایست سرو
صدا کنم... دو افسر! اگر هم از وضعیتم باخبر می شدند، یا
باور نمی کردند و یا خدا می داند چه خیالاتی به سرشان
می زد. یا چون آدریانا بیهوده بود: چرا اگر هم باور
می کردند، اولین نصیحتشان این بود که دوباره زنده شوم،
چون مرده، در مقابل قانون شوالیه ها مسئول نیست...

پس اینجا هم مانند جریان دزدی باید آرام رنج ببرم؟
توهین شده، تقریباً سیلی خورده، به دوئل دعوت شده،
باید چون پست فطرتی بروم و در تاریکی تقدیر تحمل
ناپذیر و نفرت آوردم، گم شوم؟

نه، نه! چگونه می توانستم باز زندگی کنم؟ چگونه
زندگی را تحمل کنم؟ نه، نه، بس است! کافی است!
ایستادم. حس کردم که اطرافم می لوزد و پایم بر اثر حسی
ناگهانی و تاریک، یارا ندارد.

با خود گفتم: ولی لا اقل بکوشم... اول سعی کنم...

چرا نه ؟ حالا که کار به اینجا رسید ... اول سعی کنم ...
تا لااقل در مقابل خود، اینقدر پست نباشم ... اگر بشود ...
کمتر از خودم متنفر خواهم بود ... چیزی از دست نخواهم
داد ... چرا نکوشم ؟

در دو قدمی کافه آرانپو بودم. در ناراحتی کوری که
مرا می خورد، به کافه داخل شدم. در تالار اول و در اطراف
میزی، پنج یا شش افسر توپخانه نشسته بودند و یکی بدیدنم
که ناراحت ایستاده بودم، به من نگاه کرد. به او سلام دادم
و با صدایی که از خشم بریده بود، گفتم :

بیخشید ... اجازه می دهید با شما صحبت کنم ؟
بسیار جوان بود. سبیل نداشت. معلوم بود که همان
از دانشکده نظامی بیرون آمده است . با نهایت لطف بلند
سال شد و نزد آمد .
- بفرمایید آقا ...

- خودم را معرفی می کنم: آدریانو مه ایس. خارجی
هستم، کسی را نمی شناسم ... من ... من دعوا کرده ام ...
بله ... به شاهد احتیاج دارم ... نمی دانم به چه کسی رو
کنم ... اگر شما و یکی از دوستانتان بخواهید ...
متعجب و مردد به من نگاه کرد و سپس خطاب به

دوستانش گفت :

- گری لیوتی !

وی افسری مسن بود. سبیلی روبه بالاداشت و به زور عینکی را به چشم گذاشته و به صورتش کرم مالیده بود. در حالی که به صحبت با دوستانش ادامه می داد (حرف «ر» را به لهجه فرانسوی ادا می کرد) به من نزدیک شد و تعظیمی سبک کرد. وقتی برخاستنش را دیدم، خواستم به افسر جوان بگویم «او» نه! ترا به خدا! او، نه!» ولی بعد فهمیدم که جز او کس دیگری از آن گروه، مناسب این کار نبود. تمام مواد قانون شوالیه گری را از بر می دانست.

اینجا نمی توانم تمام جزییاتی را که تعریفش برای او خوشایند بود، ذکر کنم. از من می خواست که «... فلان طور، به فلانی تلگراف می کنی، شرح می دهی، و به قول خودش ... «دیگر گفتن ندارد.»^۱ نزد سرهنگ می روی، همانطور که وقتی برای خود من در پاریس، اتفاقی شبیه این پیش آمد، کردم ... چون قانون شوالیه گری ... و شروع به شمردن مواد، تبصره، خلاف، قضات افتخاری و ... کرد. از دیدنش ناراحت شده بودم، تا چه رسد به حالا که

(۱) در متن به فرانسه است. - م.

اینطور چهچهه می‌زد! دیگر طاقت نیاوردم، درحالی که خون به سرم زده بود، حرفش را قطع کردم:

بله آقا! می‌دانم! بسیار خوب... شما حق دارید، چطور می‌خواهید من تلگراف کنم؟ من کسی را ندارم! فقط می‌خواهم دوئل کنم! فوراً و اگر ممکن است فردا دوئل کنم... آن هم بدون این تشریفات؟ ببخشید، من به شما به این امید رو آوردم که احتیاج به این همه تشریفات و مزخرفات نباشد!

صحبّت ما، باقهقهه ناگهانی افسران ختم شد. فارغ از خود و با صورت برافروخته، گریختم. انگار کتکم زده بودند. دستم را به سر بردم، گویی فرار عظم را مانع می‌شدم، صدای خنده تعقیبم می‌کرد، به عجله دور شدم تا به نحوی خود را پنهان کنم... کجا؟ در منزل؟ وحشت کردم. تند رفتم، سپس قلم آهسته کردم و سرانجام ایستادم. انگار دیگر قادر به کشاندن روحی که مسخره شده و از اضطرابی سیاه و سنگین می‌لرزید، نبودم. مدتی گیج ماندم و دوباره بی‌آنکه فکر کنم، راه افتادم. بطور عجیبی از هر فکری سبک و تقریباً احمق شده بودم. نمی‌دانم چه مدت قدم زدم. مقابل ویتترین مغازه‌ها ایستادم که کم‌کم بسته

می‌شدند، انگار برای من و برای همیشه می‌بستند، کوچه‌ها کم‌کم خلوت می‌شدند تا من در شب تنها و میان خانه‌های ساکت و تاریکی آواره بمانم که تمام پنجره‌هایشان را برای من و برای همیشه بسته بودند. زندگی بسته و خاموش می‌شد، یاشب، ساکت می‌شد و من از دور می‌دیدم. انگار برایم بیهدف و بیمعنی بود. سرانجام بی‌آنکه بخواهم، به رهبری احساس تاریکی که مرا در خود گرفته و کم‌کم پخته می‌شد، به جانپناه پل مارگریتا، تکیه دادم و با چشمان گشوده به رود سیاه نگاه کردم.

— اینجا؟

از ناراحتی لرزیدم و تمام نیروی حیاتی‌ام با حس نفرت، علیه کسانی بسیج شد که از دور دست مجبورم می‌کردند تا طبق خواستشان، در گودال استیا، پایان یابم. رومیلدا و مادرش مرا گرفتار کرده بودند. آه، هرگز فکر نکرده بودم که برای رهایی از دستشان، خودکشی کنم. اکنون پس از دو سال که چون سایه‌ای در فریب زندگی پس از مرگ، آواره بودم، به اجبار می‌بایست، محکومیتشان را بپذیرم. واقعاً مرا کشته بودند! فقط آنها از دست من آزاد بودند...

لرزش عصیان تکانم داد . آیا نمی توانستم به جای خود کشی ، از آنان انتقام بگیرم ؟ چه کسی را می خواستم بکشم ، هیچکس را ... يك مرده را ...

انگار نوری ناگهانی کورم کرده بود . ایستادم . انتقام ! پس به میرانیو برمی گردم ؟ از دروغی که خفه ام می کرد و دیگر قابل تحمل نبود ، بیرون بیایم و با اسم حقیقی و وضع حقیقی و بدبختی حقیقی خود ، زنده شوم ؟ ولی آشنایانم ؟ آیا می توانستم کسانی را که چون برادرم بودند دور بیاندازم ، آیا می شد برادری را دور انداخت ؟ نه ، نه ، نه ! حس می کردم که قادر نیستم . بی تصمیم درباره سرنوشت ، روی پل در پیچ و تاب بودم .

در چنین حالی ، دستم در جیب پالتو ، چیزی را می فشرد . نمی دانستم چیست . سرانجام با حرکتی عصبی بیرون کشیدمش . کلاه سفری بود . همان که وقت رفتن به منزل مارکی جیلیو ، در جیب داشتم و به فکرش نبودم . خواستم به دور بیاندازمش ، ولی به موقع ، فکری به سرم زد . فکری را که در مسافرت آ لینا به تورینو کرده بودم ، بیادم آمد .

تقریباً نا آگاهانه با خود گفتم : - اینجا ، روی این

جانپناه ... کلاه ... عصا ... بله! همانطور که ماتیایا پاسکال
در گودال آسیاب بود ، حالا ، آدریانومه ایس ... به نوبت!
زنده برگشته و انتقام خواهم گرفت .

شادی ای دیوانه وار مرا در خود گرفت و سبك كرد.
بله ! بله ! من نمی بایست خودم ، آن مرده را ، بلکه آن
دیوانه و آن دروغ عجیب و آن آدریانومه ایس رامی کشتم ،
که دو سال شکنجه ام کرده و محکوم بود که پست فطرت
و دروغگو و بینوا باشد ، آن آدریانومه ایس را که دروغ
بود و به جای مغز کاه و به جای قلب کاغذ و به جای رگ لاستیک و
به جای خون آب رنگین داشت . بله ! برو ، برو ، عروسك
نفرت آور ، در آب بیفت! مثل ماتیایا پاسکال خفه شو! هر يك
به نوبت خود! سایه زندگی ای که در دروغی شوم به دنیا آمده
بود، شرافتمندانه ، در دروغی شوم تمام می شد! همه چیز
را جبران می کردم! در مقابل بدیهایم چه رضایتی بهتر از
این می توانستم به آدریانا بدهم؟ آیا باید جواب آن پست
فطرت را بدهم؟ بیشراف ناجوانمردانه به من زده بود! او،
مطمئناً از وی نمی ترسیدم . نه به من ، نه به من ، به
آدریانومه ایس توهین شده بود ، و حالا آدریانومه ایس
خودکشی می کرد .

راه نجات دیگری، وجود نداشت!

به اطرافم نگاه کردم . فکر کردم شاید در آن طرف
پل پاسبانی است که مرا می‌پاید . خواستم مطمئن شوم: اول
به میدان لی برتا و سپس کناره مه‌لینی رفتم . کسی نبود !
برگشتم ، ولی قبل از آمدن به روی پل، میان درختان، زیر
چراغی ایستادم: ازد فتر چه ام صفحه‌ای کندم و بامداد نوشتم:
آدریانومه‌ایس . چه چیز دیگری می‌نوشتم ؟ هیچ . نشانی
و تاریخ . همین کافی بود . همه آدریانومه‌ایس ، همین کلاه
و عصا بود . همه چیز را در منزل می‌گذاشتم : لباس ،
کتاب ... پس از آن دزدی پول را همیشه با خود برمی‌داشتم .
خمیده به روی پل بازگشتم . پایم می‌لرزید ، قلبم
می‌تپید . جای کم نوری را انتخاب کردم و کلاه را برداشتم ،
کاغذ تان شده را در نوارش فرو بردم ، آن را با عصاروی جانپناه
گذاشتم ، کلاه مسافرتی را که سبب نجاتم شده بود ، بر
سر گذاشتم و بی آنکه به پشتم نگاه کنم ، چون دزدی در
تاریکی رفتم .

مسخ

به موقع به ترن دوازده و ده دقیقه ، به مقصد پیزا ،
رسیدم .

در گوشهٔ واگن درجهٔ دوم، خزیدم و نه برای ناشناس
ماندن ، بلکه بیشتر برای ندیدن ، کلاه را تا روی بینی ام
پایین آوردم . ولی در عالم خیال و کابوس کلاه و عصایی
را می دیدم که روی پل گذاشته بودم . شاید کسی گذشته و
آن را دیده است، شاید پاسبانی به شهربانی خبر داده است،
و من هنوز در رم هستم ! چرا حرکت نمی کند ؟ نفس
نمی کشیدم ...

سرانجام ترن حرکت کرد . خوشبختانه در کوپه

تنها بودم . بلند شدم ، دستها را باز کردم و نفس راحتی کشیدم . انگار سنگ آسیابی را از سینه‌ام برداشته بودند ، آه ! دو باره زنده می‌شدم ، دو باره خودم بودم : ماتیا پاسکال . می‌توانستم فریاد بزنم : من ، من ، ماتیا پاسکال هستم ! نمرده‌ام ! خودمم ! دیگر دروغ نمی‌گفتم و از آشکار شدن نمی‌ترسیدم ! ولی هنوز نه ، نه ، تا وقتی که به میرانیو برسم ... آنجا ، اول می‌بایست خود را معرفی کنم ، بشناسانم که زنده‌ام ، و از ریشه‌های دفن شده‌ام ، جدا شوم ... دیوانگی ! چگونه خود را به این فریفته بودم که شاخه‌ای از آن ریشه می‌توانست زندگی کند ؟ با این همه ، مسافرت آلتگا به تورینو به یادم بود ، که خود را خوشبخت می‌پنداشتم . دیوانه ! بار دروغی بر دوش سایه‌ای ... گرچه دوباره سنگینی زن و مادر زن را بدوش می‌گرفتم ... ولی مگر پس از مرگ هم این بار را بدوش نداشتم ؟ لااقل حالا زنده بودم . آه ، عجب چیزهایی دیدم !

اکنون به نظرم احمقانه می‌آمد که دو سال پیش خود را آن‌گونه به ماجرا رها کرده بودم ، روزهای اول تورینو را بیاد می‌آوردم که ناآگاهانه ، خوشبخت و تقریباً دیوانه

بودم و سپس شهرهای دیگر و مسافرت‌های تنها و لال و بسته در خود وحشی را که به نظرم خوشبختی بود و سپس آسمان و کنار رود راین و روی کشتی : آیا خواب بود؟ نه ، واقعاً رفته بودم ! آه ، اگر آن وضع می‌توانست همیشه ادامه داشته باشد : مسافرت و بیگانه‌زندگی بودن ... ولی در میلانو ... توله‌ای را که می‌خواستم از کبریت فروش پیر بخرم ... آهسته داشتم متوجه می‌شدم ... و بعد ... آه ، بعد .

در فکر به رم رفتم و به‌خانه‌ای که ترکش کرده بودم . آیا همه خوابیده بودند؟ شاید آدریانا ... هنوز ، هنوز منتظر است که به خانه بیایم ، به او گفته‌اند که به دنبال شاهد رفتم تا با برنالدهز دوئل کنم ، حالا که می‌بیند به خانه برگشته‌ام ، می‌ترسد و می‌گرید ...

حس کردم درد قلبم را می‌فشارد، دستم را به‌صورت فشردم .

نالیدم : - آدریانا ، اگر نمی‌توانستم برای تو زنده باشم ، بهتر است بدانی که مرده‌ام ! آدریانای بیچاره ، آن لبی که ترا بوسید ، لب مرده بود ... فراموش کن ! فراموش کن !

آه اگر اول صبح کسی از شهربانی خبر می داد، در آن خانه چه اتفاق می افتاد؟ پس از بهت اولیه، خودکشی ام را به چه تعبیر می کردند؟ به دوئل؟ نه! عجیب بود مردی که هرگز ترسی نشان نداده بود، به خاطر ترس از دوئل خودکشی کند... پس چه؟ چون نمی توانسته شاهد پیدا کند؟ بهانه مسخره ای است. یا شاید... که می داند. شاید در نهان وجودش، رازی عجیب داشته است...

اوه. بله: بی شك چنین فکر می کردند. بدون دلیل کافی و بی آنکه قبلاً علایمی نشان داشته باشم. خود را کشته ام. بله: در این چند روز اخیر. کارهای عجیب کرده بود: جریان دزدی. اول شك. سپس تکذیب ناگهانی... خوب. آیا پول مال او نبوده؟ بایستی آن را به کسی پس می داده؟ قسمتی را برداشته و سپس وانمود کرده که دزدیده اند و سرانجام پشیمان شده و خودکشی کرده؟ که می داند. باید قبول کرد که بسیار مرموز بود: نه دوستی داشت و نه نامه ای برایش می رسید....

بهرتر بود علاوه بر اسم و نشانی و تاریخ، چند کلمه ای هم در نامه می نوشتم: لا اقل دلیلی برای خودکشی ام. ولی در آن حال... وانگهی چه دلیلی؟

فکر کردم : خدا می‌داند. چقدر روزنامه‌ها در بارهٔ این آدریانومه‌ایس مرموز ، جنجال خواهند کرد ... حتی آن پسر عمو، آن فرانچسکو مه‌ایس اهل تورینو، خودی‌نشان خواهد داد تا اطلاعاتی در اختیار شهربانی بگذارد : از روی آن اطلاعات جستجو می‌کنند و خدا می‌داند به چه نتایجی خواهند رسید. بله ، ولی پول ؟ ارثیه ؟ آدریانا پولها را دیده بود ... تا چه رسد به پاپیانو .. به گنجی خواهد زد . ولی خالی است ... فکر می‌کند : « گم شده ؟ ته رودخانه ؟ حیف . حیف . چرا همه را یکجا دزدیدم . » شهربانی لباس و کتابهایم را ضبط خواهد کرد ... به چه خواهند داد ؟ اوه ، لا اقل يك یادگاری برای آدریانای بیچاره ! چگونه به اطاق خالی‌ام نگاه خواهد کرد ؟ »

سؤال ، فرض ، فکر ، احساس ، در مغزم پر می‌شد و ترن پیش می‌رفت . آسایش نداشتم .

فکر کردم بهتر است چند روزی را در پیزا بمانم ، تا رابطه‌ای میان پیدا شدن ماتیا پاسکال در میرانیو و مرگ آدریانومه‌ایس در رم ، برقرار نکنم . رابطه‌ای که زود به چشم می‌خورد ، مخصوصاً اگر روزنامه‌های رم دربارهٔ این خودکشی زیاد صحبت می‌کردند . در پیزا ، منتظر

روزنامه‌های صبح و عصر رم شدم و اگر زیاد قال و قیل نکرده بودند ، قبل از میرانیو به شهر اونه‌لیا ، نزد برادرم روبرتو می‌رفتم ، تا اثر زنده شدنم را روی او ببینم . اما می‌بایست کوچکترین اشاره‌ای به اقامتم در رم و جریانات و اتفاقاتش ، نکنم ، در بارهٔ دو سال و چند ماه غیبتم ، تعریفهای عالی‌ای از مسافرتها‌ی دور دست نخواهم کرد ... آه ، حالا که زنده شده‌ام ، من هم می‌توانم لذت دروغ را حس کنم ، حتی لذت دروغی چون دروغ‌شوالیه تیتولتزی ، یا حتی بزرگتر از آن را !

بیشتر از پنجاه لیر دارم . طلبکاران که از دو سال پیش مرا مرده می‌پنداشتند حتماً به ملک و آسیاب استیا ، راضی شده‌اند . شاید با هم توافق کنند و دیگر اذیتم نکنند . وانگهی دیگر نمی‌بایست بگذارم کسی اذیتم کند . بله ، با پنجاه هزار لیر ، در میرانیو ، نمی‌گویم بسیار خوب ، ولی خوب می‌توانم زندگی کنم .

در پیزا از ترن پیاده شدم و قبل از هر چیز کلاهی به اندازه و شکل کلاهی که ماتیا پاسکال داشت ، خریدم . فوراً به سلمانی رفتم تا گیس آدریانومه‌ایس بیشرف را بزند .

به سلمانی گفتم : - کوتاه ، قشنگ کوتاه کنید ،
خوب ؟

ریشم کمی بلند شده بود و اکنون با آن موی کوتاه،
به شکل اولم بر می گشتم ، حتی خیلی بهتر از اول. بله...
خیلی نجیبتر. چشمم دیگر کج نبود! دیگر مال ماتیا پاسکال
نبود .

بله ، با این همه چیزی از آدریانومه ایس در چهره ام
باقی می ماند ، ولی اکنون طوری به روبرتو شبیه بودم که
حتی فکرش را نمی کردم .

بدبختی ام این بود که پس از رهایی از آنهمه مو،
کلاهم تا روی چشمم پایین آمد! با کمک سلمانی ، دورش
را کاغذ گذاشتم و اصلاحش کردم .

برای این که دست خالی به مهمانخانه نروم، چمدانی
خریدم ، می توانستم در آن پالتو و لباسی را که پوشیده
بودم ، بگذارم . مجبور بودم همه چیز را تهیه کنم چون
امید نداشتم که پس از این غیبت ، زنم پیراهن یا لباسی را
نگهداشته باشد . از دکانی ، لباس دوخته و قشنگی خریدم
و چمدان بدست به هتل نه تونو وارد شدم .

وقتی آدریانومه ایس بودم ، در پیزا به مهمانخانه

لندن رفته بودم . قبلاً همهٔ زیبایی‌های شهر را تحسین کرده بودم و اکنون به علت ناراحتیهای شدید و نخوردن غذا از روز پیش، از شدت گرسنگی و خواب یارا نداشتم . غذایی نخوردم و تقریباً تا شب خوابیدم .

ولی به محض بیدار شدن ، گرفتار اضطرابی تیره شدم . در روزی که تقریباً بیخبرانه، در میان آن همه حوادث و این خواب سنگین سپری شده بود، خدا می‌داند در خانهٔ پاله آری چه گذشته بود؟ هرج و مرج ، تعجب، کنجکاوی بیمارگونهٔ همسایگان، تحقیقات عجولانه، شك ، حدسهای مزخرف ، جستجوی بیهوده ! به کتابها و لباسهای که در آنجاست با چنان ناراحتی‌ای نگاه کرده‌اند که به اشیاء کسی که به طرز فجیعی مرده است .

و من خوابیده بودم ! اکنون در این بیحوصلگی مضطربانه ، می‌بایست تا فردا صبح منتظر روزنامه‌های رم بمانم .

ولی چون نه می‌توانستم به میرانیو بروم و نه به اونه‌لیا ، مجبور بودم دوسه روز یا حتی زیاده‌تر در وضعی بسیار جالب و میان دو پرائتز زندگی کنم : در میرانیو ماتیاسکال، و در رم آدریانومه‌ایس مرده بود !

نمی دانستم چه بکنم و برای خلاصی از ناراحتی، دو
مرده را در پیزا با خود به گردش بردم .

اوه ، گردش بسیار خوبی بود ! آدریانومه ایس که
قبلاً پیزا را دیده بود ، تقریباً می خواست ماتیا پاسکال
باشد ، ولی چون ماتیا پاسکال افکاری ناراحت بر سر
داشت ، عبوس بود و دستش را بلند می کرد ، انگار می-
خواست آن سایه گیسدار را که لباس بلند و عینک و کلاه
لبه پهن داشت ، از خود براند .

- برو ، برو ! در رودخانه خفه شو !

ولی به یاد داشتم دو سال پیش که آدریانومه ایس
در پیزا گردش می کرد، از سایه ماتیا پاسکال ناراحت شده
و خواسته بود با همان حرکت دست وی را دور کند و در
گودال آسیاب استیا بیندازدش . بهتر این بود که به هیچ
کدامشان اعتنا نشود. اوه ، ای مناره سفید، تو می توانستی
به طرفی کج شوی ، ولی من در میان این دو نفر ، به هیچ
طرف نمی توانستم .

بخواست خدا ، توانستم آن شب تمام نشدنی را به
سر رسانده و فردا روز نامه های رم را به دست بیاورم.
نمی گویم به خواندنشان راحت شدم، نمی توانستم،

ولی ناراحتی‌ام از دیدن خبری که روزنامه‌ها به آن اهمیت می‌معمول داده بودند، تقریباً از بین رفت. تقریباً همهٔ روزنامه‌ها يك چیز نوشته بودند: کلاه و عصا و نامه‌ای برپل مارگریتا پیدا شده بود، صاحبش اهل تورینو و آدم مرموزی بوده است، دلیل این عمل اندوهناکش، معلوم نیست. اما يك روزنامه پیشتر رفته و حدس زده بود که «دلیل خصوصی» وجود داشته و علتش نیز «دعوا با نقاش جوان اسپانیولی، در منزل يك شخصیت سرشناس کلیسایی» بوده است.

دیگری نوشته بود: «احتمالاً علتش، بدی وضع اقتصادی» بوده. خلاصه خبرها کوتاه و بی اهمیت بود. فقط یکی از روزنامه‌ها که معمولاً جریانات روز را به تفصیل نقل می‌کرد نوشته بود که «خانواده شوالیه آنسلمو پاله آری، رئیس دایره وزارت فرهنگ که اکنون بازنشسته است و مه‌ایس نزدشان سکونت داشته از این ماجرا شگفتزده و اندوهگین است، زیرا این مرد به علت رفتار مؤدبانه و نجابتش بسیار مورد علاقه آنان بود» - متشکرم! این روزنامه نیز جریان دعوا با - م - ب. نقاش اسپانیولی را آورده و می‌فهماند که دلیل خودکشی علاقه و عشقی پنهانی بوده است.

خلاصه به خاطر په پیتا پانتو گاوا خود کشی کرده بودم. بهتر. نه اسمی از آدریانا برده شده و نه اشاره‌ای به پولهایم شده بود. شهربانی هم تحقیقات مخفی اش را ادامه می‌داد. روی چه مدرکی؟

می‌توانستم به اونه‌لیا بروم.

روبرتو برای برداشت محصول رفته بود. خوب می‌توانید خوشحالی‌ام را از دیدن کناره‌زیبایی که گمان می‌کردم هرگز نخواهم دید، تصور کنید. ولی شادی‌ام از این جهت مختل می‌شد که می‌ترسیدم قبل از خویشان، توسط بیگانگان شناخته شوم، و این ناراحتی نمی‌گذاشت به حالت آنها از دیدن من، فکر کنم. حتی فکر این موضوع نیز چشمم را تار می‌کرد، آسمان و دریا تیره می‌شدند، خون در رگم می‌جوشید، قلبم می‌طپید. آن‌گاه راه تمام نشدنی بود.

وقتی سرانجام خدمتکار در ویلایی را که جهیزیه زن روبرتو بود، باز کرد و من از خیابان مشجرش عبور کردم، انگار از دنیایی دیگر می‌آمدم.

مقابل در ورودی خدمتکار عقب رفت و گفت: -
بفرمایید - چه باید بگویم؟

صدایم بیرون نمی آمد. کوشش‌م را در جواب ،
با لب‌خندی مخفی کردم و با لکنت گفتم : - به ... بگو...
بگوید ... بله ... يك دوست ... صمیمی ... که... که از
راه دور آمده است ... بله ...

حتماً خدمت‌کار خیال کرد الکنم . چمدانم را کنار
جارختی گذاشت و مرا به اطاق پهلویی راهنمایی کرد.
در انتظار می‌لرزیدم ، می‌خندیدم ، در اطاق مرتب
و روشن که اثاثیه تازه سبزی داشت، به اطرافم نگاه می -
کردم . ناگهان در آستانه دری که از آن وارد شده بودم
كودك چهار ساله‌ای را دیدم که به يك دست آبپاش و به
دست دیگر بیل داشت و عجیب به من نگاه می‌کرد .
تأثیری بیان نشدنی به من دست داد : حتماً برادر -
زاده‌ام بود و پسر بزرگ برتو . خشم شدم ، با دست اشاره
کردم که جلو بیاید ، ولی ترسید و فرار کرد .
در همین لحظه در دیگر اطاق باز شد . بلند شدم .
چشمم از تأثر می‌گریید و خنده‌ای در گلویم پیچیده بود .
روبرتو ، متعجب و گیج مقابلم ایستاده بود.
گفت : - شما ...

دستها را باز کرده و فریاد زدم : - برتو ! مرا

نمی شناسی ؟

به شنیدن صدایم رنگ باخت، يك دست را به پیشانی
و چشمش کشید ، گیج خورد و بالکنت گفت :

- چطور ... چطور ... چطور ؟

من به موقع نگهش داشتم، با این همه از ترس خود
را عقب کشید .

خودمم ! ماتیا ! نترس ! نمردم ... می بینی؟ به من
دست بزن ! روبرتو من هستم . هیچ وقت مثل حالا زنده
نبودم ! یا اله، یا اله ، یا اله ...

بیچاوه روبرتو به چشمش اطمینان نداشت، گفت :
- ماتیا ! ماتیا ! ماتیا ! آخر چطور ؟ تو ؟ اوه خدایا ...
چطور؟ برادر! ماتیای عزیز!

محکم مرا در آغوش گرفت . چون کودکی گریه
کردم .

برتوهم می گریست . سؤال کرد: - چطور؟ چطور؟
چطور ؟

- خودمم ... می بینی ؟ برگشتم ... ولی نه از آن
دنیا ، نه ... همیشه در این خراب آباد بودم ... بله ... حالا
برایت تعریف می کنم .

روبرتو مرا در آغوش داشت. صورتش خیس اشك بود. هنوز مشكوك به من نگاه می کرد .

- آخر چطور؟ ... اگر؟ ...

- من نبودم ... خواهم گفت. اشتباه کرده بودند...
من وقتی مثل تو ، خبر خودکشی را خواندم ، از میرانیو دور بودم .

روبرتو گفت : - پس تو نبودی ؟ چه کار کردی ؟
- ساکت باش . مرده بودم . همه چیز را برای
می گویم . حالا نمی توانم . فقط می گویم ، هر گوشه ای
رفتم . گمان می کردم که خوشبختم . ولی بعد ... به علت
حوادث زیاد ، متوجه شدم اشتباه می کردم و مرده بودن
کار خوبی نبود . حالا هم زنده و اینجا هستم .

روبرتو گفت : - ماتیآ ! همیشه می گفتم که ماتیآ
دیوانه است ... دیوانه است ! دیوانه ! دیوانه ! آه ، چقدر
خوشحال شدم ! کسی انتظار نداشت ! ماتیآی زنده ...
اینجا ! می دانی که هنوز هم باور نمی کنم ؟ بگذار نگاهت
کنم ... انگار کس دیگری هستی !

- می بینی که حتی چشمم را درست کردم !

- آه ، بله ... برای همین بود که ... نمی دانم ...

به تو نگاه می کردم، نگاه می کردم ... بسیار خوب! پهلوی
زنم برویم ... اوه! ولی تو ... اینجا بمان ...
ناگهان ایستاد و ناراحت به من خیره شد :
- تو می خواهی به میرانیو برگردی ؟
- البته ! همین امشب .
- پس خبر نداری ؟
- صورتش را با دست پوشانده و نالید :
- بدبخت ! چه کردی ... چه کردی ؟ نمی دانی که
زنت ... ؟

گفتم : - مرد ؟
- نه ! بدتر ! شو ... شوهر کرد ؟
انگار خانه به سرم خراب شد .
- شوهر کرد ؟
- بله . پومینو ! حتی از من نیز دعوت کردند. يك
سال هم بیشتر است .
با لکنت گفتم : - پومینو ؟ پومینو ، شوهر ...
خنده ای تلخ چون استفراغ صفرا ، گلویم را پر کرد . به
قهقهه خندیدم .
روبرتو متعجب به من نگاه کرد ، شاید گمان برد

عقلم را از دست داده‌ام .

- می‌خندی ؟

- بازویش را تکان دادم و فریاد زدم : - البته !

البته ! البته ! بهتر ! این نهایت اقبال است !

روبرتو تقریباً عصبانی گفت : - چه می‌گویی؟ اقبال

اگر به آنجا بروی ...

- فوراً می‌روم ، چه خیال کردی !

- مگر نمی‌دانی که مجبوری دو باره او را بگیری؟

- من ؟ چطور!

این بار من مبهوت نگاه می‌کردم و روبرتو می‌گفت:

- البته ! ازدواج دوم باطل می‌شود و تو مجبوری دو باره

او را بگیری .

حس کردم سرم گیج می‌رود . فریاد زدم:

- چطور! این چه قانونی است ؟ زنم دوباره شوهر

می‌کند و من ... چه؟ ساکت باش ! امکان ندارد !

روبرتو گفت : - ولی کاملاً همین است که گفتم !

صبر کن، برادر زنم اینجا است. دکتر حقوق است و برای

بهتر توضیح خواهد داد. بیا . . . نه، بهتر است اینجا بمانی،

زنم آبهستن است، گرچه ترا کم می‌شناسد ولی ممکن است

از دیدنت بترسد ... می‌روم اول به او اطلاع دهم ... صبر کن ، خوب ؟

تا کنار در دستم را به دست داشت ، انگار می‌ترسید اگر رهایم کند ، ناپدید شوم .

در اطاق ماندم و چون سگی غریبم : - ازدواج کرد! با پومینو! البته ... حتی زن آدم هم ... او - بله! اول او عاشق بود . باور نمی‌کرد! تا چه برسد به زنم . حالا زن پومینو ، پولدار است ... وقتی او دوباره ازدواج کرده بود ، من در رم ... حالا باید دوباره بگیرمش ! آیا ممکن است ؟

کمی بعد ، روبرتو بانهایت خوشحالی مرا صدا زد . اما خبر غیرمنتظره چنان ناراحت‌م کرده بود که نتوانستم جوابگوی شادی زن برادرم و مادر و برادرش باشم . روبرتو متوجه شد و فوراً آنچه را که مورد علاقه‌ام بود ، به برادر زنش گفت .

دوباره گفتم : - این چه قانونی است ؟ ببخشید . قانون ترکانه است ؟

وکیل جوان عینکش را جا به جا کرد و با لبخند موجود مافوقی ، جواب داد :

- این طور است دیگر . روبرتو حق دارد . ماده را درست به یاد ندارم ولی این موضوع در قانون پیش‌بینی شده است : ازدواج دوم ، با پیدا شدن همسر اول ، باطل می‌شود .

خشمناك گفتم : - و من باید زنی را که با اطلاع همه ، يك سال با مرد دیگری ، روابط زناشویی داشته ، دوباره بگیرم ...

جوجه و کیل ، خندان حرفم را برید : - ببخشید ولی تقصیر شما است آقای پاسکال !

گفتم : - تقصیر من ؟ چطور ؟ زنکه ، قبل از هر چیز اشتباه کرده و جسد يك بدبخت خفه شده را به من نسبت داده ، بعد فوراً شوهر کرده ، و من می‌گوئید من مقصرم ؟ من باید دوباره بگیرم ؟

گفت : - البته ! چون شما آقای پاسکال ، نخواستید در تمام مدت قانونی‌ای که برای ازدواج دوم لازم است ، اشتباه زنتان را تصحیح کنید . انکار نمی‌کنم که ممکن بود این اشتباه عمدی باشد ، ولی شما آن شناسایی دروغین را قبول و از آن استفاده کردید ... اوه ، البته ، من شما را تحسین می‌کنم ، به عقیده من کار بسیار خوبی کردید ،

متعجبم که می‌خواهید باز خود را گرفتار پیچ و خم قوانین احمقانهٔ ما بکنید . اگر من جای شما بودم ، دیگر رو نشان نمی‌دادم .

آرامش و مزخرفات این جوانك تازه دیپلم گرفته، مرا عصبانی کرد .

شانه را تکان داده گفتم : - چون شما خبر ندارید !
جواب داد : - چطور ! آیا اقبال و خوشبختی‌ای بزرگتر از این وجود دارد ؟

گفتم : - بله ! امتحان کنید ! امتحان کنید !
- بسوی برتوبر گشتم تا وکیل را با غرور احمقانه‌اش، رها کرده باشم .

ولی از این طرف هم ناراحتی داشتم .
برادرم پرسید : - اوه، این همه مدت چه کردی... ؟
انگشت شست و سیابه را به هم مالیدم تا مفهوم پول را بیان کرده باشد .

جواب دادم : - چه کردم ؟ داستان طولانی است !
حالا ، حال تعریفش را ندارم . ولی پول داشتم . حالا هم دارم . گمان نکن که به علت بی پولی به میرانیو بر می‌گردم !

برتو پافشاری کرد : - آه ، در مراجعت اصرار داری ؟ حتی بعد از این خبر ؟

گفتم : - معلوم است که بر می گردم ! گمان می کنی پس از آن همه رنج و تجربه ، باز هم می خواهم جای مرده باشم ؟ نه ، عزیزم : آنجا ، می خواهم مدار کم را مرتب کرده و دوباره حس کنم که زنده ام ، حتی اگر به قیمت دوباره زن گرفتنم تمام شود . بگو ببینم هنوز مادرش ، بیوه پسکاتوره زنده است !

برتو جواب داد : - نمی دانم ، خودت می فهمی که بعد از ازدواج دوم ... گمان می کنم زنده باشد ...
جواب دادم : - حالم بهتر است . برایم مهم نیست . انتقام خواهم گرفت . دیگر مثل اول نیستم . فقط متأسفم که برای پومینوی بیشرف این هم خودش يك جورشانس است .

همه خندیدند ، خدمتکار خبر داد که ناهار حاضر است . می بایست ناهار می خوردم ، ولی چنان بیحوصله و پرهیجان بودم که حتی متوجه غذا خوردنم نشدم . فقط در آخر فهمیدم که می بلعیدم . حیوانی در من خود را برای حمله آماده می کرد .

برتو به من پیشنهاد کرد لا اقل شب را در ویلا بمانم
و فردا صبح به اتفاق به میرانیو برویم . می خواست از
مراجعتم و دیدن این که چون شاهین بر لانه پومینو فرود
می آیم ، لذت برد . ولی من دیگر به این موضوعها توجه
نداشتم . حس کردم بهتر است همان شب ، تنها بروم .
باترن ساعت هشت حرکت کردم: نیم ساعت دیگر
به میرانیو می رسیدم .

مرحوم ماتیا پاسکال

در میان اضطراب و خشم (نمی دانستم کدامیک مرا بیشتر می آزارد ، شاید هر دو يك چیز بود : اضطرابی خشمگین ، یا خشمی مضطرب) ابداً اهمیت ندادم که کسی مرا قبل از رسیدن به میرانیو بشناسد .

تنها احتیاطم این بود که در واگن درجهٔ اول سوار شوم . شب بود . وانگهی تجربه‌ام با برتو، مطمئنم می کرد که خبر دو سال مرگ دردناکم چنان در مردم ریشه کرده بود که هیچکس نمی خواست فکر کند ، من ماتیا پاسکال هستم .

برای امتحان سرم را از پنجرهٔ کوپه بیرون بردم ،

امیدوار بودم که دیدن مکانهای آشنا ، احساس ملایمتری در من ایجاد کند ، ولی فقط اضطراب و خشمم را زیاده‌تر کرد . استیا در زیر مهتاب از دور نمایان شد .

بر اثر آن خبر غیر منتظره ، فراموش کرده بودم ، چیزهایی از روبرتو پرسیم . آیا ملک و آسیاب استیا را فروخته بودند ؟ آیا هنوز مطابق قرار طلبکاران زیر نظر دولت بود ؟ مالانیا مرده بود ؟ عمه اسکولا سیتکا چطور ؟ انگار نه دو سال ، بلکه ابدیتی گذشته بود و همانطور که برای من حوادث عجیبی اتفاق افتاده بود ، پس می‌بایست در میرانیو نیز اتفاقاتی رخ داده باشد . یا شاید اتفاقی نیافتاده بود ، جز ازدواج رومیلدا با پومینو که آن هم برای خود امری طبیعی بود و فقط با ورود من اتفاقی به وقوع می‌پیوست .

پس از پیاده شدن ، به کجا بروم ؟ جفت جدید در کجا آشیانه کرده‌اند ؟

برای پومینو - یگانه پسر که پولدار هم بود - خجالت‌آور بود در همان منزلی که من بی‌پول سکونت داشتم ، زندگی کند . وانگهی پومینو به علت رقت قلبش مسلماً از زندگی در آنجا ناراحت می‌شود ، زیرا خاطره

اجتناب ناپذیر من در آن خانه وجود دارد . شاید با پدرش
در کاخ زندگی می کند ، و بیوهٔ پسکاتوره به عنوان خانم
بزرگ افاده می فروشد . بیچاره شوالیه پومینوچه رولاموی
اول ، که آدمی ظریف و مؤدب و نجیب بود ، در چنگش
چه حالی دارد . تماشایی بود . مسلماً ، نه پدر و نه پسر
جرئت دور انداختنش را نداشتند و اکنون - آه چه عصبانیتی .
- من آزادشان می کردم ...

بله ، می بایست به خانهٔ پومینو بروم ، چون اگر هم
در آنجا نباشند ، می توانم از دربان نشانی محلشان را
بپرسم .

آه ، شهر خفته ام از خبر زنده شدن من ، دست به
هم خواهد مالید !

مهتاب بود و چون همیشه خیابانها خاموش . مخصوصاً
که وقت شام بود .

بر اثر عصبانیت ، حساسیت پا را از دست داده بودم .
انگار پا به زمین نمی گذاشتم . نمی توانم بگویم چه حالی
داشتم : انگار می توانم بگویم که در آن اضطراب خنده ای
عظیم بی آنکه منفجر شود ، در درونم می پیچید . اگر
منفجر می شد بیدهای خیابان را چون دندان خرد شده ای

بیرون می‌ریخت و خانه‌ها را خراب می‌کرد .

در يك لحظه به منزل پومینو رسیدم ، ولی دربان را نیافتم . چند دقیقه بی‌حوصله ، منتظر ماندم و متوجه علامت عزای رنگپریده و خاك آلود روی چکش درشدم . معلوم بود که چند ماه پیش آن را میخ کوب کرده بودند . که مرده بود ؟ بیوهٔ پسکاتوره ؟ شوالیه پومینو ؟ حتماً یکی از دو نفر . شاید شوالیه ... در این صورت بیشك دو کبوتر را در کاخ پیدا می‌کنم . نتوانستم بیشتر صبر کنم : از پله‌ها پایین آمدم . در دومین پله ، دربان را دیدم .

— شوالیه پومینو ؟

از نگاه متعجب آن لاک پشت پیر فهمیدم که شوالیهٔ بدبخت مرده بود .

حرفم را اصلاح کردم : — پسرش ! پسرش ! — دو باره بالا رفتم .

نمی‌دانم پیرزن باخود چه گفت . در پای آخرین پله مجبور شدم بایستم . نفس نداشتم ! به درنگاه کردم . فکر کردم «شاید هر سه نفر ، بی‌کمترین گمانی ... شام می‌خورند . چند لحظهٔ دیگر در خواهم زد و زندگیشان را دگرگون خواهم کرد ... باز هم تقدیری را که بالای سرشان آویخته

است ، من به دست دارم . »

از آخرین پله ، بالا رفتم . قلبم در گلو می تپید ،
طناب زنگ را بدست داشتم . گوشم گرفته بود . هیچ
صدایی نبود . در سکوت صدای بسیار آهسته زنگ را
شنیدم .

خون به سرم زد ، گوشم صدا کرد ، انگار صدای
کوچک زنگ که در آن سکوت خاموش شده بود ، به شدت
در رونم نواخته می شد .

کمی بعد ، اول زمزمه ای و سپس صدای بیوه پسکاتوره
را از آنطرف در شنیدم :

— کیه ؟

نتوانستم فوراً جواب دهم : مشت را به سینه ام
فشردم . انگار از بیرون آمدن قلبم جلوگیری می کردم .
سپس با صدای بم و تقریباً هجی کنان گفتم :
— ماتیاسکال .

صدا از درون خانه فریاد زد : — که ؟!

صدایم را مرگبار تر کردم و گفتم : — ماتیاسکال .
صدای فرار جادوگر پیر را شنیدم . حتماً بیچاره
شده بود . فوراً تصور کردم که در آن لحظه چه اتفاقی می افتاد

حالا مرد خانه و پومینوی شجاع می آمد !
بازهم مثل اول ، آهسته زنگ زد .
همینکه پومینو با عجله در را باز کرد و دید که من سینه
جلو داده و مقابلش ایستاده ام ، دگرگون شد و عقب رفت .
من فریاد کنان جلو رفتم .

— ماتیا پاسکال ! از آن دنیا !

پومینو بر زمین افتاد . دست را به عقب تکیه داد و
با چشمان گشوده گفت :

— تو ! ماتیا :

بیوهٔ پسکاتوره ، چراغ به دست آمد و چون زن زائو
فریاد کشید . در را با لگد بستم و چراغ را ، قبل از این که
به زمین بیفتد ، از دستش گرفتم .

دستها را میان مو فرو برد و ترسان گفت : — زنده ای ؟
با خوشحالی حیوانی ادامه دادم : — زنده . زنده .
مردهٔ مرا شناختید ، اینطور نیست ؟ من خفه شده بودم ؟
ترسان پرسید : — از کجا می آیی ؟

فریاد زد : از آسیاب . چراغ را بگیر و خوب نگاهم
کن . خودمم ؟ مرا می شناسی ؟ یا به نظرت باز همان بدبختی
هستم که در استیا خفه شد ؟

- تو نبودی؟

- بمیر، گفتار! من زنده‌ام. یا الله، تپاله، تو بلند شو. رومیلدا کجاست؟

پومینو با عجله بلند شد و فالید: - ترا به خدا...
بچه... می ترسم... شیر...

بازویش را گرفتم و پرسیدم:

- کدام بچه؟

با لکنت گفت: - مال من... دختر من...

پسکاتوره فریاد زد: - قاتل.

بر اثر آن خبر تازه نتوانستم جواب دهم.

زمزمه کردم: - دختر تو؟... دختر هم داری؟...

و حالا...

پومینو تمنا کرد: - مادر، ترا بخدا، پهلوی رومیلدا

برو.

ولی دیر بود. رومیلدا با کمرست باز و بچه به بغل،

آشفته و انگار که بر اثر صدا، با عجله از رختخواب بیرون

آمده باشد، جلو آمد و مرا دید و گفت:

- مایا! - و میان بازوان مادرش و پومینو افتاد که

وی را بردند. در هرج و مرج، بچه را به من سپردند.

در تاریکی ، وسط سراسرا ، بچه چاقی را به بغل
 داشتم که با صدای زیر و شیری اش زمزمه می کرد. دگرگون
 و ناراحت بودم، صدای زنی در گوشم بود که دیگر مال من
 نبود و مادر بچه ای بود که مال من نبود . بچه مرا دوست
 نداشت . پس ... نه ... من ... حالا ... نه ... خدایا .
 نمی بایست نه به بچه و نه به آنها رحم کنم . ازدواج کرده
 بود؟ و حالا من ... ولی بچه دست و پا می زد ... چه بکنم؟
 برای آرام کردنش ، او را در بغلم جا به جا کردم ، آهسته
 به شانه کوچکش زدم ، قلم زنان تکانش دادم . نفرت ،
 کنار برو ، غرض ، محو شد! بچه کم آرام شد .
 پومینو ، ناراحت در تاریکی صدایم کرد :

- ماتی! ... بچه !

جواب دادم : - خفه شو ! اینجا است !

- چه می کنی ؟

- چه بکنم ... می خورم! ... در بغل من انداختید ...

پس بگذارید همین جا بماند ! آرام شده است . رومیلدا
 کجاست ؟

چون سگی که توله اش را در دست صاحبش ببیند ،

لرزان و ناراحت به من نزدیک شد :

پرسید : - رومیلدا ؟ برای چه ؟
خشن جواب دادم : - برای آن که می‌خواهم با او
حرف برنم !

- غش کرده است .

- غش کرده است ؟ به حالش می‌آوریم .

- پومینو متضرعانه جلویم را گرفت :

- ترا به خدا ... گوش کن ... می‌ترسم ، چطور تو ...

زنده‌ای ! کجا بودی ؟ ... آه ، خدایا ... گوش کن ...

نمی‌توانی با من حرف بزنی ؟

فریاد زدم : - نه ! باید با او حرف بزنم . تو در اینجا ،

کاره‌ای نیستی .

- چطور ! من ؟

- ازدواجت باطل است .

- چه ... چه می‌گویی ؟ پس بچه ؟

جویده گفتم : - بچه ... بچه ... خجالت بکش .

دو سال زن و شوهر بودید و فقط يك بچه داری . خفه شو

عزیزم ، خفه شو . برویم پهلوی مامان ... یا اله ، راهنمایی

کن . از کجا باید رفت ؟

به محض این که بچه به بغل ، به اطاق خواب وارد

شدم، بیوهٔ پسکاتوره خواست چون گفتار برویم بجهد .

به شدت عقبش زدم :

— شما بروید! داماد شما اینجا است، اگر می‌خواهید

داد بزنید ، به سر او بزنید . من شما را نمی‌شناسم .

به روی رومیلدا که نومیدانه می‌گریست ، خنم شدم

و بچه را به او دادم :

— بیا، بگیرش... گریه می‌کنی؟ چرا؟ چون زنده‌ام؟

می‌خواستی بمیرم؟ نگاه کن ... یا الله، به صورت‌م نگاه کن!
زنده‌ام یا مرده ؟

وی گریان به من نگاه کرد و بریده گفت :

— آخر... چطور... تو؟ چه ... چه کردی ؟

گفتم : — من چه کردم ؟ از من می‌پرسی چه کردم !

تو شوهر ... تو به آن ... احمق شوهر کردی !... تو بچه

زاییدی ، حالا جرئت می‌کنی از من بپرسی که چه کردم ؟

پومینو صورتش را با دست پوشانید و نالید : —

خوب حالا ؟

بیوهٔ پسکاتوره با دستهای باز جلو آمد و فریاد زد:

— تو ، تو... کجا بودی ؟ خودت را به مردن زدی

و فرار کردی ...

دستش را گرفتم و پیچاندم و فریاد زدم - شما ساکت بشوید! ساکت شوید، چون اگر ببینم باز دم می زنید، رحمی را که نسبت به داماد احمقتان و این بچه دارم از بین نخواهد رفت و مطابق قانون رفتار خواهم کرد! می دانید قانون چه می گوید؟ که من باید دوباره رو میلدا را بگیرم... متعرضانه گفت: - تو؟ دختر مرا؟ تو دیوانه شدی!

ولی پومینو بر اثر تهدیدم از او خواست که محض رضای خدا ساکت باشد.

عجوزه مرا رها کرد و شروع به ناسزاگویی به او کرد که تو احمقی و کاری ازت بر نمی آید، جز این که مثل زنها ناامید شوی و گریه کنی...

چنان خندیدم که پهلویم درد گرفت.

وقتی خنده ام تمام شد فریاد زدم: - بس کنید! مال خودش!

با کمال میل به او می بخشم! آیا گمان می کند من واقعاً دیوانه ام که بخوام دوباره داماد شما بشوم؟ آه، پومینوی بیچاره! دوست بیچاره ام، مرا می بخشی؟ به تو گفتم پست فطرت؟ مادر زنت هم به تو گفت. قسم می خورم

که رومیلدا، زن ماهم قبلا گفته بود ... بله ، به نظر رومیلدا پست فطرت و احمق بودی ... نه چیز دیگری، اینطور نیست رومیلدا؟ راست بگو ... گریه نکن : آرام شو : بین . با این کار بچه را اذیت می کنی ... حالا من زنده ام، می بینی؟ می خواهم شاد باشم ... به قول يك دوست مستم ، شاد! ... پومینو شاد باش ! گمان می کنی واقعاً می خواهم بچه ای را بی مادر کنم ؟ عجب ! من يك بچه بی پدر دارم ... می بینی رومیلدا ؟ حسابمان درست است : پسر من فرزند مالانیا و دختر تو ، فرزند پومینو است . اگر خدا بخواهد ، روزی آنها را برای یکدیگر عقد خواهیم کرد ! هر چه این پسرک را ناراحت کردیم ، بس است ... حرفهای شاد بزنیم ... بگویید ببینم ، چطور تو و مادرت مرادر استیا ، مرده تشخیص دادید ...

پومینو ناامیدانه گفت - من هم ! همه شهر ! فقط اینها نبودند .

- آفرین . آفرین . خیلی شبیه من بود ؟

- تو ، تو ... ریش تو ... لباس تو ... سیاه ...

وانگهی چند روز بود که گم شده بودی ...

- من فرار کرده بودم ؟ عجب . انگار اینها فرارم

نداده بودند ... اینها ، اینها ... ولی داشتم برمی گشتم ،
می دانی؟ پر از طلا. تا وقتی ... که شنیدم ، مرده ام ، خفه
شده ام ، گندیده ام ... حتی مرا شناخته اند ! خدا را شکر دو
سالی که شما نامزدی و عروسی و ماه عسل و زایمان و جشن
و شادی داشتید ، من گردش کردم ... پس هر کس که مرد باید
بخواهد و هر کس که زنده است راحت باشد ، هان ؟
پومینو ناراحت نالید : - حالا ؟ حالا چه باید کرد ؟
می خواهم بدانم .

رومیلدا بلند شد تا بچه را در قنداق جابه جا کند .
گفتم : - برویم ، به اطاق دیگر برویم ، بچه خوابیده
است . آنجا صحبت می کنیم .

به اطاق ناهارخوری رفتیم . روی میز هنوز پس
مانده شام باقی بود . پومینو لرزان و بی حال ، رنگش چون
مرده بود ، دایم پلک می زد ، پیشانی اش را می خاراند ،
چشمش بیروح و چون دو سوراخ سیاه پر از اضطراب بود .
دم گرفته بود :

- زنده ... زنده ... چه باید کرد ؟ چه باید کرد ؟

فریاد زدم : - بس کن . گفتم که صحبت می کنیم .
رومیلدا لباس خانه پوشید و به ما ملحق شد . در

روشنایی از روی تحسین به او نگاه کردم : چون گذشته زیبا بود. حتی زیباتر شده بود .

گفتم : - خودت را به من نشان بده ... پومینو اجازه می‌دهی؟ عیبی ندارد . من هم مثل تو شوهرش هستم. حتی بیشتر از تو ، چون شوهر او لم . خجالت نکش رومیلدا ! بین ، بین پومینو چقدر ناراحت است ! آخر چکار بکنم که واقعاً مردم ؟

پومینو گفت : - این طور امکان ندارد !
دوستانه به رومیلدا گفتم : - ناراحت است ! نه ،
مینو ، آرام بگیر... به تو گفتم که مال تو است و روی حرفم
هستم . فقط ، صبر کن... با اجازه !

به رومیلدا نزدیک شدم و گونه اش را بوسیدم .

پومینو ناراحت فریاد زد : - مایا !

دوباره قهقهه زدم .

- حسادت به من؟ عجب! من حق تقدم دارم. وانگهی

در باره رومیلدا ، هیچ ، هیچ ... وقتی می‌آمدم ، حدس می‌زدم (رومیلدا معذرت می‌خواهم) ، حدس می‌زدم که مینوی عزیز ، با رها کردن ، لطف بزرگی در حقش خواهم کرد ، اقرار می‌کنم که خیلی از این فکر ناراحت بودم ،

چون می‌خواستم انتقام بگیرم و هنوز هم چنین قصدی دارم،
گمان نکن، حالا که رومیلدا را دوست داری، با جدا کردنش
از تو ... بله، انگار رؤیای چندین سال پیش است ...
رومیلدا، یادت هست؟ ... گریه نکن! باز گریه می‌کنی؟
آه، چه دوره‌ای ... بله، دوباره بر نمی‌گردد! ... شما
دختر کی بودید و ... دیگر در باره‌اش حرفی نمی‌زنیم!
شما را راحت می‌گذارم!

پومینو فریاد زد: - ازدواج باطل می‌شود؟
گفتم: - بگذار باطل شود! ظاهراً باطل می‌شود:
احقاق حق نخواهم کرد و اگر مجبورم نکنند، حتی قانوناً
زنده نخواهم شد. برایم کافی است که همه مرا ببینند و
زنده‌ام بدانند تا از این مرگ، که باور کنید، مرگ واقعی
است، خلاص شوم! مهم این بود که رومیلدا می‌توانست
زن تو بشود... بقیه مهم نیست! تو علناً ازدواج کردی،
همه می‌دانند که او زن تو است، زن تو هم خواهد بود. چه
کسی به ارزش قضایی ازدواج توجه می‌کند؟ گذشته،
گذشته است... رومیلدا زن من بود، حالا يك سال است
که زن تو است و مادر دختر تو... يك ماه دیگر، کسی
حرفش را نمی‌زند. این طور نیست مادر زن دو داماده؟

بیوهٔ پسکاتوره، تیره و گرفته، با سر تصدیق کرد. اما
پومینو با اضطرابی که مردم زیادتر می‌شد، پرسید :
- اگر تو، در میرانیو بمانی؟
- بله، گاهی به خانه‌ات می‌آیم تا قهوه‌ای بخورم و
گیلاسی به سلامتی شما بنوشم.
پسکاتوره از جا جهید و گفت : - نه !
رومیلدا چشم پایین انداخت و گفت : - شوخی
می‌کند! ...

من دوباره خندیدم .
گفتم : - می‌بینی رومیلدا ؟ می‌ترسند که باز با هم
عشقبازی کنیم ... بد نخواهد بود ! نه، نه، پومینو را اذیت
نکنیم ... اگر او مرا به خانه‌اش راه ندهد ، زیر پنجره‌اش
قدم می‌زنم و برایت آواز می‌خوانم ، موافقی ؟
پومینو رنگ باخته و لرزان قدم می‌زد و غرغر می-
کرد !

- ممکن نیست ... ممکن نیست ...

ناگهان ایستاد و گفت :

- مسئله این است که تا وقتی تو زنده‌ای ، رومیلدا

زن من نخواهد بود ...

آسوده جوابش دادم : - مرا مرده حساب کن.
دوباره قدم زد :

- دیگر نمی توانم حساب کنم !

- اضافه کردم : - حساب بکن ! گمان می کنی اگر
رومیلدا نخواهد، واقعاً مزاحمت خواهم شد؟ خودش باید
بگوید ... رومیلدا ، زود بگو، کدام يك خوشگلتریم ؟
من یا او ؟

پومینو ایستاد و فریاد زد : - معذرت می خواهم ،
ولی در اینصورت ، ناراحتی من زیادتر است که ببینم
همسرم عملاً با توزندگی می کند .

بی حوصله گفتم : - اوه ، می خواستم انتقام بگیرم
و نمی گیرم، زنت را برایت می گذارم، راحت می گذاریم،
باز راضی نیستی ؟ رومیلدا ، بلند شو و نفری برویم ! به
مسافرت ماه عسل برویم ... تفریح می کنیم ! این مردك را
ول کن. دلش می خواهد من واقعاً خود را در گودال آسیاب
استیا بیاندازم .

پومینو در نهایت ناامیدی گفت :- این را نمی خواهم،
ولی لااقل گمشو ! تو که خوشت می آید به جای مرده باشی،
پس برو گمشو ! فوراً برگرد و خودت را به کسی نشان نده !

چون اینجا... باتو... زندگی من...

بلند شدم و برای تسلايش دستى به شانه اش زدم و جواب دادم ، اولاً ، قبل از آمدن به اینجا ، به اونه لیا نزد برادرم رفته بودم و چون در آنجا همه مى دانستند که زنده ام ، فوراً خبر به میرانیو مى رسید . حالا:

- دوباره بمیرم ؟ از میرانیو دور باشم ؟ عزیزم ، شوخی مى کنی ! برو ، آسوده به شوهر بودنت ادامه بده... هر طور بوده ، ازدواجت صورت گرفت . همه قبول خواهند کرد ، چون بچه اى در میان است . قول میدهم که ابداً مزاحمت نشوم ، حتى برای يك فنجان ناچیز قهوه و تماشای نمایش عشق و توافق و خوشبختی شما که بر روی مرگ من بنا شده است ... حق ناشناسها ! شرط مى بندم که هیچکس ، حتى تو دوست بیعرضه من ، به قبرستان نرفتید تا دسته گلى روی گورم بگذارید ... اینطور نیست ؟ جواب بده !

پومینو سرتکان داد و گفت: - شوخی مى کنی !
- شوخی ؟ ابداً ! جسد مردى آنجا دفن شده است
و شوخی هم نیست ! آیا رفتی ؟

پومینو زیر لب گفت : - نه ... نه ... جرئت

نکردم .

- بدجنس ، جرئت داشتی زنم را بگیری !
حاضر جواب گفت : - مگر تو؟ مگر تو وقتی زنده
بودی ، او را از من نگرفتی؟

جواب دادم: - من ؟ عجب ! او تو را نمی خواست !
می خواهی باز تکرار کنم؟ بنظرش احمق بودی ! رومیلدا،
خواهش می کنم خودت بگو، او مرا به خیانت متهم می کند...
ولی حالا چه ربط دارد! شوهر تو است و حرفی ندارم ،
ولی من مقصر نیستم ... فردا خودم به سر قبر آن بیچاره
بیکس خواهم رفت ... بگو، لااقل لوحه ای دارد؟
پومینو شتابزده گفت :- بله ! خرجش را شهرداری
داد. پدر بیچاره من ...

- می دانم . مرثیه ام را نیز او خواند ! آن بیچاره
حس می کرد ... روی لوحه چه نوشته است ؟
- نمی دانم ... لودوله تا نوشت .

آهی کشیدم :- عجب ! بس است. این صحبت راهم
تمام می کنیم . بگو ، بگو چطور اینقدر زود عروسی
کردید ؟ ... آه ، بیوه بیچاره من ، چقدر برایم کم گریه
کردی ... شاید هم هیچ ، هان ؟ بگو ، آخر نباید صدايت
را بشنوم ؟ بین، شب دیر وقت است... همین که روز شد ،

می‌روم ، انگار هرگز همدیگر را نمی‌شناختیم ... از این
چند ساعت استفاده کنیم . یا الله بگو ...

رومیلدا خود را جمع کرد ، عصبانی لبخند زد ،
چشم پایین انداخت ، به دستش نگاه کرد و گفت :
- چه بگویم؟ گریه کردم ...

پسکاتوره غرغر کرد : - لایقش هم نبودی !
ادامه داد : - متشکرم ! ولی خیلی کم بود ... اینطور
نیست ؟ البته ، واضح است چشمان زیبایی که این قدرزود
فریب می‌خورند ، نباید خراب بشوند .

رومیلدا به عنوان پوزش گفت : - خیلی ناراحت
شدیم ، اگر به خاطر او نبود ...

گفتم : - آفرین پومینو ! ولی مالانیای بیشرف
هیچ ؟

بیوهٔ پسکاتوره خشن و خشك گفت : - هیچ . همه
چیز را او ترتیب داد . و با انگشت به پومینو اشاره کرد .
پومینو حرف او را تصدیق کرد : - یعنی ... یعنی ...
بیچاره بابا ... می‌دانی که در شهرداری بود ؟ بله ، اول به
مناسبت واقعهٔ ناگوار ، مقرری معین کرد ... بعد ...
- اجازهٔ ازدواج داد ؟

- خیلی خوشحال بود ! می خواست همه در کنارش
باشیم ... ولی دو ماه ...

و شروع به تعریف داستان بیماری و مرگ پدرش
کرد از علاقه ای که او به رومیلدا و به نوه اش داشت و تأسفی
که مرگش در شهر ایجاد کرده بود . گفت : من حال عمه
اسکولاستیکا را پرسیدم که با شوالیه پومینو ، بسیار دوست
بود . بیوه پساتوره که هنوز خمیری را که پیرزن وحشتناک
به صورتش زده بود به یاد داشت ، روی صندلی تکان خورد .
پومینو گفت ، دو سال بود که نمی دیدمش ، ولی می دانستم
که زنده است . سپس به نوبه خود پرسید تو کجا بودی و چه
کردی . تا آنجا که می توانستم بدون اشاره به اسم اشخاص
و محل ، جریان دو سال را شرح دادم . صحبت کنان منتظر
سحر روزی شدیم که می بایست رسماً دوباره زنده شدنم را
ثابت می کردم .

از بیداری و عصبانیت شدید خسته بودیم و سردمان
بود . رومیلدا خواست قهوه ای تهیه کند ، تا گرم شویم .
وقتی فنجان را جلو من می گذاشت با لبخندی آرام و سبک
به من نگاه کرد و گفت :

- تلخ می خوری ، اینطور نیست ؟

در چشمانم چه می‌خواند؟ فوراً نگاهش را به زیر
انداخت .

در نور سبك سحر ، بغضی ناگهانی ، گلویم را
می‌فشرده . با نفرت به پومینو نگاه کردم . قهوه زیرینی‌ام
بخار می‌کرد، از بویش مست شدم، آهسته‌آهسته آن را نوشیدم .
از پومینو اجازه خواستم تا پیدا کردن منزلی، چمدانم نزد
آنان بماند . بعد کسی را برای گرفتنش می‌فرستم .
محتاطانه جواب داد : - البته ! البته ! راحت باش،
خودم برایت خواهم فرستاد .

گفتم : - اوه، خالی است ! راستی رومیلدا آیا هنوز
لباس ... یا پیراهن مرا داری ؟
دستهارا غمگین باز کرد و جواب داد : - نه، هیچ ...
بعد از مصیبت ...

پومینو گفت : - آخر کسی تصور می‌کرد؟
ولی قسم می‌خورم که پومینوی خسیس ، دستمال
ابریشمی کهنه‌ام را به گردن بسته بود .
- بس است . خدا حافظ ! خوشبخت باشید !
به رومیلدا خبره شدم . نمی‌خواست نگاهم کند . ولی
هنگام خدا حافظی، دستش می‌لرزید :

— خدا حافظ ! خدا حافظ !

به خیابان رفتم، يك بار دیگر خود را در زادگاهم،
گمشده و بیهدف و بی آشیان دیدم.

از خود پرسیدم: — حالا کجا بروم؟

می رفتم و به مردم نگاه می کردم. عجب! هیچ کس
مرا نمی شناخت؟ با این همه کاملاً مثل اول بودم. لااقل
می توانستند به دیدنم بایستند و بگویند: — او، این خارجی
را ببین، چقدر شبیه ماتیاسکال بیچاره است! اگر چشمش
کمی چپ بود، با او مو نمی زد. عجب! کسی مرا نمی-
شناخت، کسی به من فکر نمی کرد. حتی سبب کنجکاو
کسی هم نمی شدم... مرا بگو که گمان می بردم به محض
دیدنم، جنجال خواهد شد! در این فریب، کسالت و
کینه ای حس کردم که قادر به شرحش نیستم، کینه و کسالت
سبب شدند تا بر کسانی که می شناختمشان توجه کنم... آه،
مرگ چیست! هیچ کس به یادم نبود، انگار هرگز وجود
نداشتم...

دوبار از يك طرف به طرف دیگر شهر رفتم. ولی کسی
نایستاد. در نهایت عصبانیت فکر کردم نزد پومینو برگردم
و بگویم: قول و قرار به نفعم نبود. مردم مرا نمی شناختند

و من هم بناچار انتقام می گرفتم . ولی نه رومیلدا از روی میل با من می آمد و نه من می دانستم کجا بیرمش لااقل یاید خانه ای داشته باشم . فکر کردم به شهرداری رفته و فوراً خود را از لیست مردگان خارج کنم . ولی در راه فکرم عوض شد و به کتابخانهٔ سانتاماریا لیبراله رفتم . در آنجا، دوست محترم ، دون اه لیجوپه لیگرنیوتو را به جای خود یافتم . او هم فوراً مرا نشناخت . البته دون اه لیجو می گوید که از همان نظر اول مرا شناخته ، فقط منتظر بود اسمم را بگویم ، تا مرا در آغوش کشد ، چون برایش غیر قابل تصور بود و نمی خواست فوراً کسی را در آغوش کشد شبیه ماتیا پاسکال بود . شاید راست بگوید . اولین برخورد شاد و گرم با او بود سپس مرا به زور به شهر برد ، تا اثر بد فراموشی همشهریانم را از روحم پاک کند .

نمی خواهم پس از معرفی دون اه لیجو ، آنچه را که اول در داروخانه بریز یگو و سپس در کافهٔ اونیونه گذشت ، شرح دهم . خبر چون برق پخش شد و همه برای پرسش به سویم دویدند . می خواستند بدانند چه کسی در استیافه شده بود ، انگار خودشان مرا نشناخته بودند ! از کجا می آمدم ؟ از آن دنیا ! چه کرده بودم ؟ مرده بودم ! تصمیم گرفتم

جز این دو کلمه چیزی نگوییم و همه را در کنجکوی ای که روزها طول کشید، باقی گذارم. دوستم لودوله تا که برای مصاحبه، از طرف روزنامه فولیه تا، نزد آمد، از دیگران خوش اقبالتر نبود، بیهوده یک شماره دو سال پیش روزنامه را، که در آن مرثیه ام چاپ شده بود، برایم آورده بود. تا مرا متأثر کرده و بحرف بیاورد. گفتم مرثیه را از برم، چون در جهنم همه روزنامه فولیه تا می خوانند.

— آه، متشکرم عزیزم! حتی لوحه را می دانم...
برای دیدنش خواهم رفت!

از نوشتن «خبر مهم» شماره یکشنبه با عنوان:

ماتیا پاسکال زنده است!

صرف نظر کرد.

گذشته از طلبکارانم، با تا مالانیا نیز نخواست مرا ببیند. می گفتند از خود کشی وحشیانه ام بسیار متأثر شده بود. باور می کنم. چقدر ناراحت شد وقتی دید برای همیشه رفته ام و چقدر بدش آمد وقتی فهمید زنده ام. دلیل هر دو را هم می دانم.

اولیوا؟ یکشنبه ای در خیابان دیدمش. از کلسیا

می آمد . دست پسر پنج ساله ای را گرفته بود که چون خودش سرزنده و زیبا بود. پسر من! با چشمانی خندان به من نگاه کرد، در يك لحظه خیلی چیزها به من گفت .

بس است! اکنون آسوده با عمه پیرم اسکولاستیکا، که مرا در خانه اش پذیرفت، زندگی می کنم. ماجرای عجیب زندگی ام سبب شد تا حس تحسینی نسبت به من داشته باشد. در همان رختخوابی می خوابم که مادر بیچاره ام مرده بود و بیشتر وقتم را در کتابخانه و نزد دون اه لیجو می گذرانم که هنوز موفق به مرتب کردن کتابهای کهنه و خاك آلود، نشده است .

با كمك او، شش ماه صرف نوشتن سرگذشت عجیبم کردم. آنچه در اینجا نوشته شده است، وی بازگو نخواهد کرد، انگار برایش اعتراف مذهبی کرده ام.

مدتها درباره حوادث زندگی ام ، بحث کردیم و من گفتم نمی دانم چه نتیجه ای می توان از آن گرفت .

به من می گوید : - آقای پاسکال عزیز ، با این همه نمی شود خارج از قانون و خارج از جزئیات شاد و غمگین زندگی کرد که ما به علت آنها وجود داریم .
ولی من متوجه اش می کنم که نه وارد جزئیات و نه

وارد قانون شده‌ام .

زن من ، زن پومینو است و واقعاً نمی‌توانم رابطه‌اش را با
خودم توجیه کنم .

در گورستان میرانیو ، برگور ناشناس بیچاره‌ای که
خود را در گودال آسیاب استیا خفه کرد، هنوز لوحه‌ای را
که لودوله تا نوشته است ، وجود دارد :

به سبب ناآواریه‌ها

ماتیا پاسکال

کتابدار

که قلبی سخی و روحی گشاده داشت

داوطلبانه

در اینجا آرمیده است

این لوحه یادگار

شفقت همشهریان اوست .

بنابر قولم ، تاج گلی بردم . گاهی به آنجا می‌روم

تا جسد مدفون خود را ببینم .

کنجکاو از دور تعقیب می‌کند و در برگشت به من

نزدیک می‌شود و لبخند می‌زند و با توجه به وضع می‌پرسد:

- بالاخره معلوم است شما که هستید ؟
خود را جمع می کنم ، چشمانم را می بندم، جواب
می دهم :
- آه، عزیزم ... من مرحوم ماتیا پاسکال هستم .

تذکری دربارهٔ بازیهای خیال

آقای آلبرت هاینتز ، اهل بوفالو ، در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی ، که در میان عشق زن خود و دختر خانمی بیست ساله وامانده بود، فکر کرد ، هر دو نفر را دعوت کند ، تا با کمک یکدیگر تصمیمی بگیرند .

دو زن و آقای هاینتز ، در ساعت مقرر به مکان معهود رفتند و پس از بحثی طولانی توافق کردند . تصمیم می گیرند هر سه ، بمیرند .

خانم هاینتز ، در برگشت به منزل ، با هفت تیر خودکشی می کند. آقای هاینتز و معشوقهٔ بیست ساله اش می بینند که با مرگ خانم هاینتز ، مانع زندگی مشترکشان برداشته شده است ، قبول می کنند که دیگر دلیلی برای خودکشی ندارند و تصمیم می گیرند که زنده مانده و ازدواج کنند . ولی روش مقامات قضایی جز این بود و آنان را توقیف کرد .

نتیجه خیلی مبتذل است .

(به شمارهٔ ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۲۱ نشریهٔ صبح نیویورک تایمز مراجعه شود .)

فرض کنیم درام نویس بدبخت و بدسلیقه ای، بخواهد داستانی مشابه را به روی صحنه بیاورد :

بی شک قبل از هر چیز، خیالپردازی اش بازیهای خواهد کرد تا با جبران قهرمانانه ای، عجیب بودن خودکشی خانم هاینتز را طبیعی کرده و آن را واقعی جلوه دهد.

ولی باز می توان مطمئن بود که با وجود تمام جبرانهای

قهرمانانه نویسنده ، نود درصد منتقدین تأثر، خود کشی را عجیب و نمایشنامه را غیر واقعی ، قضاوت خواهند کرد .

چرا که زندگی با تمام عجایب و قیج و کوچك و بزرگی ، که خوشبختانه از آن پراست ، این برتری را هم دارد که نمی کوشد ، غرابت احمقانه ای را به کار برد که هنر اطاعت از آن را وظیفه خود می داند .

عجایب زندگی به عجیب بودن احتیاج ندارند ، چرا که واقعی هستند . ولی هنر برای واقعی جلوه کردن محتاج عجیب بودن است . در نتیجه غیر واقعی دیگر عجیب نیست .

يك واقعه زندگی می تواند پوچ باشد ، ولی يك اثر هنری ، اگر اثر هنری است ، نمی تواند پوچ و بی معنی باشد . این حماقت محض است که پوچی يك اثر هنری و عدم شباهت آن به نام زندگی مورد نكوهش قرار گیرد .

پوچی به عنوان هنر صحیح است ولی به عنوان زندگی صحیح نیست .

در تاریخ طبیعی ، قسمتی مربوط به حیوانشناسی است ، چون طبیعت پر از حیوان است . در میان حیوانات متعدد ، انسان هم هست .

حیوانشناس می تواند درباره انسان حرف زده و مثلاً بگوید ، انسان حیوانی دو پا است و دمی چون میمون ، یا الاغ ، یا طاووس ندارد .

انسان ، حیوان شناس هرگز نمی تواند گرفتار مصیبتی شود و مثلاً پایش را از دست داده و پای چوبی بگذارد ، یا چشمش کور شود و از چشم شیشه ای استفاده کند . انسان حیوانشناس ، همیشه

دو پا دارد که هیچ کدامش چوبی نیست . همیشه دوچشم دارد ، که هیچ کدامش شیشه‌ای نیست .

حرف زدن خلاف انسان حیوانشناس غیر ممکن است . چون اگر کسی را با پای چوبی ، یا چشم شیشه‌ای به حیوانشناس معرفی کنید ، خواهد گفت نمی‌شناسدش ، زیرا که او انسان نیست ، آدم است .

گرچه ما نیز می‌توانیم به حیوانشناس بگوییم ، انسانی را که او می‌شناسد ، وجود ندارد و در مقابل آدمها وجود دارند که هیچ يك شبیه دیگری نبوده و می‌توانند بدبختانه پای چوبی با چشم شیشه‌ای داشته باشند .

در اینجا ، این سؤال پیش می‌آید : آقایانی که رمان ، داستان ، نمایشنامه‌ای را قضاوت کرده و فلان قهرمان ، فلان محل ، یا نمود فلان احساس را محکوم می‌کنند ، حیوانشناسند ، یا منتقد ادبی . زیرا که قضاوتشان نه به اسم هنر بلکه به اسم انسانیتی است که انکار به خوبی می‌شناسندش ، و انکار انسانیت ، در واقع ، به صورت تجربیدی و خارج از بینهایت آدمهایی وجود دارد که قادر به انجام عجیبترین کارها هستند و احتیاجی هم به عجیب جلوه کردن ندارند ، زیرا که واقعی هستند .

به نوبه خود ، تجربه بسیار مضحکی از يك منتقد ، به دست آوردم . حیوانشناس قبول دارد که انسان به سبب فکر از حیوان مشخص است ، زیرا که انسان فکر می‌کند و حیوان فکر نمی‌کند . ولی همین فکر کردن قهرمانان غمگین من ، نه تنها به نظر آقایان منتقدین ، نمودی از انسانیت نیست ، بلکه عیبی در انسان بودنشان است ، انکار انسانیت برای این آقایان چیزی احساسی است نه عقلی .

اگر بخواهید مثل منتقدین تجریدی صحبت کنیم ، انسانی که به علت رنج فکر می کند (یا غلط فکر می کند که هر دو یکی است) ، انسانی حقیقی نیست . آخر چون رنج می برد ، می خواهد علت رنجش را بیابد ، بداند چه کسی سبب رنجش شده است و آیا عملش صحیح بوده است ، چون در وقت لذت فکر نمی کند و انکار لذت بردن حق مسلم او است ؟

حیوان رنج می برد و فکر نمی کند . ولی کسی که رنج می برد و فکر می کند (چون رنج می برد) به عقیده آقایان منتقدین ، انسان نیست ، انکار فقط حیوان رنج می برد ، و حیوان برای آنان انسان است .

ولی اخیراً منتقدی پیدا شد که مدیونش هستم .

وی درباره «عقل، غیر انسانی و معالجه ناپذیرم ، عجیب بودن داستانها و قهرمانانم ، از منتقدین دیگری که می خواستند دنیای هنرم را بد قضاوت کنند، پرسید : « شما درباره زندگی به اصطلاح معمولی صحبت می کنید؟ مگر این زندگی معمولی جز روابطی است که ما در خلأ زندگی روزانه انتخاب کرده و اسمش را معمولی می گذاریم ؟ » و نتیجه گرفت که « نمی شود دنیای هنرمند را با مقیاسی سنجید که از دنیای دیگری به دست آمده باشد »

برای حفظ آبروی این منتقد در نزد همکارانش ، یادآور می شوم که وی درست به همین علت ، با آثارم میانه خوبی ندارد : زیرا که به عقیده او ، من قادر نیستم ارزش و معنی جهانی به داستانها و قهرمانانم بدهم ، به حدی که فضات را دچار تردید می کنم . به عقیده او من می بایست خود را به این محدود کنم که

نشان دهنده حوادث و مسایل روانی بسیار نادری باشم .
 ولی ، به قول او ، ارزش و معنای **جهانی انسانیت** بعضی
 از داستانها و قهرمانانم ، در ضد و نقیض ، میان واقعیت و خیال ،
 چهره فرد و تصویر اجتماعی وجود دارد که من قبل از هر چیز به
 آن اهمیت می دهم ، مگر این موضوع چیزی جز يك مسخره اصیل
 زندگی است که همیشه ما را وامی دارد فرد ایمان را آشکار کرده
 و نشان دهد که خارج از این **فریب ضروری** ، واقعیت دیگری
 وجود ندارد ؟ مگر واقعیت جز این است که مردی یا زنی ، به دست
 خود ، یا دیگران به وضعی رقت بار دچار شده باشند ، و وضع را
 که هر قدر هم از نظر اجتماعی غیر عادی باشد ، تحمل می کنند ،
 ادامه می دهند ، به دیگران نشان می دهند ، و به علت کوری یا
 حسن نیت غیر قابل تصویری ، **کافی است آن را نبینند** ، زیرا که
 به محض دیدن ، یا تحمل نکرده و وحشت می کنند و خردش می کنند ،
 و یا اگر موفق نشوند ، حس می کنند که دارند می میرند ؟ مگر
 واقعیت جز این است که اگر وضع غیر عادی اجتماعی ، خود را در
 آئینه ، یا در خیال ما نشان دهد ، می کوشیم آن را با تحمل تمام
 مصائبش نشان دهیم . تا حدی که این صورتك خفه کننده که از
 طرف خود یا دیگران یا ضرورتی بیرحم به ما تحمیل شده است ،
 به ما اجازه دهد ، یعنی خود را بفریبیم که احساس زنده ما در
 میان این صورتك خفه شده و سرانجام عصیان کرده و صورتك را
 پاره و لگد مال خواهد کرد ؟

منتقد می نویسد : « ناگهان وزشی انسانی بر این قهرمانان
 می دمد ، عروسکها ، ناگهان به موجوداتی از گوشت و خون بدل
 می شوند ، حرفهایشان قلب و روح را می سوزاند . »

البته ! قهرمانان برهنگی فردی‌شان را در زیر صورتکی کشف می‌کنند که از آنان عروسکی در دست خود یا دیگران می‌ساخت ، زیرا که این صورتك آنان را زاویه‌دار ، خشن، زمخت نشان می‌داد و چون هرچیزی که نه آزادانه بلکه به حکم احتیاج در وضعی عجیب و غیر عادی ساخته شود ، سنگین و پیچیده بود، و آنان سرانجام آن را تحمل نکرده و درهم شکستندش .

اگر آشفتگی یا مکانیسمی وجود دارد ، از روی خواست است، ولی نه خواست من، بلکه خواست خود داستان و قهرمانانش و این موضوع را زود می‌شود فهمید : درست است که ساختن از روی قصد بوده است ولی ساختمان در زیر نگاه همه انجام می‌گیرد: صورتك نمایش است ، بازی است ، بازی‌ای که می‌خواهیم یا باید در آن شرکت کنیم ، بازی آنچه که به نظر دیگران هستیم ، در حالی که از آنچه هستیم ، حتی خودمان نیز به حد کافی اطلاع نداریم . ما ساخته خود یا دیگران هستیم . پس واقعاً مکانیسمی وجود دارد و به علت همین مکانیسم است - تکرار می‌کنم - که هر کس عروسکی در دست خود است و سرانجام بالگدی همه چیز را به باد خواهد داد .

فقط باید به خیالپردازی خود تبريك بگویم که با بازیهای آنچه را که خواسته بود ، چون عیبی واقعی نشان داد : عیب ساختمان پیچیده‌ای را که خود قهرمانان یا دیگران، برزندگی - شان ساختند : خلاصه عیب يك صورتك تا زمانی که خود را عریان نشان ندهد .

پس از بیست سال که از اولین چاپ کتاب **مرحوم ماتیا پاسکال** - من می‌گنرد تسلائی از زندگی یا خبرهای روزنامه ، دریافت کردم .

حتی پذیرش همگانی این خبر نیز مانع از آن نشد که عده‌ای آن را عجیب بدانند. بسیار خوب، زندگی خواست بسا نمودی واقعاً خارق‌العاده، حقیقت را حتی با جزییات و مشخصانی که در اثر خیالپردازی‌ام خلق شده بود به من نشان دهد. روزنامه کوریه ره ده لاسه‌را، در ۲۷ مارس ۱۹۲۰ چنین می‌نویسد:

هدیه يك زننده به گورش

يك واقعه عجیب تعدد زوجات، بر اثر انتشار خبر دروغین، مرگ شوهری، این روزها به وقوع پیوست. شرح مختصرش چنین است: در ۲۶ دسامبر ۱۹۱۶، در کانال «پنج بسته» جسد مردی پیدا شد که پیراهن پشمی و شلوار قهوه‌ای به تن داشت، به پلیس اطلاع داده شد، تا تحقیقات را شروع کند. زنی چهل ساله و زیبا، به نام ماریاتده‌سکی، و دو مرد به اسامی لوایجی لونگونی و لوایجی مایولی شهادت دادند که جسد متعلق به آمبرو جوکازانی، فرزند لوایجی، متولد ۱۸۶۹، و شوهر ماریاتده‌سکی است. در حقیقت جسد، به کازانی شباهت بسیار داشت.

بر اثر تحقیق معلوم شد که چنین شهادتی به نفع مایولی و ماریاتده‌سکی بوده است، زیرا که کازانی حقیقی، زننده بود! وی از ۲۱ فوریه سال گذشته به جرم دزدی، زندانی بود از مدتی پیش، جدا از زنش زندگی می‌کرد. ماریاتده‌سکی پس از هفت ماه عزاداری، بی آنکه به قوانین اطعمه‌ای زد باشد، با مایولی ازدواج کرد، مدت زندان کازانی، در ۸ مارس ۱۹۱۷ تمام شد و فقط در این روز بود که وی وجود یافت... خودش مرده و زنش شوهر کرده بود. وقتی برای گرفتن مدارک مورد احتیاجش به اداره ثبت احوال، در میان میسوری، مراجعه کرد، از جریان

مطلع شد. کارمند مربوطه بدون تعارف به وی گفت :
- شما مرده‌اید. مسکن قانونی شما ، گورستان موزو کو ،
بخش ۴۴ و قبر شماره ۵۵۰ است ...

هر اعتراض برای بدست آوردن مدرک زنده بودنش بیهوده
بود. کازاتی می‌گوید خواهد کوشید تا درباره ... زنده شدنش ،
احتماق حق کند، و به محض به‌دست آوردن مدارک، از نظر قانونی،
ازدواج بیوه شوهر کرده را باطل خواهد کرد .

این جریان عجیب کازاتی را ناراحت نکرده و بلکه می -
گویند سر حال تر شده است . به گورستان ... بر سر گورش رفته و
دسته گل بسیار بزرگ بر آن نثار و شمعی روشن کرده است .

خودکشی در کانال ، پیدا شدن جسد ، شهادت زن وشوهر
دوم، و بازگشت مرده دروغین، هدیه‌اش به گور خود! همه جریانات
واقعی‌اند ، البته بدون آن چیزی که می‌بایست ارزش جهانی
انسانیت را به آن می‌داد .

گمان نمی‌کنم آقای آمبروجو کازاتی سیم کش ، کتابم را
خوانده و بتقلید ماتیا پاسکال گل نثار قبرش کرده است .

زندگی با بی‌اعتنایی‌ای که نسبت عجایبی دارد ، توانست
شهرداری و کشیشی پیدا کند ، که عقد ازدواج آقای مایولی و
خانم تده‌سکی را ببندد ، بی‌آنکه به مسئله‌ای توجه کنند که
خبر گرفتن از آن ، بسیار ساده بود ، یعنی بفهمند که آقای کازاتی
در زندان بود ، نه در زیر زمین .

خیالپردازی، که در بازیهایش بعضی از جریانات را ندیده
گرفته بود ، اکنون از نمونه عجیبی که ساخته بود ، لذت می‌برد
و از این که زندگی به خلق چه عجایب واقعی‌ای قادر است، بی‌آن
که از کتاب باخبر باشد ، از هنر تقلید می‌کند .



لوئیجی پیراندللو. نویسنده ایتالیائی در ۲۸ ژوئن ۱۸۶۷ در سیسیل به دنیا آمد. پیراندللو جز به هنگام هیجانهای آنی قلم به دست نمیگرفت ولی افکار خود را به تفکر دقیق می آمیخت. محدودیای تصور می شد ولی آن را با چنان ترکیبی نظم می داد که سبب می شد شخصیت‌های او جلو جمعیت اعلام دارند در پس پرده خانه‌ها و ضمیرشان چه می‌گذرد.

آنان در باره خود همانطور حکم می‌کنند که در باره دیگران. «مرحوم ماتیا پاسکال» که به سال ۱۹۰۴ نوشته شده، معروفترین ژمان این نویسنده بزرگ قرن ماست که برنده جایزه نوبل نیز بود. پیراندللو به سال ۱۹۳۹ در رم در گذشت.

منتشر خواهد شد

آخرین نامه‌های محکومان بمرگ ۱۹۴۵ - ۱۹۳۹

**گرد آورنده: پی‌یرو مال و تسی، جووانی پیرلی
پیشگفتار از: توماس مان - ترجمه هوشنگ وزیری**

«... جلوی قبر، آدم‌را اخ‌ت مادرزاد می‌کنند، آدم باید زانو بزند و در انتظار رگبار گلوله بماند. قربانیان صف کشیده‌اند و به انتظار نوبت ایستاده‌اند. آدم‌های ردیف جلو بایستی تیرباران شدگان را در گورها جا به جا کنند تا جا باز شود و نظم برقرار باشد. تمام جریان خیلی طول نمی‌کشد... پس از آن يك صورت حساب ۳۰،۰۰۰ زلوتی برای شورای یهودیان بابت گلوله‌های مصرف شده فرستاده شد که می‌بایست پرداخت گردد... چرا نمی‌توانیم فریاد بکشیم...»